



هو تحقيقه  
وسياحه حدقه  
وسرعه الطريقه  
مجود بن آدم  
والعزوني قدس سره



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

محمدتقدیم نجیبات الصامرا حکیم نجات السرایر المشریه عن الایام  
والتطایر المفسر عن ان یدیرک الابصار والبصایر والصلوة علم  
الداعی لامة الی النعم والذخایر ورسول یشفع لابل الصغایر  
ثم ان الله تعالی ارشد العالمین بدلائل آیة بطایف انارة  
نیع لم الغیب بعلو ذات حیث قال فی محکم کتابه ومنزل خطبه  
سماح الغیب لایعلمها الا هو ویعلم مافی البر والبحر ان دلیل بر  
وان دیکیر هر سر کشته آن راحت بر جراته آن در مان بر  
وان مخاری که بر اولیامی خود رایت نصرت آشکار کرد و ا  
که بر اعدای خود آیت نعمت و حجت پدید کرد و آن مفصلی که دوست

لطف خداوند  
و بیادیت نشانید ان عبادی که  
در دنیا با او در میان خوار گشتند  
کین کسی با او در میان خوار گشتند  
و کین کسی با او در میان خوار گشتند  
و کین کسی با او در میان خوار گشتند  
و کین کسی با او در میان خوار گشتند  
و کین کسی با او در میان خوار گشتند  
و کین کسی با او در میان خوار گشتند  
و کین کسی با او در میان خوار گشتند  
و کین کسی با او در میان خوار گشتند



و جان نتر و قمرگزیده کان و شاعرت خواه رسیده کان و قدرت  
 سر جریده کان محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه آن مردی که  
 نظر شیر مقدم بود و رویت بردایت تا هر فرمانی که از کاشن ارادت  
 سون مرکز سیاده و هر وحی که از بارگاه ازل سوی کارگاه اهل  
 حدیثی آن صد باقد ربکه انقدر بر صدر آن مردی که طابوس  
 بلبله آبیاد وحی بدو آوردی پیش از خود میخواندی تا برای اعجاز و اعجاز  
 لام نام مخلوق فرمان آمد و لا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک وحیه  
 حی آمد بدین متر که امت دیده که امی محمد صلی الله علیه و سلم من که خدایم  
 بعبود بسزایم و عزیز می بنمایم و بر بندگان پادشایم در عالم غیب چه  
 مدبران کجاست که خاطر هر ناگنجی بدان نرسد مصراع حجاب دیده  
 انحرمان زیادت باد ما یم که ما یم و مبر از غیب ما یم آنرا که خود است  
 بر کنیم و سینه وحی بفتح خزانة غیب کردانیم و انوار پیشمار بر روی  
 ما کنیم و مد و لطایف بیحد و بر روی ایشار و تقوی شعاری که روی  
 بهی و مار روی تا کلام مخلوق و مصحف مجید ازین خبر داد که بهی  
 لیقن الدین یؤمنون بالعبث دست ایشان بکنج غیب سه در بحر الا  
 و نعاء ما غرق شوند و در سر پرده قدم قدم بر باطل فضل ننند از کاس  
 بود شراب لغت چند و رایت دولت ایشان هر شربا کشید و قلم

این تمزج بود ز کار ایشان  
 زده ان الابرار لی نعم دور  
 بکنین بر ما اعتراف از  
 که نهم بر کز غم دور  
 و از آنکه تا غم دور  
 بی غم غیب کردایم و سر  
 غم می در دیده وحی کیم غیب  
 کس از سر تا کجا تا ایس غیب  
 و در حجاب غلاف می باشد  
 سر بر این غلبت بنیاده  
 اعجاب حجاب در کار وحی  
 غیب بنده تا شکر نعم کند و



علین  
معاذ حقین

فرع باب

دین نهند و از آن هم بیرون

دی

اعا ذموا زبانی و با پای  
عالم و باکی بگذرند و منقول  
و ما با و خطام و کرم و شام  
سپید و غم و بزرگی و شرف  
تا خود را با تن و دوزخ و بدست  
و طلب خرم بشوند که اولی که از انما  
بمخمل لاجرم و قیامت برهان  
این باشد که باینست ز با او  
که از معاصی روی بگردانند  
و بیارند که در دنیا و باطن  
رقعتی برایشان نهد ای که  
عاجوز و بیخوانند و بیایان  
کنند

به امید تا خدا را قسم کند بیکانه دارمی آید و دیوانه وار میرود و نقصا  
و اع ذل بر روزگار آن روزگوران نهاده که دان العجا لرمی محبوب  
کردن بر ما اعتراض استخس با بی که مطالبان شریعت و سالکانت  
باشد هیچ شئی از همشیا عالمین ندان نکرد و یاز سدی که در راه  
ایشان نهاده شد معاصی از ثقلین آنرا بر بندار و اصول بر فروع کرده و  
فتح باب اصلی نه وصل از عالم غیب از عالم ریب از نزه عالم غیب با کوی  
یا عاشقی رسد از غیب در فرج باید که راست و دو تا خود را از دریای بی پایان  
این نفس طرا خود پرست و هوای غدار من گوئی نکه دارد که فرعون میگویند  
یا آن عدت و عدت گفت که انما بکم الاعلی مطرو شد و آن نمرود مطرو  
با آن خدم و حشم گفت که انما حی و امیت مردود شد و آن غازیلعین با  
آن خدمت و عبادت گفت که انما خیر منه خلقتمی مرجوم شد و آن قارون  
وارون با آن حلیت و عدلت گفت که انما اوقیته علی علم غدی مغرور شد  
از آنکه خود را از چنین دریایی بیکه بیرون برد و از آنکس این نینک  
بگمیزد و در جل لبتین دین آویزد که و عظمیو بحیل الله جمیعا و این بگمیزد  
در دوشش سازد و از گفت من خود را همچون سازد که فذکلت حرمان  
بریده جرمیه آگشته و از آن رقم نشان این آید که فحفا به و باره الارض  
و بیشتر اهل دنیا از در بهادر با ویه فستند تا جماعتی از ایشان در بهواسی نقتد



گفته و ایشان از صدق این حدیث هیچ خبری با حقائق مشاهده نداشتند  
 سالوس نامه ای از نویسنده برای جواد یا خیرا که در کمال اکتفا  
 بفرود و دروغ ایشان جماعتی خروار شده و بر بومیان قتل فستند  
 در سیران که سن سینه فلور و زرد زین عمل جواد عالم قیامت  
 مطیعان را جز او ثواب است که در جاده بعضی فائق بعضی ایشان در ظلمت  
 بعضی فائق بعضی مانده در دنیا کامی برداشته اند و بعضی غامی بر گرفته  
 مسلمان در عقب بی مخلصان می آیند و می گویند که نظمان لقب من نور کم  
 جوابی است که قبل از جواب او را کم فتنه و او را این قوم خود پستانند تا توان  
 بر سه طبعیت و فتنی شریف محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه کوی که افروخت  
 من اتی آئمه براه با جماعتی دیگر که بوی اخلاص شام ایشان رسیده باشد  
 قدم بر بومیان نفس ننهد و نفس را تهر که در طبع آنرا نفس ایشان بومیان  
 و فرودس مایه و مطلب ایشان کرد که این اشارت از قرآن کریم سمع ان  
 جمع رسیده بود که و کم فیما شتمتی ان نفس این گروه از بومیان نفس در کند  
 اما میراث اهل بی بر مذک که صد نبوت خبر کرده است که اکثر اهل تجربه بله باز  
 جماعتی که سراسر ای طینت طبیعت بر آورده اند قدم از بومیان موقت بر بومیان  
 مویده ننهد و دنیا را با آنکه جلوه حضرت بود پشت پامی زدند و بعضی را با آنکه  
 خلعت تجا داشت پشت دست نودند از صورت دعوی و حقیقت معنی

و طایبان حقیقت مذکور در انوار انوار  
 افکار و اندیشه که در دست جمال است  
 شده و کلاه است حال حدیث  
 حدیث است خود و نظایر آن  
 طایفه ای از اصحاب که در علم  
 همین اول قدم آدم علم ان  
 بود و واسطه کار عیال خال ان  
 بود که قرآن مجید و حق می گفتند  
 و علم آدم از اسماء کلها و در حق خلیل  
 گفت که اتی و جهت و بی لذتی  
 الهوت و الا نفس در حق تکلیف

نشد

شیخ علی

تظرف

سردین

طبع که نفس

بشارت

این قوم

نفس

موی



و از بنا به خار فلفل صنعت غنچه زرافانی دارد و مادر زاویه وحدت روزگار  
 که ارم که شربت درین گلکه دست کنم جمله آید با ذریعین رسیده و بیست  
 سر بر از امسی بر دست و ترغیبی بی نهایت مویستی بنیفات مانا نام این  
 تحمل نتواند کرد و شکر و سپاس این فضل تحمل نداند ساخت که سلامی سنت  
 و جماعت اهل طریقت شریف متفق اند که الله ان لا یجمعان له ذلین  
 در دنیا و جبار توان دید و کفر ندیم یا این نشاید عظمت قرین فرزند و بارگاه  
 شاه پرده نور دیده و نور دیده جلوه نداند کرده و هزار دستان بساط نور  
 مجالش جو را شاید نه کار روز را و حور رشاد روان نوشیر وان فضل  
 کرد و هزار دستان با هزار دستان رسل داد و در شاید دلداد و با دلداد  
 چگونه متادمست کند می زده با پیشا رچگونه متابعت نماید آورده را  
 در مقابل آید که کی توان است که راست پیش از معجزه کی توان گفت که  
 بیضی شامتها و منظره زهره زهره برین کلشن رویش آب شود و چون  
 نور شید مثل آینه مر از حجب مطلع خویش بر آرد چراغ درویشان نور ندیده  
 روح الله در سواد شب هویدا نباشد جان آدم کم شده خود را در نور صبح  
 کا ذنب طلبه جمالی که از صیاء او در شیطی اسوزن را در میان خاک توان شب  
 انکشت برده زنده عاجزان دیده را بحول و جلیت صفات نواند کرد و نظم  
 صد تو چرخست و تن را بال است روتیو شیدست و جاز ا چشم در

این نوزاد از آن تا شکر از آن  
 است که بید زنی از آدم در  
 نازد کرد نام غم با جستن که با بد  
 نازد نازد از جان و روح و بول کرد  
 نیندیشد که این نیت و نیت  
 فخری نام آورده و آغاز کرد که این آید  
 که نند و نگار آید تا عهد او کی  
 استانی بر این زمین ننهاد و نانشید  
 که بیا به جهانیت هم آید عالمی قوز  
 هر چه تو خطبه و هر شیخ الطریق فاضل  
 جامعی غرضی بصیرت زینده و نوال  
 پسته که بر با فضل و چه با بصیرت

این نوزاد از آن تا شکر از آن  
 است که بید زنی از آدم در  
 نازد کرد نام غم با جستن که با بد  
 نازد نازد از جان و روح و بول کرد  
 نیندیشد که این نیت و نیت  
 فخری نام آورده و آغاز کرد که این آید  
 که نند و نگار آید تا عهد او کی  
 استانی بر این زمین ننهاد و نانشید  
 که بیا به جهانیت هم آید عالمی قوز  
 هر چه تو خطبه و هر شیخ الطریق فاضل  
 جامعی غرضی بصیرت زینده و نوال  
 پسته که بر با فضل و چه با بصیرت



که از خود دست بچرت گشته دیده غم و راز راه برادر و باز دیده  
 بگریزه و روح را در پر و آرزو در دست و حال و در ضامی دست جویدت  
 سودا و فتح کنده از آستانه بهار و می بگرداند و چرتش از خود بچسرت نبوت باشد  
 و منزلش ازین خاکه این بخیرا رویت بود که فی مقدمه صدق عند طیک مقصد تا  
 سیه کانیات صلوات الله و سلامه علیه ایضا و فی این حجت خبر داد که من با خبر  
 امراه وانی می فخره الی الخیر الیه لیکن آن سالک تا و امی خود در با می و  
 جانته الی خود را نه بجز بچرت نکند چنانکه در قصیده گفته است نظم  
 بچسرت نامه از دست و در اعشقی بی نه وال ملک صورت ملک معنی  
 و چون امی خود در با می و جانته الی را دید از خود بد دست پیوست بچرت  
 کرد و در آن مجید میگوید که والدین با هر و ایضا ننندیم سبنا معاذ الله عظم  
 چه صورت پر قوت مروی که در راه دوست با زاهد تیر لاکند و بخورد  
 و بزنده باشد کا هتخ منت از بیرون گلشن آره پاره کند چون نمره و کا  
 اش محبت از دون دلش شاخ شاخ پالاید چون سلمان اشارت گفته که ت  
 شهید اصفحش رومی نماید ما بی حیات در کن ره که غلطه آاب در رنگ  
 باشد و کو هر درنگ سیه کانیات صلی الله علیه و آله و سلم میر المؤمنین علی را  
 گرم الله و بهر این کیسای می تعلیم کرد که یا علی احص علی الموت تو به سبک  
 ایچو غریزان درین مقام نفس را فدای روح گشته و از وجود دل سیر کردند

این تم صافین بیت  
 دین جهان همه سر اسرار  
 دلم از دل گرفت از جان بزم  
 یاد دست لیم زنده و جان بزم  
 در بعد ایاید و جسمی با جسم در جسم  
 عالمیان این اقیقت نام گشته چون  
 حال دومی داد و زن مجید این بزم  
 کردشان بچسرت و بچسرت این باشد الموت  
 جسم بوسیل بچسرت لیم جان  
 که جان جان دادم سر سوز را با جان  
 هر دعاشی که کردی آیه عالم

و س  
 و  
 به بند  
 حید  
 حید  
 سر گشته

روزگار این است که هر که در دنیا  
 بگذرد و در آخرت نرسد  
 در دنیا هر چه خواهد بود  
 در آخرت نماند  
 هر که در دنیا بگذرد  
 در آخرت نماند  
 هر که در دنیا بگذرد  
 در آخرت نماند

این است که هر که در دنیا  
 بگذرد و در آخرت نرسد  
 در دنیا هر چه خواهد بود  
 در آخرت نماند  
 هر که در دنیا بگذرد  
 در آخرت نماند  
 هر که در دنیا بگذرد  
 در آخرت نماند

علیه وسلم گوید که الرقی الاعلی و ان خوب می مصرمی گوید که تقوی مسلماً و  
 سر مردان و بر میدان اگر غیر فرا که با لبتی دعوت مع اصحابی بوسی این  
 بشام آن حکیم آید به بیان اینه آینه آید به مصراع امی بر آن فرد  
 دریا بچون این جماعت خود را از راه برداشته و مانند خود را بر خود آیش  
 خود دانسته و هجرت به دست آسایش خود دیدند فرمان آمد که و لا تقولوا  
 یقول فی سبیل الله امه بل ایما به که در راه محبت تاج بود وجود کند و سود  
 نابود خود داند شهادت بی بصورت و تنگید و بر زبان مختصر ایشان امرده مجرب  
 که نهاد ایشان از حضرت عنایت خلعت بقا پوشید باشد پس هر چند این  
 در صورت آب و فل مرد است بخت جان و دل زنده است سعیت عالم  
 ابروی بد باشد و چون برای پرورش نفس است نایه حیات باشد و قرآن  
 از آن خبر کرده است که جهان من اما و گل شی می حکمت می برای پرورش  
 تن است نایه حیات باشد و این عظیم ازین برسد هک و لغه از مناسب آدم و  
 که است این باشد که چون مقصود از وجود افلاک این جوهر خاکست از وضع بیع  
 بعینه باشد که شخص خاکی را رفت افلاک دهد این در تبه جز بعلم و حکمت نباشد و  
 سید ابعیت و حقیقت ازین خبر کرده است که الافان لولا اللسان الا صوت  
 مشد و بهر تعلقه کما بحتی و حرمت اهل حرمت که این باغ حکمت را بهر روز  
 داری و از دیده اغیار نغمه تر و هر ساعت و هر لحظه صد هزار فیل نور و نور

تا شام مگذرد حسنترین سخنی که بگفت این بود کرم تو حکم کن  
بس و خالی کرد کبوی بنو آباد در خانه عایشه نیکو رحمته الله و ایامه  
و ایامه بفضله و کرامتیه سمیع محبت طایفه اصیقا

### الباب الاول

فی التعذیر والتعظیم الباب الثانی فی نعت البتین  
صلی الله علیه و آله واصحابه رضوان الله علیهم جمیعین الباب  
الثالث فی صفت بعقل الباب الرابع فی فضیلت العلم  
الباب الخامس فی بغضه والقصور الباب السادس  
فی صفة الافلاک والبروج الباب السابع فی الحکمة و  
الامثال الباب الثامن فی عشق و المحبة الباب التاسع  
فی حساب طالع و بیان احواله و فخر هذا الکتاب بکتب المتقین  
و المتأخرین الباب العاشر فی مدح سلطان پیر

و استدور و لفقاة

و استلام خیریداً

و خام

مدینه اجمعه  
شهر الطریق

بسم الله الرحمن الرحيم

ای خرد بخش بحیسه و بجا  
حافظ و ناصر بکین مکان  
همه در امر تو زمان زمین  
همه ذرات قدرت چون  
عقل با روح یک مسجست  
از شای تواند رو جانست  
ر بهر جود و نعمت و کرم  
زان هزار و کیست صد کم  
لیک نامحرمان ازو محبوب

ای درون پر و بیرون آرا  
خالق و رازق زمین و زمان  
بمه از منیع تو مکان و کین  
اتش و باد و آب خاک کون  
عرش تا فرش جزو بدعت  
در دهان هر زبان که گروست  
ناقصی بزرگ محترمت  
هر یک افزون ز عرش و عرش  
هر یکی زان بجای منسوب

ای بانی فضل و جنت اینان  
عظم نامهای تو در کردان  
نه دوین بر او در پیشان  
نصرت از شکیبای کوبان  
صانع و کرم تو ز ما دوست  
را صد کاروان بهر جا بست



فاعل جنبش است لیکن است  
عجز حاجت تمامی اوست  
لا و هو زان سرامی رود  
برتر از وهم و حس و عقل و عیا  
هر کجا عاقبت در همه فروش  
هرزه و اندزدان بینند  
انکه داند ز خاک تن کردن  
و ارباب عقل و طعم الالباب  
همه از صنم اوست کون فاند  
همه از او و بازگشت بدو  
اختیار آفرین نیک و بد است  
هیچ دل را بکنه او ره نیست  
دل عقل از جمال او خیره  
ست جلال ز غمزه آتش هم  
عقل اول نتیجه انصافش  
عقل را بر سوخت آتش او  
نفس در مگویش کرد و دست

و صده لا شریک له است  
قد رش نائب سامی است  
بارگشته حبیب و کیه تمی  
سیت جز خاطر خدای شن  
بست چون فرزند نعلینش  
آفرین جز بر آتش مینده  
با در آفته سخن کردن  
مشی نفس و مبدی الالباب  
عقل را جمله مبد است و مباد  
نیر و شرم جمله سرگذشت  
باعث نفس و مبدع خرد او  
عقل و جان از کمالش آگفت  
عقل و جان از کمال او تیره  
سنگت میدان ز کنه و صنم  
را و داده و را بهر نقش  
از پی رشک کرد و مفرش او  
عقل در مکتبش نو آموز است

بیر عقل ازین بن سیم است  
بزم نور و نور سلف است  
عقل را خود بخود خواهد نمود  
ببیت است کسی در است  
کا دل ازین با عقل است  
عقل کل این با عقل است  
عقل کل این سخن زنده فرزند  
عقل را داده هم عقل کمال  
عقل را کرده هم بعضی عقل  
عقل مانند است سر کران  
در ره که از او با جان

باز میند  
سبحان الله  
عقل را  
عقل را

عقل را بهر دو یکت ما در او  
 کرده ایزد و در نمودی را  
 بدین عقل ره نبردی  
 فضل او در طریق رهبر است  
 عقل عقل است و جان جان است  
 با تقاضای عقل و نفس و حواس

عقل را بهر دو یکت ما در او  
 کرده ایزد و در نمودی را  
 بدین عقل ره نبردی  
 فضل او در طریق رهبر است  
 عقل عقل است و جان جان است  
 با تقاضای عقل و نفس و حواس

فضل او هر تر آید و بر او  
 از خدائی کجا شده می آگاه  
 خیره چون و گیران بکن تو  
 صنع او سومی و دلیل و گواهی  
 آنچه آن بر تراست آنت او  
 الی توان بود کرد کارشاک

فصل فی معرفت

بخودش کس ساخت نتوانست  
 عقل حش بوقت نیک است  
 گوش گفت مر مر شناس  
 بیلی حواس کی شاید  
 ای شده از شناس خود جان  
 چو نمود علم خود ز بون باشی  
 چون ندانی تو تر ساختن  
 نیست از راه عقل و هم حواس  
 غر و صفش چو روی نماید  
 عقل کجا رسیده سر نهند

ذات او هم بد توان دست  
 عجز در راه او ساخت خست  
 ورنه کاشناسدی بقبل و حواس  
 کوز بر پشت قبه کی باید  
 کی شناسی خدا را هرگز  
 عارف کرد کار چون باشی  
 چون تو هم کنی شناستن  
 جز خدا هیچکس ندای شناس  
 عشق را جان و عقل بر باید  
 مرغ کجا پرید پر بند

هست در وصف او بوقت دلیل  
غایت عقل در مشحرت  
و همما قاصر است زاوصا  
عقل و جا ز امر او مالک است  
عقل تا ز همتای پستی است  
فل او خارج اردون بر  
اولیا این حدیث سرگردان  
ذات او با برده ادراک  
عقل بی گناه آشنائی او  
کلمنی و هم را بجهتست  
او ز ما چیزی نیکر در ترا

نطق تشبیه و خاشی عطل  
مایه خلق سپوی او عبرت  
فتمها هر زه نیرذ لافش  
مستهای برید و سالک است  
هستما زیر پائی پستی است  
ذات او برتر از چگون و چون  
اسبیما این صفاتنا حیران  
عقل را جان و دل در آن و چاک  
بی خبر بوده از خدایه او  
کی بود با قدم حدیث حدث  
خوار بودی عزیز کرد ترا

دیر الکا دیون این سخن  
و در کتب و حواصیر این  
ذات او برتر از پستی است  
از این جهت غالب غایب  
بل و من کنش از دنیا خارج  
کی بگفت صفات سبحی  
چند چون در چو کی دو ک  
یا او در زشت و در وجه تقاض  
آدم حکمت و در ذل عطل  
قد فیش جمال عطل  
چسبش نفاذ حکم شد

فی التوحید

احد است و شارا و منبر  
آن احدنی که عقل داند و فهم  
نه فراوان نه اندک باشد  
هرگز اندر کی غلط بنود  
تا ترا در درون شمار و سگیت

صمد است و نیاز از و مخل  
دان صمدنی که حس شناسد و فهم  
یکی اندر یکی کی باشد  
در دوی حس بد و سقط بنود  
چه کی خوان چه دو که هر دو گیت

عبرت  
باصح آب و...

ح  
بر...

لا مکان کسی حاصل نیست  
 پس مکان که جای نیست  
 وستی پس از آنست  
 که علی لفظ لا مکان گفت  
 حق ازین صفت جباری است  
 تا زبیر ششمانی ساخت  
 آسمان می بود و زمین  
 با زوایا باشد او زوایا  
 ز نور و ز پیش تر زخان  
 بی هم قطعی السماء بود  
 عارفان چون دم از لب نیند  
 با می و تو بهی ان و هم نیند  
 نانی

بهست تحت قدرت اویند  
 بنفش نور سو سے نور بود  
 با وجودش ازل پر آید  
 در ازل بسته کی بود عکس  
 از ابد دور دار و هم و کجا  
 کی مکان باشد شش پیش و ز کم  
 با مکان آسین مکان چکند  
 از با یکان ثبات اوقاتش  
 ای که در بند صورت و شعی  
 صورت از محمد مات خالی است  
 ز آنکه شفاش بود و شوش بود  
 استوی از میان جان می چون  
 کا استوی آیت سے ز تو ان است  
 عقل چون حلقه از برون در است  
 و صحیفه کلام مستور است  
 نیز از آمد هست در اجا  
 رقم عرش بهر شرف است

همه با او او همی جویند  
 نور کی ز اشباب دور بود  
 کجکه آمد و لیکت در آمد  
 یک خداست خانه زاویش  
 که ابد از ازل گرفت نشان  
 که مکان خود مکان ندارد هم  
 اسم را خود آسمان چکند  
 نه مکان جباری هستی ذاتش  
 بسته استوی علی المرسی  
 در خود عتس لا زالی نیست  
 استوی بود و عرشش نش بود  
 ذات او بسته جهان میدا  
 کفن لا مکان ز ایمان است  
 از صفات خدای بخر است  
 نقش و آواز و شکل از دور است  
 آمد و شد تو اتفاقاً و مداً  
 نسبت کعبه بهر تعریف است

فی التشریح

دهرنی قالب قدیمی او  
 نشود و هم و طبع بی پوش  
 این و آن هر دو ناقص ابر  
 ما و او از کسبه و زوینت  
 نهایت نه ملک او معروف  
 زرق و بلبیس و مخرقه نخزد  
 دیده عقل پن گزیند حق  
 باطلت آنچه دیده آید  
 عقل باشد مخلط و وهم محیط  
 خلق را ذات چون نماید او  
 جامی و جان هر دو شکارتواند  
 چون برون آمدی جان زجا  
 بار تو حید هر کسی نشد  
 هست در هر مکان خدا معبود  
 مرد جسمی ز راه گمراه است  
 در ره صدق نفس را نکند آ

طبع فی باعث گرمی او  
 همچو جان از نفس و بطولش  
 آن و این هر دو اولی و بی  
 اوست که هستها بجز او نیست  
 به بدایت نه ذات او موصوف  
 سوی توحید و صدق به بگرد  
 دیده رنگ پن نه بنید حق  
 حق در او با هم آب و گل نماید  
 هر دو ان لیک بر ساطبسط  
 یکدام آئینه در آید او  
 که تو ال و نفس شمار تواند  
 پس به بینی خدای را بنجد ای  
 طعم توحید هر کسی نمشد  
 نیست معبود در مکان محدود  
 کفر و تشبیه هر دو هر گاه است  
 خیز و زین نفس شود هم بار

از زود منت کلام صانع اله  
 در زود زود پیسید و هیچ  
 در زود منت نکاشته آهلال  
 از زود زود از باد آب و کس و حال  
 داده خود پس بر سمانه  
 نقش نه جاودان ماند  
 فعل و ذاتش بیرون زانست  
 بی که جویش راز کن و جویش  
 با ز شمانه از زود زود کس  
 سکه زرد فلک بود جاوید  
 رنگ زرد و سیمان و بی

طول  
 نجاشین

شمشیر چون  
 مخرقه



این کتاب از کتب معتبره است و در آن  
 از کتب معتبره است و در آن  
 از کتب معتبره است و در آن  
 از کتب معتبره است و در آن  
 از کتب معتبره است و در آن  
 از کتب معتبره است و در آن  
 از کتب معتبره است و در آن  
 از کتب معتبره است و در آن

نور خود ز آفتاب سبزه است  
 بر که اندر حجاب جاوید است  
 که ز خورشید بوم می برودست  
 نور خورشید در جهان فای است  
 تونیه بینی جز از خیال و حواس  
 تو در این راه معرفت خطی  
 که دیدن پس در این مقام فصول  
 گرت باید که برود دیدار  
 کاغذی که گشت نور و بیخ  
 یوسفی از فرشته سیکوتر  
 حق باطل معاینه نکند  
 سموت خود در آینه دل خویش  
 کجبل از سلسله که پوستی  
 ز آنکه کل مظلم است اول روشن  
 هر چه روی است مصفا تر  
 چون نهمت فزودش بود اخصاص

عیب در آینه است و در دیده است  
 مثل او چو بوم و خورشید است  
 از پی ضعف خود نه از پی آفت  
 آفت از ضعف چشم خاص است  
 چون نه سطح و خط نقطه شمس  
 سال و سه مازده در حدیث طلی  
 که بختی مازد او ز حلول  
 آینه گزدار و روشن دار  
 اکبینه نماید اندر بیخ  
 دیورویله نماید از خنجر  
 خنجرت کار آینه نکند  
 به توان دیدار آنکه در کل خویش  
 که رنگل دور چون شدی سستی  
 کل تو کلخن است و دل کلشن  
 زو بختی ترا همت تر  
 کشت بو بکر در بختی خاص

بود همی بزرگ در حدیث  
 و اندران عیش مردان عمو  
 پادشاهی بر آن مکان بگفت  
 لکه آورد و چنین زده در دست  
 داشت پای بزرگ بهشت  
 از بی جاه و حشمت امون  
 هر دو از غیب دیدن پیل  
 از غیب خاست ز آنچنان پیل  
 چنانکه از بی آن که این  
 پیل آمد از آن عودان  
 هر یکی با بس بر عصوی  
 اطلاع او فتاد بر حقیقی

تهویل  
 ترپیندن

والایمان بقول

ان کی جان گفت آن کی  
سید کشتا بر دین  
وان در کرم بیدین طفل نزل  
شده آید و بر احوال  
وان کشته و برین  
کرده در علمه شین  
وازد از سخن زلف جیب  
نم بر کردن ز خیال جیب  
در کف بین  
در کف کبی  
نم گفت در اسطبل آن  
نم

بکی شت

بغفره  
بغفره

هر کی صورت محالی است  
چون بر اهل سحر باز شد  
آرزو کرد و حسرتی زایشان  
همیت و شکل پیل پرسیدند  
تا بداند شکل و صورت پیل  
آمد و بدست بسو و ند  
انکه دستش بسوی کوس رسید  
گفت شکل است سماک عظیم  
وانکه دستش رسید زنی ظوم  
راست چون با و ن میانیت  
وانکه را بد ز پیل بپوشش  
گفت شکلش چنانکه مضبوط است  
هر کی دید حسد روی از اجزا  
پس دل را از پکله آنکه فی  
جنگی را خیالهای محال  
از خدایه خلایق که میت

دل و جان در پی خیالی است  
برشان و دیدان و از شد  
انچنان که هر آن و بد کیشان  
و آنچه گفتند جمله شنیدند  
هر یکی با زمان و ان تمجیل  
زانکه از چشم بی بصر بودند  
و کی بی حال دل از دور رسید  
پس و صعب و فزاح همچو کلیم  
گفت کشته است مرده معلوم  
سماک است و مایه تنی است  
دست و پای بطبر پر پوشش  
راست همچون عمرو و محرز  
همکارا نظر فقا و در خطا  
علم با هیچ کور عمره نی  
کرده مانند غمزه بجوال  
عقل را در این سخن ره میت

فی الاستواء معقول انکفیه مجول



ز نسیه گفت قال و متیل آمد  
 جل ذکره و مستزه ایچه چون  
 عقل را زین حدیث پی کرد  
 همه بر بخت خود دست نه مقدر  
 قشایه مجازان در او ماویر  
 و آنچه نفس است حبله امسا

حال کوران و حال سپیل آمد  
 اینسیار شده جگر با خون  
 علما را علوم طے کردند  
 و امی انکو بجهل گشت مصر  
 و ز خیالات سپده بگریز  
 و آنچه اخبار حبله استلنا

فی اصحاب بعضه

را و مروی ز غافل پر سپید  
 گفت هر که تو ز غفران بدید  
 گفت با ماست خورده ام بسیار  
 هر دو گفت را و مروی حکیم  
 تو بصل نیز هم نمیدانی  
 انکه او نفس خویش شناسد  
 و انکه او دست پاری خواند  
 اینسیا عاجزند ازین معنی  
 چون نمودی بدین سخن برهان  
 و ترا و از کجاست و تو ز کجا

چون در آنست حلف و جاهلی  
 یا جز از نام هیچ نشیدی  
 صدره و بیشتر نه خود یکبار  
 ایت سحاره ایت قلب سلیم  
 سپده و ریش چند جنابانی  
 نفس دیگر کیسه چه پر پاسد  
 او چکونه خدا ایرادند  
 تو چرا هرزه می کنی دعوی  
 پس بدانی محب و ایمان  
 حاشی به ترا تو را ز رخا

علما جو هر دو می گفتم  
 دین بر پایی محسب کی باشد  
 حاجت را در رخ شبیای زمین  
 خاطر را بحال غافلان  
 که در سپرده و محال کرد  
 بر در خانه جناب لاکرود  
 از خیال محال دست بداد  
 تا بدان بار که میسایار  
 مکان سراسر ای تقاری و  
 دن سراسر ای غایب جانی را

صل  
 یا زینت  
 پر کسین  
 وینتین  
 سپد

تبت شد

از پی سیم و طوطی که درون  
پیش منی خنجر کس درون  
عده درسی حکیم بزم  
شمار زاریات هیچ  
عالم حکیم شمع بی نور است  
مردود با هم چه نزار است  
شده بی موسم ز نزار است  
موسم بی شید باست نزار است  
که زین سراسر کون دنیا  
باز ز معدن در بود بیسار  
که بیخاک تو دره ای باب  
از پیش است که است بر  
فی خطه

جان  
جایه گشته

آن سرای بقا راست معدن  
در جهان رشت و نیکو چو پادشاه  
پایه بسیار سوی بام بلند  
پایه اول اندر و علم است  
شده دو دم یکدگر پایه  
تو حقیقت بدانکه در عالم  
نیت از حشر آسمان نال  
بر بالا و شیب نزل را  
اندرین راه اگر چه آن کنی  
هر که او تخم کاهلی کارد  
تبر از کاپله ندانم چیز  
از پی کارت آفریدستند  
تو بخلقان چه اسوی قانع  
در دو عالم یکی کند صادق  
کجک ملک از کجا بدست آید  
روز پیکاری شب آسانی  
تاج و تخت ملک بی نم مینخ

یوم بگذارد و جان کن از پی نغد  
با خلف زادگان آدم رست  
تو سبک پایه چون شوی چو پند  
کو تبحر تیسر خواهی علم است  
خرد و جان صورت و پایه  
از برای نتیجه آدم  
رزبان پایه ز علم غسل  
حکمت جان قوی کند دل را  
دست پانی بزین زمان کنی  
کاهلی کافر شین بار آرد  
کاهلی کرد رستم از خیر  
جایه خلعت برید شد  
چون کردی بدن حلال طایع  
سه سه مندرل یکی کند حاجت  
چون همی شصت روز پیکاری  
کی رسی بر سر ریاسانی  
دسته گرز و انقبض تیغ

هرگز آن خون حق تصحیح شود  
سوسمار می شنای او گوید  
نعل او فرق عرش با سایه  
زهر و کام او شکر کرد  
هر که او سرب برین ستانند  
عقل دهانده اند زین ماند  
ترسم از جای بی و نادانی  
جاهلی مرز اسب رده  
لغمت دیدی که مرد میخ  
بود پیش جراد و مرغ ستور  
داشته زیر آسای توهای  
از پی خط مال و نفس و نفس  
سک و زنجیر چون بست ارتقا  
پس بر این اعتقاد و این خلاص  
من کبوتر ابعقل و بهوش  
اعتقاد تو بر سک و زنجیر

عکبوتیش پرده دار شود  
ارو هاپے رضای او جوید  
لعل او زیب فرش راشاید  
سکندر دست او کمر کرد  
پای بر تارک زمانه خند  
زانکه در ماند هر که برین  
ناگهان بر صراط در مایه  
تا ترا کوک که کنا رده  
زان میان کند می وین  
ویده تاب خراس و قف شور  
که نکند آشتش خدای خدی  
او ترا بس تو کرده زوبس  
آهوی شست رگشت آری  
از برای معاش و کسب خلاص  
که به بندی تو بند من در گوش  
پس پنم که بر سمیع بصیر

نور ایامت را درین بسباد  
ایستادگی با غارت داد  
دادم دی حکیم پیش پر  
داده چشمین از زنده زنده  
پیش چشمین بی بد بدل  
تربان شید و عدل  
گفت با افسیب منی  
گفت ای نور در چشم  
من با دادم او در تو باز

جرا و  
بلاغ

عدل  
سز زشت

۱۲  
 تا به در خانه خواجگان  
 ای جوانان و جوانی  
 در عظام خدا بنشینید  
 چون ترا داد معرفت  
 در دوزخ دولت بخش  
 غنای کائنات راست  
 نماند بجز در دست  
 که ترا دادش در دوزخ بود  
 او ترا بود بر پیشانی  
 از غنای دولت  
 که ترا دادش در دوزخ بود

غنای کائنات  
 در دست  
 که ترا دادش

او بجز کار سزاجانانیت  
 بر یکی را عوض ده هفتاد

کند بر تو ظلم از انانیت  
 کردی بست بر تو دو و شصت

فی الحکمه و سبب الرزق الایمان

آن نه پستی که پیش از خود  
 روزیت او نه نه از خودی  
 در شکم ما دست همی پرورد  
 آن رزق هست بر تو بست  
 بعد از آن نلف ادواتمان  
 گفت کین بر او آن کسی است  
 چون نمودت فطام بعد دو  
 و او رزق تو از دست دود  
 کرد و در بسته کرد بر تو دست  
 زمین ستان آن بود به پرورد  
 چون جل ناکمان شد از آن  
 باز ماند دو دست و پا رکاب  
 در سجده چهار بسته شود  
 دست و جسد بر تو بگشاید

که ترا کرد در جسم موجود  
 کرد کار حکیم چون  
 بعد نه ماه در وجود آورد  
 دو در بهتر بداد بست  
 روز و شب پیش تو دو چشمه روان  
 کل دنیا که میت بر تو حرام  
 شد و کبر کون ترا همه حلال  
 زمین بگردان بر او هر عیبی  
 عوض دو چهار در بر جا بست  
 کرد عالم مسی طلب روز  
 کار دنیا همه مجاز آید  
 بل چار به دست ناچار  
 بست جنت تر آخته شود  
 خود و ظلمان ترا به پیش آید

آنچه داری تو دل بدو مسپا  
 تو ذانی ز نیک و نه بد را  
 تو خزینه نمی نه بینی باز  
 ز با تش و بی خب سوز  
 بد که او سوخت نیک او تو جو  
 نفع آتش اگر مقیم تر هست  
 یا ما راست چون می زوش  
 ای صدف جوی جو هر آلا  
 بست حق جز به نیت کز آ  
 تا تو دینی کله پهنه  
 چون شوی نیت سوی حق پو  
 کرت دست زمانه پست کند  
 خیزه که از قصه های مجال

آنچه او داد استواران دار  
 خازن او به ترا که تو خوار  
 چون بدو و او سی او و بد تو با  
 ز رصفانی ترا بعینه روز  
 دولت از چرخ سر بنا تو  
 آتش آرای ازو که تیر است  
 ما را راست چون روی برش  
 جانده جان بنده با حل لا  
 را و این راه نیستی باید  
 روی را در بقا بره پهنه  
 تا بوی مست راه و حق جو  
 احسن انحالقیقت مست کند  
 از سر نفس شوم دع و تعال

فی السید

سبب پدید آید او  
 در ره نفس و شرح و نیت خوش  
 تو ز بخش یقین و تقصیر است

نفس را متمدی و مادی او  
 منت حق شیرینه منت خویش  
 هم جهان بن هم جهان من او

هر جان ز زنا و در پند راست  
 هر زنا و کینه را بهر است  
 چون استندن کران دارد  
 کی کشناسه روان و جان  
 سنگ پاره است لعل کان  
 در فضل است نضل جان  
 هر زنا که کسب غم و زبان  
 زین کفر ز بس و زبان  
 بسیار است کسب بین و زبان  
 منت کرده که با دی من  
 کاوی را ز خصل که در کن

این بیت  
 در بعضی نسخ  
 جمع است  
 و در بعضی  
 جمع است  
 و در بعضی  
 جمع است



نخستین قدم که زد آدم  
 نه چو قاسل تشنه شد بجنا  
 نه چو ادریس پوستین بکفتند  
 چون خلیل از ستاره و ده خور  
 شب او سپهر روز روشن شد  
 بر سلیمان مگر که از سر و د  
 جن و انس و طیور و مور و ملج  
 روی او را همه فریغ شدند  
 ز آتش دل چو سخت آب نهاد  
 چون کلیم کریم عزم پرورد  
 پوستین را از روی فرود ری  
 کرده ده سال چاکر قی شب  
 دست او سپهر چشم نمناشد  
 روح چون دم ز بحر رو چاک  
 پوستین با بادلین مندرل  
 دل چو اورا مندر آلی د  
 گشت بی او بقدرت ازلی

پوستینش درید کرک ستم  
 داد با بیل پوستین بغا  
 در فرودس را ندید بربند  
 پوستینها درید بی غم خور  
 نار فرود باغ و گلشن شد  
 پوستین امل بجا ز رواد  
 در بن آب قلم و سر شیخ  
 امر او را همه بر طبع شدند  
 خاک بر دوشش با درخ نما  
 رخ بدین محض و با غم و درد  
 بر کشید از نهاد رنجوری  
 تا گشاوند بر دوش در غیب  
 تاج بر سرق آل سینا شد  
 زود پذیرفت لطف ربانی  
 نبردست و سوی کازر دل  
 هم بخوردیش باوشاهی د  
 از شای خفی و لطف جلی

این ابرص از پوستین بدین  
 چشمی که از تو پاید  
 هر که چون او نام چو بدست  
 از نیکی نام بر او زده  
 ملک با او چو ملک بیا شد  
 زنده کردار مرد که ایات  
 کلان را با لطف جان کرد  
 دل اهل از دست جان زد  
 چو تو کاغذ بهر که رفت  
 دست خفته بر زینب قاسم  
 دست عالم پر از زنده و سوس  
 گشته باز از دیوانه سوس

روح  
 در اینجا مقصود  
 خایه عینی است  
 صحیح

۱۸  
 عقل از راه زبانی و دیار  
 از آن که می شنود موسیقی  
 چون بدون آواز سخن یکی  
 گفت در گوش او که گفت یکی  
 صفت ذات او بگویم این  
 نام با پیش از او یک بجز این  
 وصف از زبان عالم گویند  
 آید در گوش آمد از زبان  
 چو در گوش او شنید  
 نقطه و خط و سطح و حجم  
 بست چون بعد از آن  
 بیخ آن از زبانی امکان  
 خالق این همه از دودن زبان  
 چ

شمشه را ز بهر دفع ستم  
 پوستین خود داشت در ره  
 چون شد از آسمان دل طاهر  
 از فن چون سوی تها آمد  
 هر که گشت از برای او خاوش  
 گر کج بود ز جا پله نبود  
 دیدی ای خواجه سخن فر  
 و جنوشی نبوده لهو اندیش  
 روز و شب را مبطل انصاف  
 از روش چو بوی جان یاب  
 تو در این گفت من دارشکی  
 در رهش خوانده عاشقان جان  
 آن سفیمان که در دو طراش  
 کن دو حرفت پنهان بود  
 ذات او سوی عارف عالم  
 صنع او صلح حکمت و جلی  
 یکد آب و گل ز شوش غور

بفرستاد ازین عالم  
 پس چه دادی بجای ازین زمین  
 هم بجان ست هم تن طاهر  
 زینت و زیب این سر آمد  
 سخن او حیات باشد و هوش  
 در کج بود ز کا پله نبود  
 که تراد دل از سخن فر  
 یا که گفتن نبوده لغو پریش  
 تسویت داده نه بهرج و کز اف  
 پزبانان بمن زبان یابند  
 باز کن دیده بر کار سیکه  
 آیه کل من علیما فان  
 عقل را بهره زدن دانند  
 هود و حرفت بی باهره  
 بر از کیف و ما و وزیل و لم  
 قدر او که عرفت و سخن  
 لعبت چشم و دل که بنفش کور



پسح قائل در او ندانم عیب  
مطلع بر صفا بر او سار

او بنام درون عالم غیب  
نوز نا کرده و بر دل تو کد کار

فی التعیس

کاف و زونیت جزبشته تا  
و هم و خاطر دلیس نیکو نیست  
ز آنکه اثبات است او بریت  
و اندام عسی که مادر می داد  
و هم او فارغست از چونی  
در چنین عالمی که رویش دو  
گر نکو پله بدو نکو نبود  
گر زانی رزین تپه باشی  
چون برون از کجا و چون بود  
راه جویان چو سوی او نرسد  
باز مردان چو فاخته درو  
خواهی هستد کیر و خواهی هم  
حالمست او بهر چه کرد کن  
بیز تسلیم نیست در عیش

چست کن سرعت نفوذ و ضما  
هر کجا و جسم و خاطر است او  
پسچو اثبات مادر اعصیت  
لیک چون پله بوهم در نماز  
زشت و نیکو درون و پرو  
زشت باشد تو او بوی او تو  
و ربکو یله تو باشی او نبود  
و ربکوئی شبتهی باشی  
کو شہ خاطر تو کے سو  
آنک آنک جبر زه میکوشند  
طوق در کردند گو گو کوی  
پسح بر هر زه نافرید حکیم  
تو زانی بدانت در دکن  
تا بدانیله حکمی و عیش

عقل را داده از حق بوی  
هر که است حاجت الین  
همه را داده است در نور  
از بی جبین نفع در فخر  
در جهان آنچه زنت و آنچه  
و آنچه نیست آنجان بی  
تو کردی میان پس فضل  
انده او بدیده کن بوسل

انستیل فی اصحاب النخله  
ایمی دید استی  
کف نقت من شکر

نوز  
مخف سوز

با تو ای که با من  
 کرد سپوده از چو  
 غلبه عقل ضعیف  
 کعبه شوق است  
 روح را از خرد و  
 غصه از کز عطف  
 لب داد و خدای  
 گمش یافت  
 چو آب که در  
 زین کل خورنده  
 کسی که  
 در کل آرد  
 کل

گفت اشتر که اندرین پیکار  
 در گری من مکن تعب بنگاه  
 نعم از مصلحت چنان آمد  
 تو فضل از میان بیرون بر  
 هست شایسته که رحمت  
 هر چه او کرد عیب او کمیند  
 چهره ساز از جبار نیز و شد  
 زشت و نیکو نیز و اهل خرد  
 ان کوتر که بر چه زو پسنی  
 جسم را قسم راحت آمد و پنج  
 نیک هایش کج بر بر او است

عیب شاش میکنی میشد  
 تو ز من راه راست رفتن خرد  
 که ز گری راستی گمان آمد  
 که شش خرد در راست با خرد  
 طاق ابرو برای جستی چشم  
 با بد و نیک جز نکو کمیند  
 چشم خورشید من ز ابرو شد  
 سخن نیکت از و نیک یاد  
 که چه زشت آنم کون پسنی  
 روح را راحتت همچون کنج  
 دست و پای حسرت در برابر او است

التمثيل بعن الاول

سپری احوال از پدر رسید  
 گمش احوال کی دو پسند چون  
 احوال از پس کج شمارستی  
 بس خطا گفت اندر این گشت  
 ترسم اندر طسیرق شاعرین

کای حدیث تو بسته را چو کلید  
 من نه پسندم از آنچه هست و نیک  
 بر فلک نه که دوست چارستی  
 کا احوال ارطاق بنگر و نیکت  
 همچنانے که احوال که من

کی شود بی سبب ننود  
 همه را از طریق حکمت  
 سخت بسیار کس بود که جز  
 بلکه اورا غذای جان باشد  
 پس رایشه کرد در پوست  
 شیش اوست ناخست بهم  
 کوه اگر نزار شد مسکوه  
 و روز که دم بدل گمان دار  
 در در عالم افسرد اوست  
 در هم آویخت از بی تصویر  
 معتدل گشته جنبش کل را  
 جگره دل ز معده و شریان  
 تا جسد را بواسطه دم و خون  
 ملکوتست و ملک بر عالم  
 کرد جنبش این دو مایه را در صنع  
 ملک از راه لطف خار داد  
 تا درون و بیرون بیرون توت

بوده حق چو عقل بود تو  
 آنچه باست پیش از آن همه  
 قدح زهره روز و زیان بزود  
 که نه بجران چو خیزران باشد  
 گو بران کوشش شهبان اوست  
 کمک را کوشش مال چون هست  
 سکت و تریاک مست بهم در کوه  
 کفش و نعل از برای آن دار  
 هر کی را حشر اوست  
 کرده زهره رود کوی اشیر  
 سردی معنی که می دل را  
 سوی تن آب و باد که درون  
 جان و دندان جنبش این بسکون  
 ز بر تخت زور و تحت ظلم  
 چون بکسر و سایه را بر صنع  
 ملکوت از شرف روز را داد  
 آن نذوی الملک و جان ذوی الملکوت

سوی تو نام زنت و نام کونست  
 در نه نفس عطاست بهر کونست  
 در اندام کس که خورده و دانسته  
 کجا کجا او که در خست از نسته  
 به با غلبه هم از نسته  
 خواند کجا کجا پیش بدین  
 باشد از نا دران با بر ما  
 هم جاست کجا هم خفا  
 به از دور وجود خود نیاید  
 کجا باشد از کجا  
 نفس دران کجا  
 لطف دران کجا

پرو

سبحان  
چوب خار

زشت و سیکو بز ذائل خرد  
سخنانی سزاور او را دن

هر دو سگیت از دنیا بد  
شب و شبگیر کن مراد از آن

التَّمَثِيلُ فِي اصْحَابِ الْعِلْمِ

مجلس اول از درون صوفی  
مجلس دوم از درون صوفی  
مجلس سوم از درون صوفی  
مجلس چهارم از درون صوفی  
مجلس پنجم از درون صوفی  
مجلس ششم از درون صوفی  
مجلس هفتم از درون صوفی  
مجلس هشتم از درون صوفی  
مجلس نهم از درون صوفی  
مجلس دهم از درون صوفی  
مجلس یازدهم از درون صوفی  
مجلس دوازدهم از درون صوفی  
مجلس سیزدهم از درون صوفی  
مجلس چهاردهم از درون صوفی  
مجلس پانزدهم از درون صوفی  
مجلس شانزدهم از درون صوفی  
مجلس هیجدهم از درون صوفی  
مجلس بیستم از درون صوفی

مجلس بیستم از درون صوفی

آن نپسنی که طفل را د آ  
گاه بند دورا بکهوره  
که ز لذت صعب و گاه بنو آ  
گاه بود بهر رخسارش  
مردی که نه چون نگاه کند  
گویدش منیت مهربان آ  
تو چه دانستی که دایه بود  
بند را سیند که دکار بشر  
آنچه باید همی دهد روزی  
گاه بر سر هند ز کوه پرتاج  
اکمه آرد جهان بکن مین کون  
آز زمان کایزد آفسه مذاق  
مرک این را پلاک دازای مرک  
چون ترا از درون دل بست

گاه خرد سے با اولین نام  
گاه بخت بد برش هموار  
گاه دورش کند بنسینه آ  
گاه بنوازد و کشد بارش  
خشم گیرد ز دایه آه کند  
بر او هست طفل کم مایه  
شرط کار آنچنان همی ماند  
میگذارد و بجهل کار بشرط  
گاه جسمان و گاه پروردگار  
که بدانک و را کند محتاج  
چون کند بد بخلق عالم چون  
پیچ بد نام سرد را طلاق  
ز بهر این با خدا و انرا مرگ  
آینه تو ز پیش دل برداشت



پای طاوس اگر چو برود  
که تواند نکاشت در او دم  
آتش و باد و آب و خاک فلک

شب و روز جلوه کرد بودی  
نقشبند قلم نکاشت دم  
ز برش عقل و جان ساینک

فی صفت قدر

نقشبند برون کلمها است  
مبدع هست و آنچه نیست او  
ساخت دو لابی از زبرجد  
کرده در راه ناجوان مردان  
صنع او را مقدم است عدم  
عقل را کرده قابل سورت  
عقل را داده راه پیداست

نقش دان درون دلها است  
صانع دست و آنچه در دست او  
گوزه سین مبت بر دولا  
در هوا شمع و شمعدان کرد  
ذات او را مسلم است قدم  
ماده را کرده قابل صورت  
تو هستی عقل را چه پندار

فی تعظیم قدر و تجمل تضاعف

اوست پرکنک و مایه پرگان  
کرده در شهره معاش و معانی  
قدش کرده در جهان سخن  
هر چه آمد بفعل جایش را  
هر که گشت از برای راه خویش

نفت سگر و شکر گوی نکاش  
فضل و قوت قرین کون و فناء  
تو تیر را بفعل آبتن  
هر چه در تو هست ریش را  
سخن او جیات باشد و تو

هر که در درخشان منقش است  
در یک بیدار بنظر او  
دشمن از بند ملک برانند  
حیات جهانش بنمایند  
کرد سب ان عیش پروازی  
پوشش چون پوشش زری  
خواجه این آن سبای شود  
مرد را عقل روی بنمایند  
شش از نور خود بساراید

منقش  
زبان او است  
بطریق  
سرنگ و تما

سوی  
بالفقره و

سبک  
مشکی که در این است  
بنده

این کلام از کلامی است که در بعضی نسخ  
 از کتابهای معتبره درج شده است و در بعضی  
 نسخ حذف شده است و در بعضی نسخ  
 از کلامی است که در بعضی نسخ  
 از کتابهای معتبره درج شده است و در بعضی  
 نسخ حذف شده است و در بعضی نسخ  
 از کلامی است که در بعضی نسخ  
 از کتابهای معتبره درج شده است و در بعضی  
 نسخ حذف شده است و در بعضی نسخ

<p>             پس بگوید که کیف دلخس              روی بنایدش جملناشمس              فلک و طبع و رنگ و قلمون              بوی و رنگش همه باب و مند              و صده لاشریک لاشنوی              کر کند عیسی تو رنکر ز پے              دریکی خم ز پے برون آری              نیست این نکته بابت ناهل              خم و صحت کند همه یکرک              رشته بار یک شد چو تگوشید              شد زناش سحی انا الحق کو              تا زحق ظل او ظلیل بود              یک نفس بر زنده تعلیمش              فرو عوشن بیاک فرعونت         </p>	<p>             لطف حق سایه انخدش بل              چون دل و جان او پای بس              میش نمایدش بحس زبون              هر که آتوبه زین شراب هوند              تا از آن منسه با بگوش کو              پیش سو دای رنگها نیزی              هر چه خواهی ز رنگ بردار              بحقیقت شنوز از سر جمل              کین همه رنگهای زین رنگ              پس چو یک رنگ شده همه او شد              دل و جانش هفت شد حق              مرد باید که چون ظلیل بود              زهره دار و زمانه کز نمیش              موسیقی را که نقشه کونست         </p>	<p style="transform: rotate(-45deg); transform-origin: center;">             این کلام از کلامی است که در بعضی              نسخ از کتابهای معتبره درج شده است              و در بعضی نسخ حذف شده است و در              بعضی نسخ از کلامی است که در              بعضی نسخ از کتابهای معتبره درج              شده است و در بعضی نسخ حذف شده              است و در بعضی نسخ از کلامی است              که در بعضی نسخ از کتابهای معتبره              درج شده است و در بعضی نسخ حذف              شده است و در بعضی نسخ از کلامی              است که در بعضی نسخ از کتابهای              معتبره درج شده است و در بعضی              نسخ حذف شده است و در بعضی نسخ         </p>
<p>فی الامثال و المواعظ و القسود الوجه ذکر الامثال</p>		
<p>خیر المعال دنیا دار الزوال و تغیر الامور الامثال</p>		
<p>اگر سیه سپح رنگ نذیر و</p>	<p>با سیه باش جوشت مکر زیر و</p>	<p style="transform: rotate(-45deg); transform-origin: center;">             این کلام از کلامی است که در بعضی              نسخ از کتابهای معتبره درج شده است              و در بعضی نسخ حذف شده است و در              بعضی نسخ از کلامی است که در              بعضی نسخ از کتابهای معتبره درج              شده است و در بعضی نسخ حذف شده              است و در بعضی نسخ از کلامی است              که در بعضی نسخ از کتابهای معتبره              درج شده است و در بعضی نسخ حذف              شده است و در بعضی نسخ از کلامی              است که در بعضی نسخ از کتابهای              معتبره درج شده است و در بعضی              نسخ حذف شده است و در بعضی نسخ         </p>



بیت  
در بخار و  
نیت

صدق  
خسته نیت  
روغ

فام  
توضیح  
پس

۲۰  
بیت  
در بخار و  
نیت  
صدق  
خسته نیت  
روغ  
فام  
توضیح  
پس

نطف اورا چه مانعی و چه عوان  
چه غیزی عقل و بروج اول  
نفس و افلاک آفریده است  
چرخ و کس که چرخ کرد است  
حکم زمان عقل زمان گیر  
جنش چرخ بی سکون زمین  
مور را زده اند و بنبرد  
بچه وار در شیشه لا  
عمر تو دانه وار در دما او  
ز دوست آنگه اپنی شود  
بچه نفس بر آه او نرسی  
طاعت و محبت ترا نکت  
کی بعب و بدست و پانی سید  
انکه در خود بدست و پانی سید  
چون تو در علم خود زیون باشی

قهر اورا چه موسی و من  
چه بزرگے نفس و چرخ اول  
خاک کس که بر گزیده است  
اسیاست و آسیا است  
نفس شاش و طبع نفس پر  
هست چون مورد در زمین  
گردش چرخ چرخ کند  
کرده بر کا آسیا می با  
سورا و تمشین ماده او  
کانه توحید و ارد ما  
گر چه در طاعتش قوی نطف  
ورنه نیتی او بر ما یک نکت  
بند و خواهد که در خدای رسد  
کی تواند که در خدای رسد  
عارف کرد کا چون با

فی التصرف و الحسوع

عور و زبور خانه شور با

ار و راسی کور و زور بدست



دست بر سر کوه سحر  
 کوه سحر در کوه سحر  
 کوه سحر در کوه سحر  
 کوه سحر در کوه سحر  
 کوه سحر در کوه سحر  
 کوه سحر در کوه سحر  
 کوه سحر در کوه سحر  
 کوه سحر در کوه سحر

دست بر سر کوه سحر  
 کوه سحر در کوه سحر  
 کوه سحر در کوه سحر  
 کوه سحر در کوه سحر  
 کوه سحر در کوه سحر  
 کوه سحر در کوه سحر  
 کوه سحر در کوه سحر  
 کوه سحر در کوه سحر

قدش ایچم عجب مبین  
 تا بخود قاضی پوش و بنور  
 بی تو کل سجده است و با کوشش  
 هر چه هست ای عزیز بست از  
 تو خود کار با همه کرده است  
 تو تویی محروم و کین از آن  
 بنده باش بی نصیب چو سیر  
 از تو هم و امید دولت را  
 بوم که کرد کاخ شه کرد  
 چون قناعت کند بوران جا  
 زاب و آتش زبان پر و شک  
 چه مسلمان چه کسب بردار  
 کبر و ترس او مکیو و محیوب  
 نیست علت پذیر ذات جدا  
 مہر دین بر سینه از یقین  
 پارسا که هست اورا  
 تو کو کار باش تا بریے

خواجه آزاد کن با حسن  
 و ربد و قاضی مد روز و مد  
 با تو دل دوخ است و توست  
 بود تو چون حساب نه یاد و کوه  
 با تو چون کرده سپهر و رده است  
 تو تویی کفر و دین از آن  
 که فرشته نه کر سنده است و سیر  
 چون تو رقی امید و سپهر نما  
 شوم و بدر روز و پر کنت کرد  
 پرا و بود که فسر بهامی  
 نادم شک راجه تر و خوشک  
 چه کشت و چه مهر بر او  
 بیگان طالب بند او و مطلق  
 تو علت کنون چه جوی جا  
 نه فرو شد چو تاق نور یقین  
 پا دشا که بد است مارچ  
 با قضا و قدر چو راستی

۲۷  
 اندین نمنی که کجفت است  
 بوده با بوده اند و رفته اند  
 نظایبی بخوان که اندر  
 مصلحتی گفت خازان مهر  
 دست موسی عیسی او شد  
 دارد اوده و قاضی دینش داد  
 بیت در نیت قنصی او شد  
 پس چو او از نسیان او شد  
 با نده او چه دینش داد  
 آه ما نده است بار کاری او شد  
 ملت او نو کار می ارد

چو نصیب  
 هر دو معنی نصیب  
 و بره چند

سینه  
 سینه بر کوه

کشتی گیری

مهر

بسیاری از این مصائب  
منظور است که با این کار  
عاید از این برون بر  
سوی آن که در این  
روزها در این روزها  
بسیاری از این مصائب  
منظور است که با این کار  
عاید از این برون بر  
سوی آن که در این  
روزها در این روزها

مش تا صورت در دهد او را  
گر پذیرد کشتی آسوده  
برد بر بی نیاز از آنکه بود  
چه وجودت نبرد او چه دم  
چون برون تاخت چشمه ربن  
اینه طوطی آن آب و گشت  
کجند طوقی مستی خس  
آن چنان ترا متبت مید  
صنعت این شعاع را بنشانند  
پس در این کوچه نیست راه شما  
همه از راه بندگی دورید  
روز به روز سوس کی باید  
چون نو که سبک باشی و که بد  
پس چو شد روی عقل و سر مسمد

خوشتن با کس بچشم نیاز  
ورنه انکار بوده نابوده  
گر تو باشی و گرنه او چه  
مثل تو بردش نماید کم  
حاجتی نماید شش بقدر خون  
ورنه آنجا که محض جان دوست  
طرقه کوئی نور خویش بس  
خود بر آید تا هنر خورشید  
جان و نیم عظمه ستانند  
ز یاد اگر هست بهت او شما  
چون خزان سال ماه معدوم  
چون بود وقت خود برون آید  
ترست از خود بود امید خود  
رو تو کجایان شناس هم و امید

فی عدل الامیه لمن الرضا

کرد روزی عشر بر یکدی  
همه مشغول گشته در بار

سوی چو قی زکو و کان نظر  
کرده پر یک همی سر آفران

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

<p>۱۹ که بگویند سوزان و بگریخت گفتیم ای کجاست که عالم بگریخت هر وی مرد را جواب بداد گفتیم وی هم از کتاب بداد گفتیم عالم بگریخت بداد که کسی خطه در شمار روزی گفتیم سینه خطه در گوش گفتیم گوش که پیش نهی عالمی نیست چون تو بگریخت رد روی حاضر در بی نامش گفتیم کردی از خرم کلان</p>	<p>چه قبول چه رد چه نیک چه خلق را دل ز عدلش بود ملک خود را و سر بر باد ور بدی جمله عهد شکستی مرکب تو بود و منزلش که در کیمیا و نادر ما دوش</p>	<p>نزد آنکس که دید جوهر خود میر چون جفت دین و دود بود ور بود رای او نوی پند نیک باشی ز دور سرستی چون کرشمی ز عدلش خویش انجمن شو بجزرت آبا دوش</p>
<p>فی اربع و بیست و پنج</p>		
<p>چه شماری بان سر زمان عمر بی یا و او همه با دست دل که بی یا و اوست ندان در طریقت قدم بصیرت تا دمانت چو گل شود پرز تشنه دل کرد عاشق خود را تا بود عنبرم و رای تو صبا یا کرد که در پیش است</p>	<p>ذکر بردوستان کم سخنان جو را با حکم او همه را دست اکله گریان اوست خندان شدی امین چو نام او بردی تو پادشاه چو گل زبان کن تر بیر جان کرد جان بجز در بیکرمان از درش شو غایب کار نادان کوته اندیش است</p>	<p>ذکر بردوستان کم سخنان جو را با حکم او همه را دست اکله گریان اوست خندان شدی امین چو نام او بردی تو پادشاه چو گل زبان کن تر بیر جان کرد جان بجز در بیکرمان از درش شو غایب کار نادان کوته اندیش است</p>
<p>فی الیه الرشید و الخ لجمید</p>		
<p>از پی طاعت و مکنوا همه</p>	<p>توری از بازید لبطامی</p>	<p>توری از بازید لبطامی</p>

توری  
کی از جو حیات  
در دید بازید بود

هر که در خطب منور شود  
 سالها بندش بدو نوح و دود  
 کی بین جیل منصف برآید  
 کی جیبش سر سلیمانیت  
 عشق و بیگ آن جان کران  
 سر طرب و عشق جان کران  
 ایستادن که در این زمین  
 از غم جان دل نه آید  
 چون که نشانی ز عالم بود  
 چشمه زندگان به آنجا جوی  
 فی وصف از انوار  
 جان

انجان یاد کن که از دل جان  
 یاد و در این سخن از آن سپید  
 فاعب و الرب فی الصلوه بر  
 انجانش پرست و کوفین  
 که چه حیثیت و رانی پسند  
 ذکر خبر در ره مجاہدیت  
 رهبرت اول ار چه یاد بود  
 ز آنکه عواص از درون بجای  
 فاشه غایبست کوی کوی  
 حاضر از از هیت است نبال  
 ناله شوق فاخته بشنو  
 کاکه خشودی احد جوید  
 کدش روضه بهشت شود  
 حاضر آنکه شوی که در مان  
 تا در این خطه تکا پونی  
 چون ازین خطه کید و خطوه رفت  
 نزد کی کس و زندگی این است

بسوی غافل از زمان زمان  
 مرد این راه حیدر کرار  
 در بناشی چنین تو دو عوامه  
 که همی بینیش برای العین  
 خالق تو ترا همی پسند  
 ذکر در مجلس شاپه نیت  
 رسد آنجا که یاد باد بود  
 آب جوی که هم آتش ز آ  
 تو اگر حاضری چکونی هو  
 که ترا حصه نصیب است نبال  
 حالت شوق ساخت بدو جو  
 نور توحید در سجد جوید  
 در دو چشمش بهشت شود  
 حاضر دل بوسه نه حاضر  
 یا همه نشت یا همه روپله  
 جان طالب عنان عشق گرفت  
 هر چه گفتند مغرآن است

کلمه ای که در این کتاب است  
 از کتب معتبره است  
 و در این کتاب  
 از کتب معتبره است  
 و در این کتاب  
 از کتب معتبره است

اجل آه کلیه خانه راز  
 تا بود این جان نباشد آن  
 حقه سه بهر دواجایت  
 ساقبت نامه بهر آوژد  
 تا زور زمانه خوابی نیست  
 سخی نامه خدای عشق جل  
 تا دم آدای ز تو زده  
 سرد و گرم زمانه ناخزوده  
 تو نداری حسرت ز عالم غیب  
 حال آنجای صورتی لب بود  
 جان بخت رسد بیاساید  
 چون رسیدی بخت فرمای  
 رخسارین آشنای دایع شود  
 باجیات تو دین برون نماید  
 گفت مرد حسرت در این مکتبی  
 حقه اندامی خسر من و خلوی  
 خلق عالم همه بنواب درند

در دین بی اجل نکرد و با  
 تا تو باشی نباشد زدن  
 مهره مهر نور ایانت  
 وز پله تو بخت بسپرد  
 تو ندانستی که اندر آنجا هست  
 بر کیمر دگر که دست اجل  
 صبح دینت ز شروق جان زده  
 ز پله بر در سر پرده  
 باز شناسی از هنر مایع  
 چون دگر کار عادت پله بنوی  
 و آنچه گزشت راست نیاید  
 پس از آنجا روانه گرد و جان  
 مرغ و اراز نفس باغ شود  
 شب مرکب تو روز دین زاید  
 که سخنهای او بود فستی  
 مرکب چون رخ نمود آینه  
 همه عالم خراب درند

این کلماتی که در این کتاب است  
 از کتب معتبره است  
 و در این کتاب  
 از کتب معتبره است  
 و در این کتاب  
 از کتب معتبره است

بشرح سوره  
 ترهات  
 پیوسته است  
 کلمه ای که در این کتاب است  
 از کتب معتبره است  
 و در این کتاب  
 از کتب معتبره است

زانکه هم محبت است و هم فصل  
 زانکه هم کرم است و هم انی را  
 چندی بود بسوی کوه با بیانی  
 شادی و زین را زین کرد از یاد  
 ما از او باش زین کرد از یاد  
 با ما بسایه رضا و بخشش  
 بیک آن است که شکرش بر او  
 ما را می آید که شکرش بر او  
 ما را می آید که شکرش بر او  
 ما را می آید که شکرش بر او  
 در همه کارها بسایه اوست  
 چون

یعنی پیش  
 بیخ

زین کرد از یاد  
 بسایه

حلقه  
 حلقه

پای از اقدم عدم کرده  
 با دهمیت بجا دمقروست  
 چه زیان دارد از زسم کردند  
 پیش مردان راهی مفرود  
 خرد و دین سر سری داری  
 مرد که دهخدا خود نمند  
 ای ز خود سیر کشته جوع است  
 کردن و جان خود بری کردی  
 ایح منمای روی شه افروز  
 آن حال توصیف استی تو  
 لب چو بر آستان دین باشد  
 خویشان را در این طلب بکند  
 جبه کن تا نیست مست شوی  
 باشد از آنکه دین کندش  
 چون ازین جوگشت جان تو مست  
 هر که آزاد کرده است  
 لیکن آن بند به که مرکب بخت

دست اینرا ندیم قلم کرده  
 خاک لغت سرای قار و است  
 سیکو از افسوسی چو پسند  
 خویشان را تو چون پسند  
 که تو با حق سر سری داری  
 شیر صدوق خویش خود کنند  
 وی دو تا از دم رکوع است  
 که دشمنانی و سری کردی  
 چون نمودی بر پسند بسوز  
 و آن پسند تو صحبت مستی تو  
 عیسی مریم استین باشد  
 در ره صدق جان دل در با  
 و ز شراب خدای مست شوی  
 گوی و چو کان دهر در دستش  
 بر لبندی زینت کردی  
 حلقه در کوشش بند بر پست  
 لیکن آن حلقه به که حلقه و تخت

چون ازین شاخاشدی بی کس  
نشوی مرگ را در کسینگر  
دست تو چون بشاخ مرگ سپید  
پای کرطارم هدی دور است

دست او در زنی با برک  
پایی از عالم حیات حسنه  
پای تو که در کاخ برکت دوید  
نیت پای آن دماغ محمود است

فی اشکر

موضع کفر نیت جز در پنج  
شکر کوی زنی زیادت را  
چون شدی بر فضای اوصبا  
آدمی سوی حق مسمی بود  
اوست بشکل جسم و نیت و چکا  
شکل و جسم و طبایع و تبدل  
شکر شکر او که دانه رفت  
او خجسته هم او ثواب به  
هر چه بست ز نعت و ماز  
اگر همه مویها زبان کرد  
تا بدان شکر او نشود کونیند  
پس شوی شکر نعمتش بپویند

مرج شکر نیت جز در پنج  
عالم لجنیب و الشها و ترا  
خواند آنگاه مژ ترا شاکر  
او گوید که شکر حق گوید  
ایزد نشود و خالق جبار  
آدمی راست سال و ماه عدل  
گوهر ذکر او که دانه سفت  
او بگوید هم او جواب به  
به از آن با جان دهد بازت  
هر یکی صد حسنه را جان کرد  
شکر تو نیت شکر چون گویند  
اگر بگویند هم بد گویند

آن دو جان ازین فضا در دنیا  
دل تو نم کنان که با بیک شاکر  
دانه در راه دانش و نیت  
از آن در مورد در خون و نیت  
که در جهان عالم بپوشاند  
عور جهان چه بود چون کند

فی القدر واللفظ

شاکر لطف و رحمتش بی اندازه  
شاکر قدر و غنیمتش که باز  
شاکر نیت که کسب را از ذم  
شاکر در چشم باید از چشم

دماغ محمود  
کتاب از نسی است  
ریزاکر بواسطه  
انچه در نسی است  
بی نیت نشود

تخت کبر و شسته شویست  
 کفر و نکرش تمام مغر و عار  
 قدر و آتشی روانهار  
 قدر او مرده را غنچه در ده  
 ال دولت دوال بر باد  
 قاف را پس حوسم یکد از د  
 صحیح و طایح از فرنی بیکان  
 کفش صوفی کجفت بر حنیزه  
 کشف سرد که کشف کرد  
 لطف او بینوا نوازنده  
 خستیا آفرین جان تو آهوت  
 که روانت بلطف پانیده است  
 زنده از مرده مرده از زنده  
 نجشش اد هم کفایت کن  
 باشد کفایت ریشه نکست  
 لغت کرم را نفع چین کرد  
 گرم سببین بود نفع زرین

قدر و لطفش که در جهان نویست  
 لطف و قدرش نشان منبر و آ  
 لطف او راحتت جانهار  
 لطف او بنده را سرور و  
 لطفش چو روی پیمانید  
 قاف قدرش که برون تو نازد  
 عالم از قدر و لطف او ترسان  
 لطف او چون صخره آمیزد  
 باز قدرش چو آمد از کار  
 هسته او نازمین که از زنده  
 کفر و دین پرورد روان تو آهوت  
 جان جانت از لطف او زنده است  
 آرزو بخت و لطف سازنده  
 او بشود ای رعایت کن  
 کشت قدرش چو آمد از جنگ  
 باز چون اسب لطف ازین کرد  
 خود از نو و زو محفل و رای زرین

دعای چون لایحی و  
 با بلاد عطا بستی خندید  
 قدر او چون کبر از اندوم  
 سالی از ز صورت لب لبام  
 لطف او چون در آرزو کا  
 یک صاحب کفایت بود بخار  
 هم از لطف کفایت آن لایح  
 کرم از این محبت کرد از پاید  
 با خدا نفع کفایت  
 بیک که کرم در جهان  
 به موسی ای کسان چو موسی کن  
 قدر و لطفش که در دست رسان  
 سرب

تخت کبر و شسته شویست  
 کفر و نکرش تمام مغر و عار  
 قدر و آتشی روانهار  
 قدر او مرده را غنچه در ده  
 ال دولت دوال بر باد  
 قاف را پس حوسم یکد از د  
 صحیح و طایح از فرنی بیکان  
 کفش صوفی کجفت بر حنیزه  
 کشف سرد که کشف کرد  
 لطف او بینوا نوازنده  
 خستیا آفرین جان تو آهوت  
 که روانت بلطف پانیده است  
 زنده از مرده مرده از زنده  
 نجشش اد هم کفایت کن  
 باشد کفایت ریشه نکست  
 لغت کرم را نفع چین کرد  
 گرم سببین بود نفع زرین

کعبه  
 از این  
 بلع  
 کجا از او  
 کجی لطفش

اشا و با اوست  
 حلقه بر این که کسی کرد  
 از زنده  
 از زنده

عقل و  
 سرب



نورانی که در عالم نورانی است  
و در عالم تاریکی که در عالم تاریکی است

خنده آن چشم که با زبان  
پادشاهان چو خاک بردارو  
یکی ترک عمل نوبرده  
فخرش شتی کرد بنوشته  
هر که در ملک انجی کرده  
گر کجوید مرد و کجوست  
و هر کجوید بنده نه مبر  
خلق معز و بخت یا افتخارش  
گردناز اطعام زهرش پس  
کردن گردان سکت بهتر  
سرعت عمل و سسل زردختنا  
خفا و برکنه سبق برده  
تایب ذنب بداده پناه  
روح بخش است روح دره چو  
او ترا حفظه از خود غافل  
خوی ما او کند در ما  
انجمن محسد که کند پیوند

گردان بردش سر زنده زمان  
برسید و فراغت از بر او  
صد هزاران علم نکون کرده  
چاکر شتی یکی دو ناکشته  
از ره راست تو شتی کرده  
مردد ای کفن گشان پیای  
مرد در حال و رچه بشید میر  
بیسج ترسان خود ز اهلش  
سرکش از کام مهرش پس  
ضعفا را ز لطف داده و بود  
بر گرفت رسم استغفا  
سخت رحمتی نکو خورد  
پاک کرده صحافیش نگاه  
پرده داراست پرده دره چو  
اینت بعقل ظالم جاهل  
مرد بانتر ز ماست او بر ما  
ما در از انجا است با فرزند

با کس از لطف خود کسی کرد  
تا بر صبر می از نیکان بن  
نصرت از پیش چشم زنی شود  
درین سبب دانه جان  
وقتی ز کج حرم او با کس  
از زبان سبب کان شدی بن  
مردی ز کج حرم او با کس  
عین او غیب است  
علم او غیب است  
دانش او غیب است  
دانش او غیب است  
دانش او غیب است

دردی از این برسد  
 خجسته و در برسد  
 چون کاشین غمزد و در برسد  
 مازدول منور غمزد  
 چون بختن غمزد  
 کج علم از و در برسد  
 علم و عقل از غمزد  
 علم و طبع از غمزد  
 که بخت بی غمزد  
 بگویند ز هر دو در برسد  
 صحت بین غمزد  
 طبع غمزد

او سینه را در و ظلمت چون  
 خوبکار او ورشت کار شما  
 این غایت که تو از پس سب  
 که بودی نوی غایت پاک  
 منرا عفو او بدشت گناه  
 او عارف چو پرده کبریه  
 عفو و راستبول بهر خطت  
 تو جفا کرده او وفا با ما  
 فضل او آوریدت اندر کار  
 هر که شد غیبت باشد او را هست  
 دستگیر است بیکار را او  
 ز آنکه پاکست پاک را خواهد

فضل حق جسمی نه نفس و اول  
 عینب ان او عیب در شما  
 عالم غیب را بعالم عیب  
 کی شدی تا جدار شتی خاک  
 لشکر لطف او پذیره آه  
 دوزخ از بیم او سپر کرد  
 کرشم از نزل بهر عطیات  
 او وفا دار تر ز ما با ما  
 ورنه برخاک کی بداین بازار  
 هر که افتد ز پای کسیه دوست  
 بنسند و چو ما خا نرا او  
 عالم العیب خاک را خواهد

فی اطلاع علی ضمایرها

شرب بگیات ز خلق دانسته  
 اوست م فطرت را خاطر  
 او ز تو داند آنچه در دل است  
 چون تو دانی که او سستی آید

داده و صد آن تو دانسته  
 دانش او منزه از خاطر  
 ز آنکه او حالی دل و کل است  
 هر طبع تو در کلفت ماند

شرب  
 بگیات

کتابخانه...

آنچه در خاطر تو او داند  
شادی آرست و غمگسار جد است  
او نسا داری ولی الوالالباب  
پای تو کرد در عنیم سعد  
اگر تو فایم برای نظم و قوام  
کرد در احسن پای مور آگاه  
سنگ در قعرات اگر چینی  
در دل سنگ کز بود گرمی  
صوت بیتیخ و زرنه نپاش  
بنموده تراره آموزی  
هیچ جانی به صبر از شکست  
مطلع بر ضمیر است مدام  
بیزبانی برش زبان و آیت  
آنچه از بهر آدمی راست  
او کما بیش خلق داشته  
زیر که دون ز عدل و علم جدا  
هر که از نیست هست و اند کرد

لفظ ناکفته کار می سازند  
راز را آنت و راز در آید  
سیم و نمد در نمایش خوب  
تا تو با ناز جفت کرد می خند  
مقاضی جسم در ارحام  
مور و شک و شب ز ما نیا  
در شب و اوج علمش آنرا دید  
دار و آن کم ز ذره حبر می  
می بندد لبم بر دانش  
داده در سنگ کرم بر آید  
هیچ عقلش بر بزرگی نرفت  
تو بر اندیش و کار کشت تمام  
قوت جانت ز خوان بی منت  
آرزو آنچنان نماند خوست  
دید و دادش تو ایستند  
ساخته چار خصم بر بجایی  
بست را نیست هم تو اند کرد

ست با غیر و علم بر در است  
تا توانی نگو و نماند است  
عاجبندی م تر از بهر با است  
عیب جز از آن صورت و ظاهر است  
میچ محال در او نماند است  
او بداند دون عالم عیب  
اورز اینست از تو نماند است  
خیال بوی تو کلمات با شکوی  
طالب این و ز تو نماند است

واجب است

روزهای تاریک و سخت  
 سبک تو زین کسب  
 ما زانرا او بدست  
 روزها و روزهایی  
 ازین تو منم  
 عالم است و عالم  
 جان بدو هم جوهران  
 آنچه تو ای نور زمان  
 کار روزی چو روزان  
 که در روز روز روزی  
 باور آنجا که لطف  
 کرد و آن بدست تو جان  
 نم

شماره  
 باب  
 زیاد

تو کوه در دل که او گوید  
 اگر گناهی هستی کنی اکنون  
 گردانی که میبندد حق  
 و بدانی که میبندد بس  
 خود که رفیق کسبت محرم  
 عفو او گیرم از پوستاند  
 تو به کنین شمع کردارت  
 نفس خود را میان حالت خویش

تو محو مرو را که او جوید  
 آن گناه از دو حال نیست  
 گویت نیت کا فو مطلق  
 می کنی نیت شوخ دیده  
 حق بند حق از کسی کم نیت  
 نه ز تو خلش آن هستی اند  
 و ز بیسی بر روز دیدارت  
 غوغو دست لزم خجالت خویش

فی کرمه و درازق لارزق

جانور را چو خان پیش نهاد  
 همه از روح و روز و روزی آرد  
 روزی هر یکی پیدا آورد  
 کافر و مؤمن و شقی و سعید  
 حاجت بسوزشان خلق  
 جزینان نیت پرورش ما را  
 اور توجیه بندگان بچند  
 مان و جان تو در خدایه است

خوردنی از خورنده پیش نهاد  
 نیک بختی و نیک و زری آرد  
 در بازار خانه مهر نکرد  
 همه از روزی و حیات بید  
 جسم چو پیش بد او روزی خلق  
 جز سره نیت ما نخورشان را  
 ما نخورن از چو مان هستی با  
 تو داری بگفته او را دست

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين ان شاء الله تعالى بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين ان شاء الله تعالى بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين ان شاء الله تعالى</p>	<p>تالب کور کرده بر کرده است چون کورفت قوت جان سخنوز ز آنکه از زمان ماند جان بر جای بیقین دان که روزیت رسید نخورد و یکت کرم کرده کرم چون شود سیر مانده کرد با مردار روز نو و روزی نو تو بنسیر و وکیل خشم کبیر نه ز دندان جسلق و نای بود خاصه نزا که نیست حکمت و کنج که رها کن زرا خدای بس است بر خدایه که بر خراس و جوال سخت شوریده بنسیم احوال</p>	<p>نغم جان خور که آن نان خورده است این کور و سخت دار و نان سخنوز جان بی نان کس نه آید خدا از زانی که جان ز تن برسد سخته دار و زهر روزی هم نخورد شیر صید خود تنها مردمان راست که مننه تو بر تو روزی ست بر عظیم قید روزیت از در خدای بود که خدای خدا نیست برنج که خدای همه نغم و هوس است اعتماد تو در همه احوال ابرا که نغم مذاد و کجالت</p>
---	---	--

فی آیه الایحیاج الی التفسیر

<p>آن به نشینده که بی غم بار مغز روزی بی یافت از دیر که</p>	<p>گشت خویش خشک دید کجاست رزق برست هر چه خواهی کن گریه ابرنی و خنده گشت</p>	<p>ز الکی کرد بر برون نرفت کای هم آن نو و همسم کن علت رزق تو خوب و برشت</p>
---	---	---

کبر گفت پس مسلمان  
 که تو این کرمست بپذیرند  
 گفت کبر از مراد بگزنند  
 ترا که او کرمست و با احسان  
 دست در باخت در پیش  
 کار تو حسد خدای نکشاید  
 دل بفضول و فضول خلق تمسبند  
 تا تو انی حسد او بیار کبیر  
 چون مدار می حسد ز راه نیاید  
 با بقای شمس است نام شمس  
 هر دو در جهان عشق و طلب  
 تا چه اینی ز نور موسی تو  
 اول از بهر عشق و بچویش  
 تا بد انجاری بحسب دست  
 باز پرسید که ای ز علی  
 که کجای امیر جان افروز  
 مرتضی گفت بشنوی سایل

زین حسد پندینه خندان  
 مرغکان کرچه دانه بر کبیرند  
 اخرا این رنج من سی بند  
 نخته بحسب با کرم بحیان  
 داد ایزد بجای و شمش پر  
 بخدا که ز خلق هیچ آید  
 دل در او بند رستی از غم و بند  
 خلق را هیچ در شمار کبیر  
 در حجابی لبان حسد پیاز  
 الف لای و و جان سست  
 پاریس است دان و تازی است  
 روز کوری چو مرغ عیسی تو  
 سر قدم کن چو کلک می چویش  
 که بدانی که می نباید حسبت  
 چون شنید از زبان دل کسی  
 که شب تیره به بود یار تو  
 سوی او بار خور و مشو مایل

عاشق از اوین و جانند  
 عشق از کبر تا شمش در دل  
 هر که در زور شمش در دل  
 در غم نیاید و در منسک  
 در جهان اگر عشق کبر در بار  
 تا توانی زین عین تو باز  
 فی الحقیقت آنچه  
 عاشقان سوی حضرت است  
 عقل در زمین و جان است  
 با چو شمش ابرق دل  
 در کاشش همه ارفاقند  
 جان

جان و دل در مشن ثنا کنند  
 غالب عشق است مغلوبش  
 ابر چون ز آفتاب دور شود  
 ابر چون کسبه مظلم است که  
 اندک اوجیات انسان است  
 بس بود محبت حضرت اوست  
 بد نباشد محبتش تلعین  
 در محبت نکر تا لیفش  
 ای محب وصال حضرت عیب  
 کشتی شربت طاقاش  
 پیش توحید او نه کنه نه نوت  
 چون یکی دینے و یکی کوئی  
 با الف با و تا بود سوره  
 عقل و جانز باشند و احوط  
 پرده عاشقان ریشتر است  
 دست و پائی بسنی نازدجوی  
 چون روی کرد مختصر عازرا

خوشتر از ان شمار کنند  
 خود ترا شرح داد و مقلوبش  
 عالم عشق پر ز نور شود  
 کاب در جسد نافت و مضر  
 باز بسیار شرفت جانست  
 که محبت حجاب عزت اوست  
 نیت باشد محبت محنت بین  
 که همان محنت است تخم حیفش  
 تا نجوی وصال خلعت عیب  
 نخشی لذت مناجاتش  
 همه پیچید هیچ اوست که است  
 بدو سه چار و پنج چون پوی  
 با و تا بت شمر الف الله  
 دل و دین هم فد کنند کفر  
 نقش این بردها و شتیست  
 چون بدریاری ز جوی کوی  
 ای حدث با فتم حکایترا

لقد ولی تعین من ان قدوم  
 ای ندانسته بار سپهر قدوم  
 صد عزت حجاب در پرده  
 محبت فاضل است و کویا  
 دست باز نیست قابل گشت  
 پای دینت چای گل گشت  
 شمع در باری داد و دین کیم  
 نماند تو نیز تو جمل کیم  
 تو نیز از تباعی سلطان  
 نوبه ناکر در کی بوی انسان

حقیق

۱۲  
از درونش نماید آید  
و زبانش نشاید آید  
انسانها این که در دنیا این است  
بگر از این نشانها این است  
تو نمی توانی این را  
راحت نیست و آفت نیست  
صورت آنکه نیست و با دیده  
با دینی بدست و با جان  
در طریقت محبت و دعا  
با برادری و با دشمنان  
و آنکه در عیب خدا عالم  
و بر جان چو عالم  
بر

چون ترا بار داد بر درگاه  
چون خدایت زد دوستی کن  
بر کنی در جهان عشق دود  
مینت در شرط اتحاد کن  
بنده کی کرد آنکه باشد  
همه شو بر درش که در عالم  
چون رسیدی بیوس غمزه  
از پی زکات آینه دل خمر  
مشو از راه ناتوانستن  
هستی حق به مینت نگراید  
گرت هست زمانه پست کند  
مینخوانی که از کتاب خدای  
نیک بد خوب و دشمنان  
نه عزرا یل چون زر حمن دید  
آنچه آوردش از قصای خدای

از روز و مخواه او را خواه  
چشم شوخ تو دیدنی همه  
چه حدیث است این نیستی  
دعوی دوستی و پس تو  
کی توان کرد و ظرف پر بار  
بر که جنه او همه بود همه کم  
تیش نوشش شمار و خیر خای  
لاست مانع برای هستی بر  
هم چو گشتی بهردم آستن  
را و این راه نیستی باید  
حسن انجالیقت هست کند  
مینت اموات مردل ایجا  
هر چه دوت خدای در جان گیر  
رحمت و لغنه هر دو یکسان  
نیک بد داشت هر دو را نیک

فی الحسبید و المجاہد

هر که خواهد ولایت محبت برید  
و آنکه جوید بدایت توحید



بر در شه کدای مان خواهد  
عاشقان جان و دل فدا کرد  
سک دون بهت استخوان جید  
مرد عالی بهسم نخواهد بند  
کشف اگر بند کرد دست بر تن  
فضل کم کوی و عاجز بی پیش آن  
تو بگو هر که زفته رفت  
هر که را عالی است بهت او  
وانکه دو نهمت چو سون  
گر همی روح خواهی از تن فرزد  
کی ز لاهوت خود سیاهی با  
ای برادر بر آن در بخت برید  
ای خرابات جوی پر افات  
زانکه عیبیت رسومی لایهت  
منبت کن هر چه راه و راهی بود  
تا بر او بود بانو در دست  
تا بود و بود تو خسته تیره است

باز عاشق غذای جان خواهد  
و گراور و زور و سبب خدا کرد  
پنج شیر مرغ جان جوید  
سک بود سک بقعه خورشند  
کشف رگش ساز و بر سر زن  
استخوان از تو باسکان بگذر  
پس چرانی چو سکت تو دو همت  
هر دو عالم شدت نعمت او  
هست چون سک بزبان دور  
لا چو دار است کرد او بر کرد  
تات ناسوت بر نشد برد او  
بگر خود کباب دان نه شریک  
پسر خر تومی و حسن آبات  
هست در راه جمعه صلیوت  
تات دل خانه خدای بود  
کعبه با طاعت خراب است  
چشم عظمت از آن جهان خیره است

۴۴  
گشت آنکه کفر و دین آورد  
لا چو شیر مرغ جان جوید  
پنج شیر مرغ جان جوید  
پس چرانی چو سکت تو دو همت  
هر دو عالم شدت نعمت او  
هست چون سک بزبان دور  
لا چو دار است کرد او بر کرد  
تات ناسوت بر نشد برد او  
بگر خود کباب دان نه شریک  
پسر خر تومی و حسن آبات  
هست در راه جمعه صلیوت  
تات دل خانه خدای بود  
کعبه با طاعت خراب است  
چشم عظمت از آن جهان خیره است

برادر بخت

راز خود چون ز روی دادی  
 از عبادت گشت و او را گشت  
 از چون کرد و نامکامانی فاش  
 بی اجازت مبادا او باش  
 روز از آنش چو حق نمایی آید  
 لطف او گفتن خندان آید  
 صورت او نصیب دار آید  
 برت او نصیب بار آید  
 جان جانش چو بندگی آید  
 چون دل گشت بر زبان نماند  
 راست گفت اگر گفت از حال  
 گفت حق گفت ای سپرد حال  
 راز

سوی آپس که عقل و دین دارد  
 چیست این راه را نشان دلیل  
 و در زمین پرسی ای برادر هم  
 چیست از چنین دای غافل  
 روی سوی جهان حی کردن  
 جاه و حسرت ز دل پاک کردن  
 تقویت کردن نهو پس از بد  
 رفیق اینست دل سخن کوشان  
 رفیق از فعل حق سوی صفی ش  
 آنکه از معرفت بعالم راز  
 بانیاز انجمنی که کشتی یار  
 در درون تو نفس دل کرد  
 خان و مانس همه بر انداز  
 دین تو چو نفس تو بگدخت  
 پس از تو حق نیاز است مانند  
 نه ز بهیو و گفت و نادانیه  
 پس ز با سینه که از مطلق گفت

مان و گفتار کند مین دارد  
 این نشان از کلیم پرین حلیس  
 باز که گویم صیغ بی مبهم  
 حق بدیدن بریدن از طبل  
 عقبه جاه زیر پایی کردن  
 پشت در خدمتش و تا کردن  
 تقویت کردن روان ز خود  
 بر نشستن بصد رخاموشان  
 ذر صفت ز می مقام مفرش  
 پس رسیدن باستان نیاز  
 دل برار از نفس تیره و ما  
 زان همه کرد و با محبت کرد  
 در ره امتحانش بگدازد  
 دل تید بیج کار خویش ساخت  
 چون نیارش ماند حق ماند  
 با زید از بخت سبحانی  
 راست جنبید که از نا محبت

تقریب

بدره کبریا کنشانه ابنی افسار  
 به مجازگان دل فردار  
 چون بخوردی در گشتی این گهر  
 سبکی ز نوحی با شیش  
 چون حیوانی کجا بنشیند  
 آن که گواهی نیست چو راه است  
 نیشانی که برد میسند  
 نکره او دش گون بسیند

از تو تا دوست نیست رپینا  
 تا پیشی بدیده لاجوت  
 کی بود ما ز ما حبا مانده  
 دل شده تا باستان خدای  
 چون در آمد بطارقم و حبیب  
 روح با جو رسم پری سازد

ره توئی پس بر پای در ا  
 حظ ذی الملکت و خطه ملکوت  
 تو و ما رفتن و خدا مانده  
 روح گفته من اینکم تو دای  
 دل و روح از ستانه تجرید  
 دل بیدار دوست پرورد

فی الشرب

ای زبیده زاب ز رستی  
 چه کنی لاف مستی بد بو  
 تو اگر میخور بی مده او آاز  
 من بیا موزت که جام شراب  
 چون بخوردی دور و با صد در  
 بی همی عسل و جانان بخورد  
 اندرین مجسمه جوامزدان  
 چه کنی حبست و جوی چون جان نو  
 تو مدان از تو پارسی نیلے  
 بر مدار از مقام پستی پی

تا کی احسن ز نفس ز رستی  
 مات گویند خوردم مردک دو  
 و دغ خورده نگاه دارد آن  
 چون کنی نوش در سبزی خراب  
 گویم حنست ایفت مردی مرد  
 ز زبسی این و انشان سیر  
 از سپرد دلی چو نامزدان  
 تو مدان نوش کن چو ایمان نو  
 چون بخوردی تو طعم شناسی  
 سرهما نمجانند که خوردی می

بیخ فزونی

بوم و دولت های با برتری  
است از آنکه بودی و بودی  
فرد تو هیچ کس جز از آن را  
سزا پس بسزای جهان را  
چون آمد وصال را با  
سزای گفت کوی دل را  
شاید آن بهر سود و سود را  
عقاب سزای  
که استمان سزای  
تا با بی سزای  
که تو سزای  
باید سزای

از آنل پیشین عشق بهمت دور  
همه کن تا چو مرگ بشتابد  
در گذر زین سپهر ای پراو باش  
انگشاییکه بنده اند او را  
اگر بندگی بسته مدام

خود که بسته زاده اند چو مور  
بوی جانست ز کوی او یابد  
ار بوی ورنه بردر او باش  
بخدائی پسند و اند او را  
خواججهفت نام پس چو غلام

فی العالم و امثال

به پیشین کور کانی گفت  
اندین کوچه خانه باید  
ساز پیرایه در ره بخت برید  
اندین مندرل غنا و ضر  
بر در بوستان الا الله  
نیست ثونا بهم او کند بصواب

که ترا همه کارها نمی هفت  
اگر کلبه آن بود ترا شاید  
همه سزای شمع و هم سزای یو  
چون مسافره در ای و دکن  
برکش و نیت کن قبا و کلاه  
لن الملک را نوال و جواب

فی المناجات

در مناجات پیشمبلی گفت  
گفتا که زانکه نمودم دوری  
لن الملکت کویدا و بصواب  
اگویم امر و مملکت از است

چون برون آمد از حدیث هفت  
به هم در حدیث دستوری  
من و هم مرور اصدق جواب  
که زوی و پریرمی آراست

ز آنکه از حرف لاسی بآله  
 راه تا با خودی هنر از آن سال  
 پس با خبر چشم باز کنی  
 خویشین بینی از نهاد و قیاس  
 بخود از هیچ آئی اندر کار  
 پی منبر با نفاق بر درگاه  
 زین یافت و دست عقل نمی است  
 که تو کل ترا بدست بسی

اگر ندانند که چند باشد راه  
 بروی روز و شب بین شمال  
 اگر بر خویشین دراز نیکنی  
 اگر د خود کشته شو کا و حراس  
 یا بی اندر دو دم درین در با  
 بتوکل روند مردان راه  
 آن مسافت خدای د اخصیت  
 چون نداری بر ترش اوست می

فی التوکل

راه بی نور کرده دارد شاه  
 ریح سپکون چو از طریق شمار  
 تو اگر واقعی بصرف و صرف  
 ساعت شب چو ضم کنی بار و  
 قاف قول شهادتین ترا  
 از همه عالمت برون آرد  
 کلمه حق چو در شمار آید  
 نمی از حرف جان دوازده برج

بتوکل روند مردان راه  
 شد بفرسنگ بیت چار هزار  
 بدش کن بیت و چار حرف  
 هم بود بیت و چار دم سوز  
 بی ریا و نفاق و کیف و مرا  
 نه با آلت بکاف و نون آرد  
 حد و حرف بیت و چار آم  
 نمی از حبر دین دوازده برج

دردی تنه در دین و کوه  
 در دست این لاله الا  
 درجه ایروز در امید است  
 در چهار ماه و چهار شب است  
 در درای این همان است  
 ماه و چهار شب است  
 در درای عالم حبر است  
 در چهار ماه و چهار شب است  
 در چهار ماه و چهار شب است  
 در چهار ماه و چهار شب است  
 در چهار ماه و چهار شب است

قصص  
شاهان  
و  
پادشاهان  
و  
پادشاهان

۳۶  
 گوشت چون رفت ز عیال  
 چون کز داشت مرز انقاس  
 گفت کز داشت چنین بخوابی  
 گفت کز داشت نایابی  
 آنچه زرق من است نایابی  
 آنچه زرق تو هست نایابی  
 که زنت فاقست و زین کس  
 گفت خدیو که عمارت  
 زرق من چو که در دست  
 آن یکی گفت بیستانی تو  
 او چه دانند ز کانی تو  
 گفت زرقی در چشمی تو  
 زانو بود زرق زنت

ترد پس که دید جو هر خود  
 ای مکن در در این ره آفت  
 زیر پای ار که هر جانت  
 بادل و جان نباشد تر دل  
 نفس اسال و ما که گفت دلم  
 چون تو فایز شدی ز نفس لیم  
 پیش من پس کج عشق بر سر است  
 بستی دست پیش دیده دست  
 پس بکوی تو کل آور رخت  
 در تو کل یکی سخن بشنوه  
 اندر آموز شرطه زرنی

چه بسول و چه در چنیک و چه  
 پس سخن خبری در این ظلمات  
 تا بدست آید آب حیوانت  
 هر دو بنود ترا همین و همان  
 مرده انگارش و بجا بگذار  
 بر سیدی بخلد و مار لغو نیم  
 کفر و دین هر دو پرده دست  
 پرده مار کار او فی است  
 بعد از آنست پذیره آید بخت  
 تا مانا فی بدست دیو کرو  
 که از و کشت خوار لاف فی

لواکم تو کلون علی المدقی تو کل لزم حکم کما برق الفیر عیدوا  
 خاصا و تروح بطننا التمثیل فی تو کل العجایز

ما تم انکه که کر عسرم حرم  
 کر عسرم حجاز و عیج ام  
 جمع کشت مردم بزن  
 حال او سپر بر پشینه  
 انکه خوانی بسی و را با هم  
 سوی متبر نبی علیه سلام  
 شاد رفتند جودا بزن  
 چون و رهنه و ممتحن بدین

باز گفتند بی سبب ندید  
 نیست دنیا ترا هیچ سبیل  
 گفت کای رایتان شده تیره  
 حاجت از او بدسوی ریشیل  
 آسمان و زمین بجهل و راست  
 پس ساند خاک که خود خواهد  
 از تو کل نفس تو خد زنی  
 چون نه راه رو تو چون مردان  
 کافلی شیه کردی ای تن زن  
 با تن و جان نباشد تیردن  
 دل که دار و نفس دست با  
 پیش کینس که عقل بهر است  
 تا بد انجایے ما و تو داند  
 عقل کاند جهان چو نرسید  
 کوش سرد دست و کوش عکسیت  
 بشیار ارجه کوش و سر شنود  
 برد و سوی سر آن دو کوش چو نو

هرگز از سید بن رطب ندید  
 نفرستد ز آسمان ز ریشیل  
 چنکو بند جزوه بر حنبره  
 اکش نباشد زمین کیش بر قیل  
 هر چه خود خواست کرد حکم و راست  
 که بینه را بد و کعبه کا  
 مرد نامی ولیک کم ز زنی  
 رو بیا موزره روی ز زنی  
 و ای آن مرد کو کم است زنی  
 هر دو نبود ترا همین همسان  
 کین چو بارت و آن چو بوتیا  
 کفر و دین هر دو پرده در او  
 چون همه سوخت او د او ماند  
 برسد در خود و بد و نرسید  
 بهره این و آن ز بهر شکیت  
 کوش عشق از یکی جنبه نشود  
 چه کس پیش ازین فروش و غریو

۴۹  
 گوئی ز روزی که چشم پرست  
 تا به بند محبت میان دو دلش  
 بنی ده دست پیش بند و دست  
 بر دینار کا اوست اوست  
 فی الزواید و الکثیر در یاد  
 العیب و عیوبها ز بان با  
 آرمی در جهان اسباب  
 زان همه ساله مانده در جهان  
 خلق نادر جهان اسبابند  
 همه درستی اند و در خوانند  
 ناز و اناشان چو بسند ز خوانند  
 از پیش سال و در نواب و عیاش

دست باشد بار و خواهر  
 آن شب دختران در سینه  
 بانیگشت همه چیزندان  
 نسبت او در دوزخندان  
 دخترانند سینه باستان  
 چون مکر مال یعنی نینان  
 جگر و دل خواب سنج بود  
 ساق و زانو عنق و پنج بود  
 مغز مال نمان و پهلوزن  
 پوست چون شکر کشید بدن  
 سست نماند کت تولید  
 سست نماند خوشی و بیدار  
 دست

آتش تیر تاب چشم بود  
 گریه در خواب مایه شادست  
 خنده اندوه باشد و احوال  
 آب در خواب روزیست حلال  
 در بود تیره عیش ناخوش دان  
 خاک در خواب مایه روزیست  
 باد اگر گرم هست و سرد بود  
 باد اگر هست معتدل نیکوست  
 چیز دادن بمرده اندر خواب  
 شرب آب و زیادت عطشان  
 واکه باشد بر بنه اندر خواب  
 طبل در خواب راز کرد و کاش  
 بند و غل توبه نصوح بود  
 میوه در خواب وزی است آشا  
 وقت ادراک چون مندر زسد  
 دست خود چون در آبریند مرد  
 و روشود سستهای او کوتاه

شسته آب نور چشم بود  
 بندگی از نمونت آزادست  
 خامشی بستن دل اندر مال  
 اگر بود پاک و خدب صاف دل  
 اگر چه است عین تشن دان  
 بر زگر را دلیل بر روزیست  
 هر دو کنجور مرغ و درد بود  
 انده و شمنت و شادی است  
 عدم مال باشد و اسباب  
 علم باشد که نیست سیری از آن  
 شد فضیلت لبان مست و جبراً  
 بوق و خواب مایه پر خاش  
 بلوغ دیدن قدسی روح بود  
 یکت ندر زمان که اندر گاه  
 هر دو بیننده زو بنا زرسد  
 شود اندر سخا و رادی مسرد  
 کشد از بخل که خویش سپاه



دست شستن کار نومیست  
 میرز و مطس و آلت تعین  
 و آنکه بر بطر زنجواب اند  
 باد که پس مصارعت کرد  
 و آنکه دار و خور و همی در خواب  
 طیب باشد و گویند اندر خواب  
 راحت آن نوع را که در لیس  
 از دهان رنج بیشتر باشد  
 مرد بیمار و طیب و جامه نو  
 رقص کردن خواب در کشتی  
 و آنکه در حبس و بند بسته بود  
 هر که بسیند ز تن روان شده بود  
 چون به بسیند حاجت این باشد  
 اندهی صعب یابد از کاری  
 آن زنی که کش ز فرج خون آید  
 گوشت بسیند خواب در بیمار  
 مستی و بخودی از شرب شراب

رقص کردن قاحت و سبب  
 همه بر خادمان کنند دلیل  
 زن کند بیشک او شتاب اند  
 غلبه کرد دست و زردن  
 رسته کرد و زرنج و درد و جدا  
 این یکی راحت آن در همه است  
 محنت آن جنس را که بر کالند  
 راحتش کمتر از ضرر باشد  
 بد بود بد ز من نکو بشنوه  
 بیم غرق است و مایه رشتی  
 رقص کردن و راجت بود  
 نعمتی یابد از حلال برون  
 و در حاجت بود جنس این باشد  
 بسته کرد بدست خو بخواری  
 گو دیکه مرده ز و برون آید  
 که خور و وامید از و برد  
 آنکه تاز نیست بد بود در خواب

۵۱  
 آنکه او بار نیست روزی در آن  
 هم روزی در نیک روزی در آن  
 بیشتر در خواب کن و مال بود  
 روزی بسیند و حلال بود  
 فی زوایا الا ثواب و الا  
 جانم که نرسد رنج و اندوه است  
 جانم که نرسد دولت از بومه است  
 بهترین جانم بود بسیند گفت  
 مردم او استند چو زمین گفت  
 هر زمانه از است جانم زینکین  
 همل شادی و راحت و زمین

مصارع  
 کشتی گرفتن

<p>جایه شیرخ مایه شادیت جایه سبیت است رنگت سیاه جایه مایه کبوتر دانه است طبلان درد اکمال بود ز زبان اصل مایه نقره است ایستام مردم امین باشد دام باشد بخواب بستن کاه</p>	<p>سال و میرنجت از و با زادت در بود زرد در و محنت و آ رنج بر دل فروتر از گوه است گیسه و سنتره اصل طال بود لیکت زان مرد در همه خط است انکه در خانه بر کزین باشد ایینه زن بود نکوشش دار</p>
<p>فی رویه الصالحین</p>	
<p>بسته کی آیدت ز فضل پدید مرد طباخ نعمت بسیار رنج و بیماریست مرد طیبیب در زخمی آپس که رنجها و بلا مرد خفاف و غل و حشر از مرد بز آرزو زگر و عطارد مرد خمار و مطرب و زردی مرد بيطار و رايض و کحال هست در خواب دیدن مایه</p>	<p>چون کشایش که آیدت نگلیه همچو قصاب در تباهی کار خاصه از که هست خوار و غریب همه بر دست او شود زینب از مواریش انکه داند راز خوبی کار و نعمت بسیار مایه شادمانی و شادی چون دلیسند بر تباخی حال مایه مکر و حسیله و مرصاد</p>

۵۲  
مردی که در این حالت  
سهم آن بزرگتر از این است  
مرد خفا و دل سرد حال  
بر سر از او بسین آن بول  
فی رویه الصالحین  
خرد بود غامدی طبله کامل  
که کار اندرون بود بسین  
اسبوزن یا شایسته بیانش  
مرد از اسبوزن بود و خور  
است از آن زن بود حال  
شش کجا پیش اصل  
شده

شتراید ترا سسند در خواب  
کا و باشد و لیل سال فرسخ

سفری سهمناک و پرغم و آت  
بیر بر باد شه شود کت ناخ

فی رویاء اسباع

شیر خصمی مسلط و مغرور  
پیل شایست لیکت بایست  
اگه سپند آیدت عنینت مال  
بزرگانی دین و بد کو هر  
لیک باشد بهر سبیل مفید  
اچو از خانه زنان تعبیر  
دشمن آید پلنگ بد کردار  
بیر آسم بدشمن انکارند  
خرس خصیست پر خیانت دزد  
بوز و کفتار و کرک بار و راه  
و رچه رو با جیله کر باشد  
مار اگر چه عدوی کینه ور است  
اگر دم و غمده و در کوشش است  
سگ نجواب اذرون عجمان باشد

اگه بود کارش از محاطه دود  
همه کس ترسناک از انصوت  
اقتضازان کند فراخی سال  
پر خروش و بکار بارش  
بست بر قول او ستا و مزید  
بشیر و او دای بدشس پر  
اگه بود در معالمت مکار  
بکتاب اندرین چنین آرنده  
اگر ز دیدار او نیایی مزه  
دشمنانند هر یکی بد خواه  
مرد و بیسی و را تبر باشد  
ور کند قصد تو ترا تبر است  
همه ستمند کیت بیکت ز آقا  
لیک بیدار پاسبان باشد

۵۲  
از دیداری بخواه  
سبب جنات و غلبه باشد در هیچ  
فی رویاء اسباع  
دیدن آفتاب راز در خواب  
باید که گفته اند از هر چه بر  
ماه مایستد رای زن باشد  
و بکوی گفتنی که زن باشد  
صاحب محبت است و در خواب  
بهر نامت و در بیدار آمد  
شتری خازن و وزیر آمد

معاط

غنه  
عسکبوت و بیلا

۵۲  
 و تو بجز اینی نماند  
 این جهان بدین جهان نقل  
 هر کسی که در دست مهر دردم  
 در این جهان چون شیخ شمع و فغم  
 هر که در دنیا با بد  
 در این دنیا بیداری با بد  
 در این دنیا که در آن نیست  
 بی سری شکی که در آن نیست  
 زانکه بپوشد هر کله طلب است  
 زانکه بپوشد غش و آریه  
 زانکه بپوشد با بیداریه  
 لا جرم حرم با بیداریه  
 آدمی از جاه و بسبب جاه  
 فصول شود و یافت کلاه  
 این

ز مهر و خود دست مایه راکش  
 و اندک که کوبان برادران  
 همچو یعقوب کین طسیر تنیاد  
 مهر و ماهش بد پر بد و مادر  
 بس کن از فال و جبر و ابر غیر  
 کس چو ما دید حیر و غمخواران  
 خفته بیدار کردن آسان است

مایعیش و کام و آرایش  
 کوه بعبتیر شان برادران  
 راز این علم بر سپر کباشاد  
 کوه کبان چون برادران و زور  
 در کد ز زمین که کرد بختیر  
 میکند ابریم خواب بیدار  
 خافل و مرده هر دو یکسان است

فی تاقص الدارین

علت روز و شب خورست و پنا  
 ای دو در سر تو مرید و مرید  
 در دومی دان شفت و ستیز  
 تیغ تا نختنی سپر نشوی  
 تا دلت بنده کلاه بود  
 چون شدی فارع از کلاه و کمر  
 سر کل اکلک پناه بود  
 برگ ترکیب رخس تو فیت است  
 اندرین بر هیچ روی مایه

چون که کشتی نه آنت نام و پنا  
 میر در عقل و ان نه در تو حید  
 در یکی و یکیت رسم و چیز  
 تا به ننی کلاه سپر نشوی  
 فصل تو پال و مرگنا بود  
 بر سر آن زمانه کشتی سر  
 با چنین سر کله تبا بود  
 نفی ترتیب محض تحقیق است  
 نیست که در ذنیت کشتی است







عین برکشت

۵۸  
خانی سال و ماه و روز  
در دوی زار می دوی  
ادبی کی بود که زنده بود  
و بود که بود زنده بود  
سال کی بود که بود  
خانی عالم بیخ بود  
با سر شاه راه بیخ  
بسی در خود بود  
انبی کرد که بود  
عشق داری فریبی  
صوفی عشق از صحبت  
لبت اجاب و الا بود

تا بدانی که هر که پیش آمد  
بانده ای آنکه او دودل باشد  
راستی بهتر از همه کاری

هم بدان سان که بود پیش آمد  
از همه فعل و خود خجل باشد  
خوانده باشی تو ای بعد رباری

فی الاتحاد و الموده

در جهان گیر مان چو سو و توست  
ظهر النور ذوالمنن باشد  
غیب خواهی خودی زره بر آ  
تو پر از غیب و قصد عالم غیب  
بر تخریب دست بی خردیت  
بود تو چون ترا حجاب آمد  
گفت روغنش را بکن بدر  
روز و شب و فراق عقل نبال  
عقل را زین عصیله باز رها  
همی آنکه که یابی از دل قوت  
چند کونی رسید کی چه بود  
بند بر خود نمی گزیده شوی  
تا گزیده بوی گزیده نه

بیخ همس ابد چو بود توست  
بطل الرور جان و تن باشد  
غیب را با سر ای غیب چکار  
توان کرد خاصه با بکست و بر  
از دو پای نهاد بند خودیت  
عقل تو با تو در عتاب آمد  
ورنه بر ساز زین و چشم دور  
میش با عقل خود بدی مسکال  
بعد از آن کشت بر تو کار آسان  
ملکت را از در چپه ملکوت  
دوره زمین گزید کی چه بود  
پای بر سپر نمی رسیده سوا  
تا رسنده بوی رسیده نه



روزی از اتفاق دانستی  
 عالمی بر حسب دوزخانی  
 بر گشت و بید زاهد را  
 انجان پارسی و عابد را  
 گفت و بگفت چو بدین بالاس  
 ماضی تمام و سکن و جا  
 گفت زاهد که اهل دنیا باک  
 در طلب که درش نشدند هلاک  
 باز دنیا شده است در پرواز  
 در خنده بهر بار او از  
 بزبانی نفسی سب  
 در جهان مبدع خوش بهجود

جامه بگزنت دار عیسی وار  
 بمره از آفتاب و ماه کنی  
 و آنکه اندم حدیث آدم کن  
 ز نسی هیچ گونه اینجا تو  
 خیر و بی نفس راه را بهیچ

از سپرین لقی مغبته نکت بار  
 تا چو عیسی بر آب راه کنی  
 همه خود ز خویشتن کم کن  
 تا بوی نفس دزه با تو  
 نفس را آن هوای سازد هیچ

فی زهد الدنیاء فو کلت لایسلی

که نبود آن زمان چسپو عابد  
 تا ازین نفس شوم بگریزم  
 چه خوری بامداد کن بدبیر  
 نفس گویم که مرگت دور کردیم  
 که چه پوشم بگویش که کفن  
 آرزو های بس محال کند  
 منش کویم خموشش تالب کویر  
 بتوانم زدن من آن دم بس  
 خوار و در پیش خویش نگذارد

بود پیری بصبیره در زاهد  
 گفت هر باد او بر چنینم  
 نفس گوید مرا که بان ای پر  
 باز گو مرا که تا چه خورم  
 گوید اینجا نفس من با من  
 بعد از آن مر مر اسوال کند  
 که کجا رفت خواهی ای دل کو  
 تا که برخلاف نفس نفس  
 بخیخ از آنکه نفس را دارد

فی صنعة الزاهد

بر سپر کوه رفت و صومعه ساخت

زاهدی از میان قوم تباخت

۶۰  
 مذوقی نفس شعله  
 سر سعله  
 ناله کو بهی  
 در اقصای فضا  
 عیان زودی کاشن  
 و ن مصعد کند  
 فضا کینی اندر وارو  
 دور اسفل فضا  
 عیان ز جسم او بالا  
 شب و باو نفس و خد  
 عیان و شش  
 با نیش گنم از شوات  
 ناکه باز ما از لذات

و ای انکو ز من خد ز گنت  
 ناکه دو چاکه در قسط

در طلب که ز من خطر نکنده  
 اندیکه مرغ و باز بر قسط

فی حب الیه ناعن اهل الزمان

هست شهری بزرگ در حدوم  
 نام آن هشت شهر قسط است  
 اندر مرغ خانگی نپر و  
 و ندر آن هشت مرغ گذارد  
 همچو قسطا شد زمانه کنون  
 من بدست آوریدم این بالا  
 گفت و انا که با تو اینجا کیت  
 گفت زاهد که نفس من با من  
 گفت و انا که پس نکردی هیچ  
 گفت زاهد که نفس دوخته  
 نتوانم زوی جدا کشتن  
 گفت باز اهان شود حکیم  
 گفت زاهد که من با جده ام  
 هست بیمار نفس من چو طیب

باز بسیار اندران بر و لوگو  
 ساختش تا مجد و میاط است  
 ز انکه باز از هوا بسی نکرد  
 ز انکه در ساعتش بویارد  
 علما پس مرغ خوار و زبون  
 تا شوم این از بد وینا  
 بر سپر که پایه حالت  
 هست روز و شب اندرین گن  
 بیده راه زاهدان هیچ  
 در من و ذی و یم فروخته اند  
 چه کنم چاره را کشتن  
 گفت افعال بد کند تعلیم  
 ز انکه من نفس را شناخته ام  
 میکنم روز و شب و رایت

از خورش خوی خوشی با کند  
تو تش از با قلی دو و آن هم  
ساعتی نفس چون شود و جوا  
پیش از آن که ز خواب برخیزد  
باید و رکعت بی او چو بگذارد  
مرد و انا چو این سخن بشنید  
گفت مدد که ای زاهد  
این سخن بهتر است از  
هر چه امروز هست آرایش  
زن کند پاک عبرت معانی  
دل به بخا غریب و نادرست  
خرد و اینجاستی کند جبهه  
پیش کعبه مگر که بوالهوس  
بچ حسن که چهارار گانند  
دل چو شد کعبه خسته اند  
نیک معلوم کن که در محشر  
پیشش آید هر آنچه بگذرند

در سهوت بخورند از کند  
خانه بروی چو که خانه کنم  
من کنم بکیده و رکعتی شتاب  
بسچو بیارده من آویزد  
بعد از آن نفس گشت بیدارم  
جابه بر تن زوجه آن بدرید  
بارک الله علیه و آله  
ملکت تو ز ملکم جم کم نیست  
دا که فردات باشد الاش  
سودا برو و روی و پیشانی  
تا به بند چهار ار گانست  
که تحری بد است در کعبه  
نشود علم سمت قبله بیسه  
بچ غماز این پسر ز داند  
چه کند ننگ منی و غماز  
نشود حال بیسج خلق ذکر  
هر چه زینجا بر همان بنیند

قال لی فی صلی الله علیه و آله  
و الاصل و الزین و التشل  
فی سخن شنیدن  
چو آن که گفت ای کان دار  
سوی خانه فرستد از بازار  
بکشد با خود دوزخ پیش  
در شبها نگاه آید در پیش  
در صورت ز غماز بیسه  
در قیامت همان پیش  
نیت انجام دهد در پیش  
نشود نیک و بد بیسه

۶۲  
 چون طبع بنا را کس نیست  
 مقلان آن که عیب با آن نیست  
 پای کی ز بی بی با هم نکند  
 با ده کی در کس ز با هم نکند  
 تا چون نزدیک آن ای خدایا  
 تا از زمان است و کس با هم نکند  
 کی ز اشک طبع کس با هم نکند  
 با نازت طبع کس با هم نکند  
 نغمه چو نغمه بود و با هم نکند  
 و کس در می بسیار بود و با هم نکند  
 و کس در سوس ناز با هم نکند  
 کس در زور سوس ناز با هم نکند  
 سوس

خیز و تر دامن ز خود کن دور  
 چیزی انجام بکس نخواهد داد  
 خیز و بر خوان اگر رسیدنی  
 نیست بر حکم قاطعش تبدیل  
 آن تجد شش ز تب بدیلا  
 آتش اندر غم و جز سیر زنی  
 بخیر و جهان عشق دوی

ورنه نبوی در آن جهان معذو  
 دادنی داد و آن دگر همه باد  
 شرح این از کلام ربانی  
 نیست بر امر جانش تحویل  
 آن تجد شش ز تب بدیلا  
 اگر کنون نفس رهت سیر زنی  
 چه حدیث است این حدیث بود

من اقام الصلوة عطی الخبیه بالصلوة فصل فی شرایط الصلوة الخمسة  
 و المساجات ولدعاء و التضرع و الخشوع و الوفاق قال النبی صلی الله  
 علیه و سلم الصلوة عمده نعمة و ما ملکت ایمانکم و قال الله تبارک  
 تعالی فی محکم کتابه لئن بینون بالغیب یقیمون الصلوة و حمار رقاقم  
 یفنون و قال النبی صلی الله علیه و سلم حب الیکم من دنیاکم ثلاث ایا طیب  
 النساء و قره عینی الصلوة قال المصنف نیاجی رب و قال لوعلم  
 المصنف من نیاجی التفت و قال کن فی صلواتک غاشعا و قال علیه  
 السلام من ترک الصلوة متعمدا فقد کفر و من لا سلام و من الکفر ترک

الصلوة تبذره الخ

پرده غم ز کشتاید

بنیده ما از حدت بر و نایب

سوی خود هر که نیست یا صد  
 سکت بدم جای خود بریده  
 از پی جاه و خدمت یزدان  
 هر چه سحر حق سوز و غارت کن  
 روی آفاق شرع کی بسنی  
 وز نه ابیس در درون نماز  
 تو لایم آمدی من از کریم  
 بنده رکعت نماز از دل جان  
 پس این کین حساب با رکعت  
 حسد و خشم و بخل و شهوت از  
 بر که او بنده رکعت بگذارد  
 تا حسد از دل برون نهی

دهش در نماز بار خدا  
 تو زوی حسیب برای نماز  
 وار پاکنسره جای و حاجت و جان  
 هر چه سحر دین از و طهارت کن  
 کون در آب و در آسمان مینی  
 کوشش گیرد برون آرد بان  
 تو حد شادی نمازت یکم  
 ملک هر ده هزار عالم دان  
 از آنکه بنده سجده زد کیت  
 بنجادی ار که از دست بنماز  
 ملک سجده سحر از او آرد  
 از علمهای زشت او زهی

ایمان و احد فان احد یا کل حسنت کما اکل النار اخطب

چون ببیند ز دین عینیت  
 خالق اول غسل دیگر  
 اگر چه پاکست هر چه است  
 تا را غل غشش برون باشد

اگر کند هم نماز قیمت تو  
 اگر جنب حق نماز نپذیرد  
 همه در جنب حق جنابت است  
 غسل ناکرده نو چون باشد

صلی و نماز غسل و وضو  
 صحت در بعضی از راه است  
 بنماز و آب از روی راه  
 کسب شوی در بعضی از راه  
 چون طهارت کرده نماز  
 پس نماز از بنا بر جنب زد  
 کسب شوی در بعضی از راه  
 چون غسل تو طهارت است  
 روی نمود زود غسل کرد

مفضل  
 هم سخت زود است

لای  
نهی از لایه نیت  
نبی حبیبانین

۶۳  
که پیکان از زور برون جام  
باز نداد راه از ناز پیکان  
گفت حیدر جان ای کعبه  
که مرا زین لم بود حیدر  
از شد در ناز زین معرکه  
عبادت بر کسان موصوف  
چنین کن ناز و شمع جان  
بجز پیکان و نیزه شیب جان  
چون ز با صدق در ناز از آن  
بجو کام خوش باز آنی  
در روی صدق صد سلام کنی  
نبی پیکان که نازم کنی

مرک چون جان تو بر کشید  
تن خود خاک رفت جان نعلک  
بناز آس تابا بی بار  
کان نمازی که در حضور بود

از سبب نماز بر حیرت زد  
روح خود در نماز بین چو ملک  
دوره یابی سبک مطلق سبک  
از تری آب روی دور بود

گفت شیل فی الخشوع و حضور قلب فی الصلوه قصه امیر المؤمنین علی کم

در احد سیه حیدر گزار  
ماند پیکان سیه در پایش  
که برون آورد از دست مپیکان  
زودم و جبران آن چو پدید  
ناکه پیکان مگر پدید آید  
هیچ طاقت نداشت با دم گام  
چون شد اندر نماز حجامش  
جمله پیکان از زور برون آورد  
چون برون آمد از نماز علی  
گفت که شد آن الم چو نیت  
گفت با او جمال عصر حسین  
گفت چون در نماز رفتی تو

بایست زخمی قوی در آن کجا  
اقتضا که در آن زمان ریش  
که همان بود مرواریدمان  
بسته زخم را باخت کلید  
فعل آن زخم را کلید آید  
گفت بگذار تا بوقت نماز  
برید آن لطیف اندامش  
اوشده بچسب ز ناله و درد  
آن مروارید ای خوانده ای  
وز چه جای نماز پر خوست  
آن بر اولاد مصطفی شده زین  
برای زنده ساز رفتی تو

کیت سلامی دو صد سلام ارزو  
 آن نمازی که عادتی باشد  
 تن کدازد نماز بار خدای  
 گوید از روی جبل و ما اهل  
 کاخ دیرین ره نماز روحانی  
 کرت باید که مرد باشی مرد  
 کرت بنور حبه در خوشاب  
 تا بدست حق از هوا و جو پس  
 چنت در راه حق زن می سر  
 مردگر آب و خاک داروغا  
 کل آسمان مندر بر سپر  
 تاج کرد در ترا کلاه فلک  
 عدت با وجود یکیا منت  
 بار کی را بازار آلت وزین  
 بادعا بار کن انابت حق  
 بی دعا و صترخ و زاری  
 طغیان آیت که هست نماز

سجد صدق صد قیام ارزو  
 خاک باشد که ما و بر باشد  
 خشک جنبان بود همیشه کدای  
 چون بگوید طریق بوجهلی  
 آن بآید که خشک جنبانی  
 خشک بگذار و گردد یا کرد  
 هم تو دانی که در نمائی از آب  
 اینهمه بیسختی ای تو بس  
 کرت نبود مراد بنو و نکت  
 بهو بر نشیند آتش و آ  
 تا بیابی خربسریل آفر  
 باشکونه شود کلاه ملک  
 هر چه تو خواستی همه آنت  
 از پی بارگاه علی سین  
 تا قبولت کند اجابت حق  
 کیت دور کت بفظله بگذار می  
 بنجامی اردمندت یا چ جواز

بار اول وقت شوی مرد صد بار  
 عادت پاک است در کس  
 بنویسند یاد آن در کس  
 آن رسوله که در آن روز  
 همان از نزد بار خدای  
 از تو باب بود و ز تو بیست  
 هر چه خواست که در جرم آمد  
 بسازند و غلام شود  
 با آنست کسی نمی بود  
 که نهد دست از عی

از روی چشم و آنگهی  
 عجب جنت  
 آنایا کسی که  
 بیاید و نفع کند

۶۶  
 بود پس آن شخص را  
 یافت ازین زین ببرد نام  
 که از آن غم صومعه کرد  
 قانع از حکم سبح کرد  
 بود باره گفتند به بدید  
 بود به بوی آب کبک  
 کردار او شب زاری کرد  
 که می شده مرد اگر ازین  
 از بزمی بود که در آن  
 کرد و خاک سینه بود  
 گفت به صلاح شب  
 که این سخن از نو شنیدم  
 که

دوست دانی نه بنده مر خود را  
 این چنین طاعت ای پسر آن  
 بی چاه آدمی کم از دوده است  
 تو به زین طاعت تو ای نادان  
 اگر ترا در زمانه بودی عوان  
 چون پسر بندگی و عجز شدت  
 گفت من بر ترا خندانم  
 همه را این غرور و نخوت است  
 لیکن از بیم پسر نیار گفت

این بود رسم مرد بخرد را  
 که نیاری برش بر بسته  
 هر که او بیدیت بیده است  
 خوشتر را دگر تو بنده محوان  
 کم نبودى لفظ از تر عون  
 پرده از روی کار خود برداشت  
 در جهان از بند را یانم  
 لفظ فرعون به حلیت است  
 داروان را از خویش نهفت

المشمل فی تقصیر الصلوة ان الله لا یضیع اجر  
 المحسنین ان الله لا یضیع اجر من حسن عملاه

بوشیب لای امی می بود  
 قایم للیل صایم الدهری  
 برده از شهر صومعه بر کرده  
 زنی از اتفاق رغبت کرد  
 که نجواهی ترا حاصل شوم  
 گفت پنج رویت پسندم

که در هر کسی همی بستود  
 یافت از زهد در زمان بوی  
 جسته بیرون ز رحمت ازو  
 گفت شیخ ازنت بود در خود  
 بقاعت ترا عیال شوم  
 که قناعت کنی تو خور نسندم



کی بود بهترین بر حاعت  
 جبهه بنده رازمین تراب  
 بود هر شب و قرص رات او  
 بد و قرص جوین که افطار  
 پوشیب از قیام شب رنجور  
 انشب از نصف روزه آسوده  
 زن یکی قرص پیش شیخ نهاد  
 شیخ گفت ای زن این دهن  
 گفت زیر نماز قاعد را  
 تو نماز انشته کردستی  
 پیش یک نیمه از وظیفه مخواه  
 که نماز نشسته را نیسمی  
 چون تهنی عباده بگذاری  
 جمله بگذار و مرد جمله بخواه  
 ای تو در راه صدق کم زنی  
 هر تر ازین نماز تر سپردل  
 طاعتی کان زدل ندارد روح

که نباشد حجاب آن ساعت  
 بویا بود در میان حجاب  
 بوظیفه که معاصت او  
 بود قانع همیشه آن دین دار  
 گشت و خذ و ر بودی و مغذو  
 فرض و سنت نماز قاعده کرد  
 قطره سر که داد و پیش نداد  
 پیش از این است کم جزا شد زن  
 مزد یک نیمه است عابد را  
 نیمه از وظیفه خورد پستی  
 از من ای شیخ که مدت آگاه  
 مزد است ماده است یعتسی  
 جمله را مرد چشم چون دایره  
 در نه این مرد هست عین گناه  
 بار بیشتر زهم چو خوشی  
 نیست جان کنده مگر حاصل  
 کس ندارد وجود آن مستوح

۶۷  
 در آنکه در فصل خود نباشد غم  
 با هم کلامه استخوان بر منعم  
 هم نمازی که با خصل است  
 در آنکه در حشمتی عمل باشد  
 از شمع دست مع نماز  
 در نباشد خشم نیست جوار  
 مرد باید که در پیش از آید  
 در نباشد خشم و مسازی  
 در نباشد خشم کند بازی  
 در نباشد خشم چون بکوه ای  
 که راه با یک خسته فریانی

بود و بی مقدمه

فی الاقطار و غیره  
منع نعمت نیاز از دل  
مطلع بطولع نیاز از دل  
چون در دل نیاز پیشاید  
آنچه خود به پیش نیاز آید  
بارش از شره اقبال  
گرد بیک دست تشنگی  
ز انشی کان بوبت کو کون  
بیم یارب روی چون فزون  
باری از زود و صد بیک  
بیت سلام از زود و بر علیک  
بیت

کرده در ره دعا بر پایه  
لاجرم حرف آن ز کوه مجاز

صد هزاران خوان سوط ربایک  
چون صد هم برایت آید باز

فی الحمد و الشفاء

در دمان هر زبان که گویشد  
دل و جان بربعد و قربت تو  
هست در امر تو کجمن مینکون  
بنده را در ره معاشن و معاش  
روزی آخر ز خلق سیر شوی  
اگر آگوشی ز زرخ پیاز  
مرد ایمان همیشه در کار است  
تا داری سپر سر اندازی  
پس شریعت ز شعر حجتن  
شرع ز اشعار سخت پیکانست  
هر چه مار ابداع و مخلوق است  
فرق خط و اباحت او داند  
خلق و خلقت بود بصیحت خلق  
نیگونی با بدعت از خرد است

از نشایت چو مشک بویشد  
هست در امر و در مشیت تو  
مینت کس را که این چه آید چون  
مینت کن ناصر از صلاح و فساد  
ایک دوری بسنوز دیر سیو  
که بیابی بر راه راست جوان  
زانکه ایمان سازیم است  
تو دانی که چیت جانباری  
بیت را هم چو بت شکستن  
گر چه با او کون هم از جانست  
شرع و شعر از سرای تن دور است  
کا آنچه راحت جرات او داند  
بیر از خلق تا نسبت و خلق  
که فلک نام تو ز نیک و بد است

سایبانیت عهسل بر در او  
 عمل جان ملک پادشاهی است  
 از بد و نیک خلق پیوسته  
 از پی دین ملک پروردن  
 از پی تازی ز دشمن دوست  
 نیک در مانده ام بدست نیان  
 مستقره و محطه ملکوت  
 آیت علم را بدایت نیست  
 تو ندانی ز حال عالم راز  
 و حقیقت نه مرد این راهی  
 گووی که رو بگردانیده کرد  
 پس بود کبر و ناز یار ترا  
 چه گمنی جنت و عیسیم آمد  
 او تو حنت تو مبد اند  
 میکند بر تو عرضه حور و قصور

خواجه با شینت جان رشک او  
 ملک او در خور الهی است  
 رحمت و غمگش نه با کپسته  
 کند هیچ سر بر و کردن  
 در دو عالم بدل کنند و پست  
 کار مای کار ساز خلق سباز  
 متوجه بعشرت جبروت  
 غایت شوق ز نهایت نیست  
 از بلا عاقبت ندانی باز  
 طغسل راهی زره نه آگاهی  
 بیکبر و بی نیازی کرد  
 با خدا الهی سپهر کار ترا  
 کرده عهستی ز بهر و بی رد  
 چون توئی را بخود هستی خوان  
 تو بد نیازی نقش مغرور

گفتیش ز صبیان المکتب وصفه ایچنه و النار

از پی راهت کم از گو دست

نستوان بود ای کم از نیکت

۱۶  
 که در او سخن کند تقصیر  
 هر چه تو خواهی بساز زوی پند  
 بیخلف بد از و عجز است  
 در حکم از نظر که از بس  
 باشد در ارضی و کوشش  
 در شکوه و زنده بود  
 که شتابان یکسر و بخت بال  
 بیچاره ای نه بد است  
 ز او بود که استال تا یکدش  
 نند و عیش کند گانه پویش  
 هر چه موشان کند فرزد که کلاه

اوست

جمله  
 دل مکراه را در می جنبای  
 مردم دیدار سازد ای کبک ای  
 که نباشد کار ساز ای کبک ای  
 که جنب سازد زنی باز ای کبک ای  
 که جنبت شان این است تو  
 ای جنبت باش ای جنبت تو  
 ای ای جنبت ای جنبت تو  
 که کن دیبغ نکار خانت ای  
 که کن دیبغ نکار خانت ای  
 که کن دیبغ نکار خانت ای  
 که کن دیبغ نکار خانت ای  
 که کن دیبغ نکار خانت ای  
 که کن دیبغ نکار خانت ای  
 که کن دیبغ نکار خانت ای  
 که کن دیبغ نکار خانت ای  
 که کن دیبغ نکار خانت ای  
 که کن دیبغ نکار خانت ای

در ره آخرت ز بهر شود  
 خلد کاکای منت بان شبسا  
 ور نه شد موش خانه و زوج تو  
 رو بکتاب انبیا یک چند  
 لوحی از شرع انبیا بر خوان  
 ما کرمی را انبیا کردی که  
 در جهان جناب پر فیض تر

کست از کودکی نباید بود  
 بدو رکعت بهشت را در پاس  
 در ره آن پسرای بزنج تو  
 بر خود این چل و این تمم پسند  
 چون ندانی برو بخوان و بدان  
 زین جالت کمر جدا کردی  
 از جالت مدان تو هیچ بر

فی لافساط و التضرع والدعاء

ای روان همه خوشندان  
 تو کنی فصل من نکو در من  
 آنچه بدهی بیسند و دینی د  
 و لم از یاد هوس دین خوش کن  
 از تو بخوشدنت و بخشیدن  
 از تو دانم یقین که مستورم  
 رانده سابقت ندانم نصیت  
 عاجز مین ز خشم و خشونت  
 دل مکراه کشت انابت جو

از رو بخش آرزو مندان  
 هر بان تر زمن تو فی بر من  
 بار ضامی خود شش قبری ده  
 نسب بادو خاک آتش کن  
 وز من افتادست و بخشیدن  
 پرده پوشیت کرده من غورم  
 خوانده خانت ندانم کعبت  
 انگند نیبر لاله ام سویت  
 مردم دیده شد خیانت سیوا



این سخن از کعب بن  
 در شرح نوا می این جمله است  
 باز از سن از طریق سب از  
 سب در سب که سبوی نو از  
 حکما از سب که ازین در ماند  
 باز در ماند که ازین در ماند  
 که در ماند از من چند  
 که در ماند از من چند  
 خدی بوی در یک دو دو نو  
 زین جمله در با هم خدی  
 مجرب و جاکر کی ضیف و خدی  
 خدی خدی خدی خدی

نیت در ماند و ام بدست نیان  
 آنچه نسبت به است تو نیست  
 بر در فضل و حضرت جودت

کارم ای کار ساز خلق سباز  
 و آنچه از فضل ماست تقصیر است  
 بهر ایجاز و لطف مو عودت

فی کرمه و حسنه

ای خداوند قائم و قدوس  
 از تو چنین یریم و بی تو خیر یریم  
 سوی ما که چه یکس کس منت  
 دین مان اوده عتین مان ده  
 گردید بر نفع نفس شه ما تیم  
 کسی از بد همسی نداند به  
 ای نهان دان آشکار همین  
 ای مراد اهل نکاران تو  
 همه امید من بر حمت تست  
 جگر تشنه مان ز کو رو دین  
 نیست نزد نشی و ز سبیری  
 هر چه بر من قضای تو پیشست  
 هستم از هر که هست جمله گزیر

ملک تو ناماسن نام محسوس  
 تو سیریم و از تو سیریم یوم  
 کرم تو بسوی تو بس منت  
 کرد این هستیش از ایمان ده  
 تشنه وادی سسوا تیم  
 آنچه وانی که آن هست آن ده  
 تو رسانی گمان ما به یقین  
 وی امید امید واران تو  
 جان در روزی همه رحمتت  
 شربت می بخش بر ز نور یقین  
 خبر تو ام سوی تو وکیل هدی  
 همه سبک بود نباشد زشت  
 ما گزیرم تو ای مرا سبذیر

رنج برد که تو است ایست  
همه را کس تو از برای همه  
از تو بر تا فرخ عنان عمل  
صورت قدر در دوش روید  
سیرت ما صورت اشعار

بی زبانی همه زبان داشت  
پس قبول تو خونهای همه  
حسیت خیریت و نشان قل  
هر که جسره حضرت جوید  
وارهان ای همین ستار

فی التوبه والایمانه

ای جهان پسرین جان آریا  
در بهشت فلک همه خاکن  
که نماید در آینه زویر  
خون دل چون جلگه سوزخ  
دو زنج از بیم او بهشت شود  
خنده کردند عاشقان از تو  
بردت خوب و زشت را حکم  
همه را کام و کار و بار از تو  
نه بلا تا من از تو سپید شدم  
اگر کنی زبیر بار و انجم  
ایمن از مگر تو کسی باشد

وی حسره در اصدق راه پیمای  
در بهشت تو دوزخ آشامان  
غرض گشته عظیم و قدیر  
چه چشم چه جبهه طباخ  
خاک بی کالبد خوشت شود  
گریختند عارفان از تو  
خوتو هستی بهشت را چه کنم  
بار ما راست و ما را بار از تو  
نه بلا فقط او سپید شدم  
از شکر تیغ ز نیارم گفت  
اگر فسره و مایه وحشی باشد

ایمن از مگر تو کسی باشد  
عقل از مگر تو کسی باشد  
عاطف و محبت زار دین  
این است که در آینه  
نیاید ز تو کسی باشد  
بهر که جسره حضرت جوید  
وارهان ای همین ستار  
ای جهان پسرین جان آریا  
در بهشت فلک همه خاکن  
که نماید در آینه زویر  
خون دل چون جلگه سوزخ  
دو زنج از بیم او بهشت شود  
خنده کردند عاشقان از تو  
بردت خوب و زشت را حکم  
همه را کام و کار و بار از تو  
نه بلا تا من از تو سپید شدم  
اگر کنی زبیر بار و انجم  
ایمن از مگر تو کسی باشد

کتابخانه  
موزه و مرکز اسناد  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

گفت اجرت فرون ز در و در است  
اینی از قضا تا همه گاه  
اینی که در سه دور با نام  
چون ز در گاه ست کو حیال  
بچو شمع آن که انماند سینه  
با تو با عقل و جاه و در حکم  
تو مراد دل ده و دلسیری بین  
کز تیر تو پر کنم ترکش  
یا رانی که بحیند و نبود  
بسج خود بین خدای بین نبود  
نیک در مانده ام درم بگشای  
که تو مرد شریعت و دین  
ای خداوند کرد کار غفور  
بسته خویش کن سیر خواهم  
گر بد و زخ فرستی از در جو  
انکه امر تو را خلاف آرد  
دل ازین و از آن چه باید بست

لیک کار می عظیم و با خست  
بست نزد یک عقل عین نگاه  
آن خسته از بل وین و در کلب عام  
خواب از برای حسیل خیال  
در تو خند و چو گردش بزنی  
دین و دنیا توئی در کس حکم  
رو به خوش خون شیرین بین  
که که کوه قاف کسیرم کش  
و ان آنی که آن خود نبود  
مرد خود دیده مرد دین نبود  
ره چو کم کرده ام رهیم بجای  
اگر مان دور شوز خود بین  
بنده را ز درت کردن  
نشسته خویش کن بده آیم  
سیر و مذهب پای از سر خویش  
دل چو از غفلتس خلاف آرد  
در د خود چو همای مصعد



تو چو بطلب باش و دینی آید ان  
قد میرا که با قدم نقل است

ایمن از قهر و بحسب بی بمان  
سطح بیرونی و محیطی است

فی قضای و قدر و صفت

داوه از عدل تو مستی را  
انچه زاید ز عالم از امر است  
کفر و دین خوب و زشت و کفر  
هر چه در زیر امر حجاب رند  
همه معذور و قدرتش قاهر  
همه موقوف قدرت جلوش  
انکه عامی و انکه از علماست  
همه را بازگشت حضرت است  
عقل را نقل کرده سبب باش  
نسب نفس سومی عالم جان  
اکو را که هر یی نمود کسی  
که ازین مهره خدیخو ایی  
شما کسی چه داری خشم  
پس چو این کو هر م نداد حید

امردین را و عتس و نبی را  
وانچه گوید نبی بسم از امر است  
بیج الامر کله زبیه او  
همه بروفق امر بر کارند  
ضع او بر طویر شان ظاهر  
همه مجبوس سابق و علمش  
انکه محکوم و انکه از حکماست  
بر که رفعت منت او است  
نفس اپی بریده انباش  
بسچو کو راست و کو بر جان  
ازین چند پیشه مرد بود الهوی  
گفت یکت کرده و تو نامای  
لعل و کو هر مگر کو هر چشم  
ان کهر از بر تو ز غای

کدامی که تو خندم  
دست که بر شناسی بر کو هر  
چون کف پای را صدف اند  
نیک دانی که از قضای ازل  
دست تصنیف خدای غریب  
زای که شنیده حاصل آن  
انکه او را اهدا نمودن  
که در دوزخ اندازد و عیب  
کرده ام چندای در هر فن  
فوتی را با عیب این

زود و بیک وقت در حلق  
 اما او با بسبب انقباض  
 اندر او انقباضی نبود  
 خلق از بیخوشی نبود  
 نفس و صفات او در این  
 غضب از او بود که در این  
 غضب قادر بر هر چیزی نبود  
 اوست که در این غضب  
 بر هر چیزی که در این  
 صفات در موسم انقباض  
 می صفات او بود  
 پس می صفات او بود  
 در حق غضب از نبود  
 بلکه صاحب غضب از نبود  
 غضب

کرده یک امر مجلد را باید  
 هر چه استماد بر پشت و براند  
 عقل شد خامه نفس شد دفتر  
 عشق را گفت جز من هر کس  
 عقل در ایم رعیت عشق است  
 عشق را گفت پادشاهی کن  
 از غنا طعمه سازا کارا  
 تا جزو نطق و مایه سازد  
 روح قدسی غیب باز شود  
 به چنین است تا رعایت جان  
 اگر محنت از زیر پرده است  
 همه از او است زیر پرده  
 هر چه بود است و هر چه خواهد بود

همه کان آمدند در پرکار  
 طفل در کتب آن تواند خواند  
 مایه صورت پذیرد بسم صورت  
 عقل را گفت خوشتر بشناس  
 جان سپاری حجت عشق است  
 عقل را گفت که خدائی کن  
 زنده کن جان حیوان را  
 در ره روح قدس در باز  
 نفس چون عقل با یکا ز شود  
 روش اوست تا بد ای جان  
 و آنکه محسوس بر کرده است  
 خافند آدمی رحیم و سرور  
 آن تواند کرد که کفر نمود

فی الشوق

پس این براق شوق بود  
 همه را باز خود رساند بخود  
 همه بستند و از همه همه دور

بدل و جان و عقل و ذوق بود  
 کاشچه کس را از دنیا دید  
 در بنی خوانده نصیر الامور



ان کمال ان قاب شام  
ان کمال ان قاب شام  
جان زود بر سر مهر موعود  
جان زود بر سر مهر موعود  
خاک درگاه خیزد در زمان  
خاک درگاه خیزد در زمان  
ازین آثار در کمال  
ازین آثار در کمال  
امرا عظمایا اطعموا الله  
امرا عظمایا اطعموا الله  
سوی کند و درین وقت  
سوی کند و درین وقت  
که درین نفس بسند از خیر است  
که درین نفس بسند از خیر است  
که چینی است فصد بر او  
که چینی است فصد بر او  
کار دین بی نیایی و بی کار  
کار دین بی نیایی و بی کار

از سپهر رسم و عاده بر خیزد  
از سپهر رسم و عاده بر خیزد  
بزم و دست ملوک را شاید  
بزم و دست ملوک را شاید  
چون ریاضت یافت چو شایان  
چون ریاضت یافت چو شایان  
رو ریاضت کش ارت باید نا  
رو ریاضت کش ارت باید نا  
کرده را که شده سال تمام  
کرده را که شده سال تمام  
هر روز درین بفرم  
هر روز درین بفرم  
کرده را بر لکام رام کند  
کرده را بر لکام رام کند  
با کعبه ملوک را شاید  
با کعبه ملوک را شاید  
چون ندید این ریاضت اندر خود  
چون ندید این ریاضت اندر خود  
بابت بار استیما باشد  
بابت بار استیما باشد  
گاه با وجود و که ترس  
گاه با وجود و که ترس  
ادمی نیکو کش ریاضت نیست  
ادمی نیکو کش ریاضت نیست  
عقل و درخت و ترسان  
عقل و درخت و ترسان  
مرد است جای خوف بر او  
مرد است جای خوف بر او  
نفس فرمان پذیر و فرمان  
نفس فرمان پذیر و فرمان  
خرد و جان و صورت مطلق  
خرد و جان و صورت مطلق

با ذکر کس بطبع نام نیست  
با ذکر کس بطبع نام نیست  
صیغه که را بد و بیاراید  
صیغه که را بد و بیاراید  
مرکه دیدش ز پیش خویش باز  
مرکه دیدش ز پیش خویش باز  
ورنه راه مجسم رامی ساز  
ورنه راه مجسم رامی ساز  
ریاضش در کعبه زخم لکام  
ریاضش در کعبه زخم لکام  
نوشنی آنتش بر این بند  
نوشنی آنتش بر این بند  
نام او اسب خوش کام کند  
نام او اسب خوش کام کند  
بر زور زورش بیاراید  
بر زور زورش بیاراید  
باشد آن گره از خرمی گستر  
باشد آن گره از خرمی گستر  
وایم از بار در غما باشد  
وایم از بار در غما باشد  
میکشد در غما و رنج و بلا  
میکشد در غما و رنج و بلا  
پیش و ناوارا فاضت نیست  
پیش و ناوارا فاضت نیست  
با عمر و مجسم یکجان است  
با عمر و مجسم یکجان است  
خوانده در نفس هم و قود لنگ  
خوانده در نفس هم و قود لنگ  
عقل قران شناس و ایمان  
عقل قران شناس و ایمان  
همه از امر دان و امر از حق  
همه از امر دان و امر از حق

کار دین خود سرسری گیارست  
 دین حق تاج و افسرد است  
 دین که در باطلت رسی  
 راه دین رو که راه دین چو راه  
 ای خوش راه دین و مریدان  
 دره جبر و اختیار خداست  
 همه آن کار کرد و الله است

دین حق را همیشه باز است  
 تاج نام در آنچه در خورد است  
 در زبانی دین بدانکه هیچ کسی  
 هیچ شناخ از بر منکی نومی  
 از کل سیره و بر اردو پاک  
 بی تو و ما تو نیست کار خدا  
 سنجید آنکس که آگاه است

ذکر الکلام الملک العلام سبیل المرام قال الله تعالی قل لئن اذعبت  
 الانس و الجن الا ان یاتوا بشیء الا القران لایاتون مثله ولو کان بعضکم لبعض  
 طیاره و قال عز من قائل و لاجبه فی ظلمات الارض و لا یطیب و لا یابس  
 الا فی کتاب مبین قال السبئی صلوة الله علیه القران غنی لا فقر بعد  
 الاغنی بعد و قال ایضا اهل القران اهل الله و خاصه و قال السبئی  
 بهوله و ایزین کل اء و قال ایضا صلوة الله و سلامه علیه اصدق انجید  
 کتاب الله و قال حمز بن حنیبل رحمه الله علیه القران کلام الله سیر مخلوق  
 و کن قال مخلوق فهو کافر بالله اعظم

سختن را بس لطافت و غیر  
 صفتش را به و ش کی سنجید  
 صدمت موت فی ذممت حفر  
 سنجش در حر و ف کی کنجید

۷۹  
 محمد حیران در کل مورخ است  
 عقل و اله در پیش بود نهانش  
 مغز و فخر است حرف و نوانت  
 بس بود لید ز صورت او  
 از کز فتنه بیستم فوت و فونت  
 داده و کلمات و زاده حکمت  
 روح او بس و احست و اما  
 در دل سوز زاده و اقران  
 عقل کل انجید و در دست  
 نفس لارادت و در دست

تویدن  
 بعضی از دیدن و...

ماز و آرزو  
 حاجر  
 قفس  
 خاهر قرانت  
 کوز  
 جوزین

وایه کس که می خاهد در  
 برده از شاه کی خبر داد  
 نشاز دور طرم ازرق  
 عرف اوست دما کربش  
 نفس و چو کسرت و تمعین  
 از بی بست با سر برین  
 و تیسر از کما شب و در  
 بوست اول شیدیه از کوز  
 بازوانت بدو با بودی  
 مرزاد می خویش بنموردی  
 از قرآن نقاب او دیدی  
 حرف و احباب او دیدی  
 بن

نو کلام خدا بر ای شک  
 اصل ایمان و رکن تقوی دان  
 هست قانون حکمت حکما  
 نزهت جانهاستایش است  
 آیت او شفاء جان نفسی  
 عقل و نفس از نهاده آجا جز  
 هم حلیل است با حجاب حلال  
 سخن او مست واضح و واضح  
 در جاز احر و ف او درج است  
 روضه نس عارفانست او  
 از درون شمع منج اسلام  
 عاقلانرا حلا و سیه دجان  
 بر زبان طرف حرف ذوقی  
 دیده روح و حروف قرآنا  
 نعمت این برده چشم ز کوش  
 بهر نامهرمان پریش جمال  
 پرده و پرده دار از شاه

اگر نه طوطی و سحر و اسنک  
 کان یا قوت و کج معنی دان  
 بست معیار عادت علما  
 سلوت عقلها نمایش است  
 را تمش در د و لاند بان شعی  
 ضحا از طریق آن عاجز  
 هم دلیلست در تقابل  
 حجت او مست لایح و لایق  
 چرخ جاز از پدایش برج است  
 حبه الاسبیله روانست او  
 وزیر و ن خازن نعمت عالم  
 عاقلانرا اطاعتی بر زبان  
 غافل از مغفیش که از پی چه  
 چشم جم این چشم جان آزا  
 نعمت آن بخورده روح روش  
 بسته از شک پرده ای جلال  
 نبود دل بی هیچ سلان آگاه

پیش نایل چه بر محمد است  
 اگر ترا هیچ اهل آن دید  
 اکا و لیل پوست زفت و بلخ  
 سیوسین از خسری ز روزت  
 پنجمین مندر است خانو  
 چون زنجیر روان ببار آید  
 دل محسوس از شازویت  
 تن چند طعم تقاش از پی زینت  
 حس چسبند که صورت نغز  
 صورت سورتش سی خواجه  
 کم ز همان سلسلی عدن بدان  
 حرف از آن نقاب خود کرد  
 تو همان دیده ز صورت آن  
 صورت از عین روح بخریت  
 چه شماری حروف و آفران  
 حرف با او اگر چه هم جو است  
 که نمینند همچو سید از آن

نقش او پیش او بر استاد است  
 آن نقاب رستین بدید  
 دو مین چون ز ماه سنج بود  
 چا مین مندر آ بار خنک  
 سنت اینیاست از تو  
 پس با اول چرا اندر آید  
 جان محسوسم راد و رویت  
 جان شناسد که طعم رو چمن  
 نغز داند که چسبست از نغز  
 صفت سیرتش نمی دانی  
 خوان قرآن پیش قرآن خوان  
 که ز ما محسوس می تو در پوست  
 کامل صورت ز صورت سلطان  
 تن کردن که روح خود در گشت  
 چه حدیث حدیث کنی با آن  
 بی خبر بسچو نقش گر با بست  
 ذات او خسته گمان و طرار آن

فی ذکر کرب العزیز

چون بنامه رخسار آن بنفست  
 پیر قرآن زبان ندید گفت  
 سبب آن قرآن نیکو داند  
 ز دوستش از آنکه خود بهم دادند  
 کی بنامت چو بنده جان  
 حرف می گویم که از قرآن خوان  
 من نیکویم که از قرآن خوان  
 که ز قرآن حسی نیکو خوانی  
 هست دنیا بیان است  
 غل در دهی بیان است

محمده

هوان  
خوار شدن

حکمت از جهت توفیق در آید  
نجی از اجل توفیق در آید  
تا در بیجا علی که صید است  
تا این مرکز می که پست است  
تا این مرکز می که پست است  
تا این مرکز می که پست است  
تا این مرکز می که پست است  
تا این مرکز می که پست است  
تا این مرکز می که پست است  
تا این مرکز می که پست است  
تا این مرکز می که پست است  
تا این مرکز می که پست است

در میان غفلت همه  
و اندرین با دیده بود جوان  
بست قرآن چو آب سرد در آست  
حرف قرآن تو طرف آب شتر  
کامک این ان غایت اولی  
ان غایت نهادی روزی  
سهر قران پاک در دل پاک  
عقل کو شرح و بسط او داد  
اگر چه نقش سخن هستم از سخن  
بود در مصر مانده یوسف چو آب  
حرف قرآن معنی قرآن  
حرف ابر زبان توان ز این  
صدف ادر حرف و قرآن در  
از در تو کن سماع موسی آ  
جان چون خواند لغمه چو ب کند  
لفظ او از حرف در آید  
پوست از چه خوب و لغز بود

مرک همچون شبان خلق رسد  
ریک کرم است چو آب و آن  
تو چو عاصی نشسته در عصا  
آب همچو بر طرف در مسگر  
اگر تو زست و محسر در سر گان  
کاب سردست و کوزه پر زنده  
در در کوی بصوت انده ناک  
ذوق او سر سینه نکود اند  
یوسف یوسف درون پست  
بو کفغان رسید زری بصوت  
بهم چنانست که لباس تو جان  
جان قران بجان توان خواندن  
نشود مایل صدف دل حر  
تو بر او شو چو زری مستقیم  
هر که بشنود خرد ضرب کند  
چون تبه چو یک کاسه های پست  
پوست هم زده از مغز بود



تو نشستی بسرا و واقف  
با هو خواسته و جواداری  
چون جهان بر او حسد و گرفت  
دیو گرفت بجنت هم بد و زنج از  
شد بریت ز سزا و شیطا  
باش کاکو که صبح دین  
چون ببیند مر ترا بی عیب  
مر ترا در سپهری عیب آرد  
مر ترا ن ترا چون بماند  
خاکی اجزای خاک را بسیند  
در دماغی که گسب دیود  
بسوی سبزی نیار و گوش  
بهوش اگر که گوش حال نمی یابد

رسیدی هنوز در موقف  
گو گو کی کن نه مرد این کار بی  
تکی محض حاجی بد گرفت  
یافت انگشتری سلیمان باز  
چو عجب کرمان شد از قرآن  
شب و هم و خیال حسن بر بد  
روی پوشیدگان عالم عیب  
پرده از پیش روی بردا و  
پردای حروف بچشاند  
پاک باید که پاک را بسیند  
فهم تر آن آزان دماغ رد  
وز بی سپهر سوره نمار و هوش  
تر تر آن ز سوره در باید

فی ذکر اعجاز کلام

ای ز دریا بخت گفت آرد  
مغر در زان بدت ماورد  
زین صد جنای تیره و شب

وز ملک صورت صف آورد  
که بگرد صف مسمی کردی  
دو صفی رفت بر بحر بار

درین صدف درون دل است  
صدف بی کبر و دل کلنت  
صفت درین صدف باشد  
صفت ازین صدف از غیر  
صفت ازین صدف از غیر  
صفت ازین صدف از غیر  
صفت ازین صدف از غیر  
صفت ازین صدف از غیر  
صفت ازین صدف از غیر  
صفت ازین صدف از غیر

صفت ازین صدف از غیر

سنگام بود

۶۰  
 دین ما جانست از دین ستم  
 و ز قرآن نبوی آن سخن  
 در دگر گشتی نصیر جاوید است  
 آب و آت و دین و دین و جان  
 خیزد خود از آری آن حکمت آرد  
 تا با بیابی نجات خویش کن  
 تو چو یوسف بجای از شیطاکن  
 قدرت شبری در سخن قرآن  
 که بر کسی یوسف باید و جاوید  
 فکرت در وی زن در این جاوید  
 داد مردان رسن بدان داری  
 تا بدان آب جان بست از این  
 زمین

فقر او پر ز زور و پر ز کس  
 ز دست ز بهر باطن و ظاهر  
 پاک شو تا محاسن کفون  
 تا برون باید از حدت انسان  
 تا تو باشی نفس خود محبوب  
 شود دل بر حرف قرآن  
 کند خمیره ز زودی و دیر  
 تو که در بند کلاک و انقاسی  
 بود خاصه در جهان سخن  
 که بر کسی کج دلت باید و جان  
 تا در و گوهر یقین یابی  
 آیا بی تو در ج در سیم  
 در جهان صحبت سر زانی  
 تا نماید تهر چو مهر و چو ماه  
 چون عروسی که از نقاب تنگ

ساحش بر ز خود و بر غنبر  
 شنب علم اول و است  
 آید از خمیره حروف بر  
 کی بزودن آید از حروف قرآن  
 با تو عقل تو چه زشت و چه خوب  
 نشود برنج بخند به  
 آب در خواب تشنه ز آری  
 چه در از نقاب شناسی  
 رنگ و بوی سخن چو جان سخن  
 آتی ز دیکان و دل بزخوان  
 تا در و کیمیا می دین یابی  
 تا بدانی تو ز ناب از سیم  
 در میان صحبت سر ز و حلنی  
 روی خوب خود از نقاب سپاه  
 در آید لطیف روح و سبک

فی ذکر هدایت استمدان

در بهر است او عاشقان در ایام  
 رست او و عاشقان چای

تو رسن ابدان مسمی سازی  
 کس نداند و حرف افتد آن  
 که ترا تحت و تاج باید و جاه  
 دست مصلحت چو چرخ گردانست  
 یوسف تو گناه در ماندست  
 رسن از درد ساز و دلو آزان  
 ساخته دست موزه ساکوس

ما کنی به زبان رسن بازیه  
 همین دیده در برافت آن  
 چه نشینی معتمد در بن چاه  
 پای بند دولت تن و جانست  
 دل تو سوره سفد خواندست  
 یوسف خویش را برار از چاه  
 بهر کین جو دو کاسه سبوس

فی ذکر کشف الکلام

بهر یک مشت کودک از وسوس  
 کرده منوخ حکم هر بناخ  
 قضا شده ترا محکم  
 تو را ما کرده نور فتد آزا  
 که سر و دوش کنی و گاه مثل  
 که زنی در همش به بی ادبی  
 که کنی بر قیاس خود تاویل  
 که ز ما پیش سپهری بخمال  
 که برای خودش کنی تقییر

هاش اعشار کرده و محاس  
 شده در علوم آن را سخ  
 کرده بر محکش معول کم  
 وز بی عامه صورت آزا  
 گاه سازی از وسلاح جدل  
 که شمارش کنی به بوالعجبی  
 که کنی حکم آن برین تجویل  
 که در و نش کنی برون بجال  
 که بعلم خودش کنی تقییر

این هوش مردم شایع و ذوق نادر  
 با خود با اهل علم و فضل و ادب  
 با این علم و فضل و ادب  
 با این علم و فضل و ادب

فی ذکر کشف الکلام

بیش از روز عرض بر زدن  
 سگ از جان تو کند  
 که در چشمت  
 گاه کنی زینتی بجای  
 یا بهر کس با بس باف کمال

که بخواند ای ما را با این بار  
 خیزد بکشت چون خزان او را  
 که بکشتی خوب را بکنند  
 سرودی حس و فم ازین  
 که چو قوت کرده ازین  
 و فم ازین  
 متفرق  
 ای عزیزند این چنین  
 انصاف تو بوم ازین  
 در ای مجاز ازین  
 که با از که بکشت نماز  
 جلوه کردی ای اعجاب  
 که با او ازین  
 من

که نویسم ترا یکی تعویذ  
 لیکت به یی بگاه میباید  
 اینده حله خبر بکند و در  
 عمر بر دای ای بکشیر پاید  
 در یکی مسجدی خری بهوس  
 گوید این حاصل مصدق تو  
 گوید ای کرد کار میدانی  
 شب و روزم بخواند با فریاد  
 حق نخو و معانی و اعراب  
 خنجر در سپرد و دنیک آید  
 که بسی لاف زد بد عوی  
 بجز از گفت و گو و دد شد  
 سوی میدان خاص لب بخت  
 بر سر کوی با زشت و نکو  
 عقل و جاز قبول من نشپرد  
 که بتیغ هوا بخت مرا  
 که بسوی شهاب راند مرا

پاک دارا بچو ان مدار طلب  
 خون مرغ سیاه میباید  
 شام یا چاشتی زهر شکم  
 من چگویم برو که شرمت باو  
 خلق بر باد سپو ما بک جرس  
 چند باطل کشیدم از حق تو  
 اشکارا چنانکه پنهانی  
 داد یک حرف من بصدق او  
 زو ندیدم بصدق در محراب  
 جامع غنم گو بد نیک آید  
 پس ندانست قدر معنی ما  
 نیست کوشی نصیب ازین  
 روی ما از نقاب ما بخت  
 سکی آدمیکه نیاید از او  
 سوی رای و بوی خوشم برد  
 گاه بردم غنم سب مرا  
 که بر راه سپرد و خواند مرا

فی ذکر علا و الهستان

کی چشمتی طمس لذت قرآن  
 از در تن منبسطه جان آبی  
 تا جان تو جمله بهناید  
 تر و خشک جهان درون بدون  
 حکمائی که گشت از و محکوم  
 بشنوا ند ترا صفات صدای  
 مستمع چون کند سماع کلام  
 تا بیسی به دیده اخلاص  
 سورتی بسجود و عافری  
 نصب و فیش چه عشق چو کبی  
 جو چشمه رم و می از طریق قدم  
 حرفها پاک روح و پرده نور  
 این چنین در ذکر بصورت او  
 تا الف را درون رای آرد  
 تا فرود شد بجای جان و حسود  
 از آنکه در گوی عشق و حدت غنک

چون زبان بردی و خبردی جان  
 تماشای باغ فسترد آن آبی  
 آنچه بود آنچه هست و آنچه آید  
 آنچه موجود شد بکن میکنم  
 همه کرد در تر از و معلوم  
 گشته پشت بصدق صدق بصر  
 کبر و شش نطق موسی بر اندام  
 چون بخوانی تو سوره الاخلاص  
 نظم او چون نبشته طبری  
 که تو از هر شدی جنس پر پی  
 لوح محفوظ و سیرت سلم  
 نقطه با حال مشکت بر رخ جو  
 تا بدانی تو سپهر صورت او  
 با و تا برابر بر پایه آرد  
 یوسف خویش را بهره زه بد  
 بیش ازین قسمتی نیارد رنگ

۱۷

تو که نیست اینچنین کند  
 بی از آن که هر که از آن کند  
 در کار راه بودی بکن  
 بی تو از آن که هر که از آن کند  
 هر که از آن کند هر که از آن کند  
 هر که از آن کند هر که از آن کند  
 هر که از آن کند هر که از آن کند

عنا تفر برین  
 شهتیت این برین

فی ذکر السماع الحسن

پس نه مجور کرد و فرانس	مرجنب را با بریزد اش
لایسته چو رود دستش خواند	پس ز انوی حیرتش نشاند
اگر خیالت نشان دهند از حال	در دل نفس نه نه برینج حال
چو ستمی و مغرور از بانگت	ستری ز ادا زنی یکت دانگت
که حجابت صنعت قادی	قول لاری شنویم از باری
لاجرم ز اشتیاق کم غمخو	مرد عارف سخن ز حق شود
عشق را مطرب از درون باشد	طبع قوال را ز بون باشد
سکن و بیچ و وقف در آواز	با خیال لطیف کو به راز
خانه شان از برون در و آواز است	هر چه آواز نفس و آوازه است
طبل نده هستی بد و بانگت	بیچ معنیستی اگر در بانگت
که نیابی ز نفس عنبر روی	دل ز نفسی طلب ز حرف جموی
چشم ز رنگت و گوش آواز	صدق دان درین سراسر جای
واندر انجاسلح خاموشیت	مجلس روح جان بی گوشتیت
لذتی کان چشیدنی باشد	کی سومی عشق دیدنی باشد
که فغاجنه غانیار و باد	طبع را از غنا کردان شاه
تو مرا ز آرز آب دور مدعا	یار کو بر سپهر پل آید یار

بایستی خود بر او بر سرین  
 با جانگسب و بر او بر سرین  
 هر چه در عشق است از خود در  
 با بر گشتن خند و از خود در  
 هر صورت و در پیش ده  
 باز از در دل عشق ده  
 جان بون با آواز دل عشق  
 ای کی ببرد سوری و در عشق  
 بنده ای جزو ای عشق  
 که بعد از جلت در ایس  
 و آن کسی و بوفتن در زود  
 از زو عقل و بوفتن تو بر بد

بیا و فسون  
 بیا و فسون

تو در این با دیده پراز سید او  
راه وین صفت و عبارت نیست  
این صفات از کلام حق دور است  
ناگهی باشد ای سئلانان  
گرچه مانند ست زود ناماش

غمر را غمسر خوانده شرمیست  
نحوه تصرف و ستار ت نیست  
ضمن قرآن چو در فشر است  
اک شو و سوی آسمان قرآن  
نیت مانده شروع و کجاش

فی ذکر استماع لقرآن

در طبعی که شرم طجان پست  
مرد و بانا بجان سماع کند  
جان از و خطا خویش برکبید  
با مرید جوان سپرد و شفق  
شوق اندر نصیبه صیت خری  
حال کان از حال و زرق بود  
با نکت او حال غرق سو ذکر  
بر که در مجلس نه بانگ کند  
وزنه آه مرید عشق العنج  
از و ما که ز کج بر جنبید  
آب و روغن چو در هم نهند

غمزه بهید حسری و تربیت  
حرف و ظرفش همه و دوع کند  
اکارها جملگی ز سر کبید  
بپیمان دان که مرد عاشق و فقی  
جکت جکت اندر چراغ صیت خری  
بمخوف غم و بانگ غرق بود  
آتش آتشین است دو ذکر  
واکت از اندیشه دو واکت کند  
بمخوار است خنده بر سپر کج  
مده که کاش آتش نکبیزد  
نور در صغور و روغن آویزد

فردی در سخن بود هم از این  
نویسند با یک در کتب  
آورد خانی طبعیست نیت  
را این با نیت نیت  
باید این نیت راه نشا  
لمتقبل فی صد آدم بود  
باید آدم اندرین عالم  
ست از آن دم که از راه برود  
فان کن شده ز نکت آدم  
جان کجا شده نکت آدم

تسلی

فنج  
ایست خسته

صند  
خالص

۹  
 چون غیب خفا در وقت  
 بازو که کمان بر تختند  
 یاد است غفلت از شب بگریز  
 جویبار که غریب بگریز  
 ایچ کله چو شاخ گل در دست  
 وان چو بلبل از قاب بگریز  
 این ضم کرده سال بیست و دو  
 وان جانانده از بس منصور  
 این بگردد ز چل بر بان  
 بی از روی بکی از بند  
 این چو باد بگردد غل زادی  
 وان غنبار بر سر عامه بگریز  
 این

هر که ز آن دست آدم دست  
 بمنده خواهی که باشی اورا باش  
 بر پریده ز دام ناسوتی  
 دیده خطهای خطه ملکوت  
 آنکه در بند این جهان آویخت  
 این جهان است مایه عس و رخ  
 رهبرت با هر صورت و جان  
 خنک کن که نقش خوش مشبت  
 خنک کن که عقل رهبره است  
 پنج نقش ز یاد سوی بیج  
 خویشتن را خنجان یکی درده  
 نوکی ای و لیکه ستم ز طرد  
 چون در راه وصال را حال  
 اگر چه دلاله همبسی کار است

وان که انیت نقش عالم است  
 بر او سوی خوشن بیج مباحش  
 در پریده ز دار لا بویست  
 بسچو عیسی بدیده لا بویست  
 سو که داز ز شکرش بگریخت  
 خوانده عاقل و اسرای سنج  
 این جهان عیقل انجان ایمان  
 یکس اورانه او کسی اجبت  
 هر دو عالم بطوع چاکر است  
 بسوی خود یکی و آن که بیج  
 کان یکی را که بیج این کج  
 نام داری و پس نقش زیاد  
 سر دشه کفنت کوی دلاله  
 آگاه خلوت ترا کران با راست

ذکر الامایخیر من حدیث الجملانی ایام فتنه اجمالیه و ثبت  
 الانبیاء و الرسل صلوات علیهم اجمعین

خلق را راه راست نمودند

انبیا را استمان دین بودند



این دش را خدمی خود خوانده  
 این یکی سحر و اندک سحریم  
 همه ناخوب سیرتان بودند  
 عام قانع شده بر زمین  
 دین حق روی خود نهان کرده  
 بدعت و شرک پر بر آورده  
 این تقلید سر زده در بند  
 گوش سرشان بوس شوند زید  
 شده نزدیک عام دشمن  
 خاص در بند شهوت و لذت  
 مندرس گشته علم دین حیات  
 غرور جسد بر بهانه علم  
 راسته با زیم بند و طلسم  
 خاکان چون بجانه باز شدند  
 آن یکی زرقه بر ره موسی  
 اکیش زردشت آشکار شده  
 ملک توران و ملکت ایران

و آن سخن آوردین را فاشانده  
 این یکی در امید و آن در بیم  
 همه عسی بصیرتان بودند  
 خاص مشغول در زمین دین  
 هر یکی دین بدعیان کرده  
 زنده که جمله سر بر آورده  
 وین تمحیل مهیده خرسند  
 هیا نشان بوس نمود زید  
 سعه و جنبه و فضولی سپند  
 عام در بند هنر و تراپت  
 همگان زار غای و یا فده در آست  
 عقل پوشیده در میان علم  
 روی پوشیده چون الف لیم  
 عام بهیم با سپهر مجاز شدند  
 و اندک مقتدای اوی می  
 پرده جسم باز پاره شده  
 شده از جو رکد کور ویران

عقله مباحه سوی بر بار  
 فی الارضه زمین غم بر بار  
 خانه کعبه گشته خانه  
 عینه و جنبه و فضولی سپند  
 سلیمان بر زان پس و نا مال  
 عالمی در صباغ و دود استوار  
 حدیث از آن ره و دود استوار  
 در راه کشته کور در بیم لنگ  
 گشته چهل راز و چوین  
 که دم حقی کرده در بیان

وقال ايضا انا اول الانبياء  
 خلقوا وخرم عثمان وقال النبي  
 بعدى انا خاتم النبيين قال  
 لو لا انما نعت الاطفال  
 امانه زجان جان برس  
 جان جانها محبت امانه بس  
 چون جنبند بدين بس  
 آفتاب سعادت اقبال  
 احمد رسول ان پايان جان  
 رحمت عالم اشكار و زمان  
 ادمي زنده انا ز جان باش  
 آيد است انا جان باش

پر جبات جهان و پرنيز نکت  
 باکت برداشته سحر کا بان  
 ای شمائی چو بر کز قی حکمت  
 چون کعبتی شای حق اول  
 چون ز توحید کفنه شد طرفی  
 خاصه نعت رسول بار چنین

بر خردمند راه دین شده نکت  
 سکت و خرد جهان کمر امان  
 در معنی کشید می اندر سکت  
 پس بگو نعت احمد مرسل  
 گفت خواهم ز انبیا شرفی  
 آن ز نخبه ان بید و کزین

ابا بانی فی نعت لنبی صلی الله علیه و له واصحابه و نعت  
 خلقه و خلقه و صلواته و فضیلته علی سایر الانبیاء صلوات الله  
 و سلامه علیه هم اجمعین و صفت بدایه و کمال عقده و کرامت و تشریح  
 صدره و سننه و اتباعه فی بدو شان و نبش و ارسال و حسن خلقه صلوات  
 علیه و علی عشیرت و روحه و قال الله تبارک و تعالی ان الله و ملائکته  
 یصلون علی نبی الیها الذین امنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما و قال الله  
 تبارک و تعالی انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا و اجمالی الله  
 باذن و سر جاسمیر و قال الله تبارک و تعالی و ما ارسلناک الا رحمة  
 للعالمین و قال لبرک و قال لنبی صلی الله علیه و له و سلم انا  
 سید ولد آدم و لا نخر آدم و من دونه تحت لوائی یوم القیمه  
 و لا نخر و قال لعنقر قمری و قال کنت نبیا و آدم بن الماء و الطین

احمد مرسل آن جهان سخن  
 شرع اور انفلک تسلیم کرد  
 آن سپهرش چه بارگاه آن  
 نام اندر سر اسرافاق  
 اندر آمد بارگاه خدای  
 پیش می کرده سجده عالم دون  
 زبده جان پاکت آدم او  
 جان عاقل جهان باو بسند  
 اغبیار بختند از در او  
 تا شب نیت صبح شبی زاد  
 همه شاگرد او درستان  
 دل کند چشم را با تاسی  
 استمان درش زروضه آ  
 گوشکش در ولایت تقدسی  
 او سری بود عمت کرد آن  
 کرده با شاه پرتاویس  
 جان او خوند پیش از آمد خلق

زندگانی هست وزندان کن  
 خانه بر بام چرخ غلظم کرد  
 آفتابش که احمد مرسل  
 پای بنده سنوی بر شاق  
 و امن خواجگی کشان در پای  
 زنده کشته چو منجد و النون  
 معنی بگر لفظ محکم او  
 زانش بر جان خویش بگزیند  
 هر چه شان لغت بود بر سر او  
 آفتابی چسوند ارد یاد  
 همه مزدور او مندرستان  
 میرزانی بروج حیرانی  
 بوده بستان روح روح الله  
 سخن او بام خانه ادریس  
 او دلی بود انبیان او  
 جلوه در بوستان قدوسی  
 ایجدلم بزل ز تخت خلق

تمام اصوات و فا خوانده  
 دل او در کتب صفار زده  
 کسی بر او دست نیفتد  
 ای ای ای ای ای ای ای  
 بود در ازل پدید آمده  
 داده است انعام عالم  
 مورا کرد کار بروج  
 در ازل لغت بوده  
 علم او منبذ بان عالم دار  
 شیخ و شوق حنیفی باد

۹۳  
 قامت عرش عالمیه  
 در پیش زاده شرف  
 بنیاده خدای در معراج  
 بسزایش از لعل کون تاج  
 بسزایش از زمین فضیلت  
 شد و اندر آفاقش  
 خاک آدم از آفتاب بود  
 زاده از یکبار که بود  
 آدم از جهت احدی از آدم  
 بخش عالم از آدم  
 بخش آدم از آدم  
 از یکبار که بود  
 بسزایش از آدم  
 در

آدم از رب سوی زمین عرب  
 قایلی چون عیشش اندر بر  
 فیض و فضل خدای دلایه او  
 جان او دیده ز آسمان قیم  
 ابله از عقل بشیر دل او  
 گفت او را بوقت وحی جل  
 بود چون نقش صورت پیشش  
 عالم حسه و را نظام بدو  
 ست کرد و ز لطف کانش  
 آدم و آنکست حان دشت

چشمه زندگانی اندر لب  
 قایلی همچو حیدر شش در  
 قرقرهای پایه او  
 زادن عقل و عالم و آدم  
 دیده منعم خدای در کل او  
 جبرئیل امین و لا محفل  
 ماجراهای عیب در پیشش  
 عرض بنسپس کل تمام بدو  
 شرق و غرب از دل و بروش  
 پای دامانش گریبان شست

فی ذکر معراج صلوات الله علیه

بر نهاده ز هجر باغ قدم  
 دو جهان پیش ممتش بدو  
 بار کبیش سوی ابد معراج  
 گفته سبحان اللهی اسپه  
 شده انجمنه قاسوی رتو  
 گفته و هم شسته و آمده بان

پای بر فشق عالم و آدم  
 سر از انغ و ما طعی بشون  
 زرد بانس سوی ازل سینه  
 شده ز انجا سجده اقصی  
 قاب تو سین مطبق کرده  
 هم در انشب بجایگاه نماز

در او بوده جای روح القدس  
 خلق او مایه روح سیوا را  
 از کت رخساره زحل کاشش  
 شرف اهل حشر منترا کش  
 بوده در کتب حکیم و عظیم  
 جسم و جان کرده در خزانه را  
 لغت آن روی و انضی آمد  
 بوده مقصود آفرینش او  
 یافته همه پایی خواجه دین  
 پیش از اسلام در بدایت خویش  
 کرده در کوی عاشقی بر باد  
 دولتش چون گذاشت عیار  
 آینه مافل از چنان دوری  
 و ز حلیه نظام یافته او  
 و ز ننگ آئینش حین دین  
 کشته عمان و رعد و در راه  
 قلم دین نشه بحب و ربه

پایی و حبه و جای روح القدس  
 خلق او مایه مستر انسان را  
 نقش پشانی مستر نمیش  
 لوح محفوظ ملک در کش  
 لوح محفوظ بر کنار مستیم  
 پیش محراب ابرو اش نماز  
 صفت زلف ماقبل آمد  
 ایثار ابلان نمیش او  
 رقت شیر سپرخ و گاوین  
 دیو کش بوده در ولایت خویش  
 جان و دل ابجه آینه شاد  
 راه نمودم بحبیرا را  
 و سه نادیده پنجان حری  
 در ممالک نظام یافته او  
 پرده آینه بروج امین  
 و ز بزرگیش ناشده آگاه  
 دولتی حسنه دولت احمد

این دین عالمی است که  
 خالق انجمنی با خود آورده  
 نور دیده با امانت  
 خاک کربش آسمان نشسته  
 خردل تمام و خردش  
 باد باده هفتد ما شش  
 آینه است ز با شش تا کرده  
 سبیل نامه نهال کن  
 مینش از بی اعلی جوی  
 عرش لای بی جوی کوی

نظام  
 غفلت از شیوه  
 سر رفتن

فی جازبه زاده کمال محمد

موبک  
کرده سوان

از دم از زاده محمد زاده  
او چندی مدتی بود که در راه  
غیب بزبان نمانده در راه  
است چون سرشته در محل او  
دید او بجا میسر از جیب  
تا سوی غیب سر زنده جیب  
جان او بود در طریقت حق  
که بر حضرت خفیه حق  
جنت است کل در این عالم  
جنت نام کرد فیض حق

شیخ را نور سازه زاده چو شایسته  
او بدو بوده بنده از سرحد

خاک را بروی داده چو آب  
همه عالم ز پاشی او مسجد

فی فضله علی سایر الاسبیما صلوات الله وسلامه اجمعین

صلی او از غیب تر موبک  
از همه اسبیا چو بخشش رب  
علم او مین بایان عالم داد  
آمد از وی سوی زمین عرب  
هم عرب هم عجم مسخر او  
در جهانی نکتده آوازه  
گشته او بایان خلق سیرت او  
رشد قومی براه حق جویان  
بیعتش ان شده در امجز  
او چو موسی علیه و را باران  
مسره که نزد در آتده بر او  
خاتم شرع خانت در فهم  
از پی صورت دل و جانش  
نفس بر چشم سپهر ز کس تر

غرض او از شریف بر منصب  
یک گفت و همه است این عجب  
شرع او شمه خدا یا باد  
چشمه زندگانی اندر لب  
لقمه خوابان رحمت از در او  
با خود او آورده شستی تازه  
نیت او را ک بر بصیرت او  
اهد قومی زخوی خوش کویان  
نشود شرع او خلق هرگز  
هر دو بیکرکت از درون و بران  
نام رود فی نهاده بر سپاه  
صدق الله نبشته بر خاتم  
پیش حکم خطاب فرمایش  
عقل بر گوش سپهر سینبر

قدرشهای قدر در کل او  
 حلقه حلقها بحد موی  
 غرض کن ز حکم در ازل او  
 بوده اول خلقت و صورت  
 راز حق پرده محارم او  
 بوده در شرفه خطره امن  
 مقرب تدویر و آزاده  
 قدا و هسر که از بی و می  
 صبح صادق چسبندیده  
 شرح و دین چار طبع شش سوی  
 اندران کیوی سیاه و سپید  
 بنفده ناموی چون ستاره بیاب  
 لون او ماه را چو کل کردی  
 کرده همراه بازل نبش  
 دیده از چشم و دل نور جلا  
 کرده از بر بکت فرودی  
 من نکویم که غیب وان بودا

روزهای قیامت از دل او  
 ششمه شمر عما بشمه روی  
 اول الفکر و آخر العمل او  
 و آمده آشنه ز پی دعوت  
 نفس کل صورت مکارم او  
 مادرش امر و دایه روح آله  
 شمه عفت آدمی زاده  
 سخره کردی بقدر سپیدی  
 آفتابی بزیر کسند ماه  
 عقل و جان کو برد و کیوی او  
 دوخته خلق کیسه های امید  
 وان دیگر سیاه چون پر زراف  
 بوی او مشک را چهل کردی  
 کشته همرا با ابد بشن  
 از در چو ازل سپیدی بد  
 سوره و صورت جو انزوی  
 اگر چه از چشمها نمان بودا

۹۶  
 غیب ان در کسب کون که کان  
 نیت جوی خالی کین و مکان  
 زانکه کسب است کون ما اعلم  
 در زمانهای خفته از کسب  
 عینش کسب است کون آمد  
 شد زانکه کسب است کون آمد  
 سربان طارم کسب  
 پای کمان و کسب است کون  
 نیت کون او داد و لاف و بل

عرصه

مؤمن

کامی ملال است و تو هم  
 خاک و بنفشه کن این سخن  
 کردم سپید ز آدم و عالم  
 همین سبب است که در این  
 آدم خورشید بر دره از  
 نوزد او چشم نیست  
 کاشی جان است  
 کاه کنی جمع و کاه  
 کرب و غم از غمزدی  
 کوهی کوهی درین  
 کردی کوه و دردی  
 کوهی کوهی درین  
 کوهی کوهی درین

چرخ تا شده از کوه سروی  
 آسمان از جمال او زمین  
 لطف او هر چه در عقل نهاد  
 یک سخن ز او عالمی حسنی  
 نام او جسم است با تعبد  
 وصف او روح در زبان داند  
 شرح شد از به آتش کبری  
 خلق او آمد از کوه مهدی  
 یافته دین حق بدو تعظیم  
 چون در آید صف کثای ازل  
 دین بدو یافت زینت و رونق  
 رهروان از احمد مختار  
 تا بنحشا و لعل او کانرا  
 ز کفش چون زابت کشتی  
 چون جمال رخ نهان کردی  
 چون شدی تشکله از اهل مجاز  
 چون ز اشغال خلق در ماندی

بست از آن کاه باز که هر جوی  
 خاک بیزی شدت که هر چین  
 روح بر دیده قبول نهاد  
 ایک نظر ز او صد جهان تقوی  
 کام او هر سبب با تیر  
 یاد او آب در دهان داند  
 قدری شد بسی او جبری  
 روح عیسی و قالب مهدی  
 خلق او احد انبی خاتم  
 پر کعبه شد و بان علم و عمل  
 ز آنکه زو یافت خلق راه حق  
 آنکه دمی مار بود شد و نیدا  
 سمها شمه مانند جان را  
 زهره در حال نوحه کشتی  
 خانه بر خود چو بوستان کردی  
 بتما شدی میان مساز  
 بار خا بلال را خواندی



هرش درین ابداد و نوبه  
سایه پروردگان عالم عجب  
زرقه زور بر عطا بچرخ گوید  
ذوق شوقش ز نیک بد کو آه  
همه خلق و فاعل و بط و شرح

لطفش بهین را نکرده منب  
بر کجای رشک و شبهت و  
تا نکرده آن آفتاب منور  
جسمش ز روح روح آگاه  
شرح این معنیها لم شرح

فی الفیاض صدره علیه السلام

سینه او کناره روح نخت  
در برداشت در زمان آید  
به ان تا کند درین بنیاد  
از پر جبرئیل گشت درست  
دل او بود از حیانت پاک  
رستم است صفتت جازا  
اینجا که چه محشم بودند  
پیش بودند ز پی و پیش  
اگر چه پیش اند و پیش ازین چه  
یا سله گیت پیش پرده میرا  
اگر شریفند و کرو صنیع همه

هر چه ناپاک دید پاک بست  
در زنجار و بس چنان از وی  
چون رفو بند از رفو کرد یاد  
آن جبراحت با ما از دست  
چون ز اسکال بند تخته خاک  
تخته خاک امریزان را  
هر یکی صفندان رقم بودند  
پیش بودند بهر افر و پیش  
پیش صفر پیشی رستم است  
جز از و در میان خلق خدای  
اگر م او بود صنیع همه

۱۰۱  
فی الفیاض صدره علیه السلام  
عقل با خطه دستمانی  
عقل در عین بافت عقل از وی  
عقل در مصاحبه که مصطفی است  
عقل از اندک که کوشش باید بود  
عقل در پیش حکم اوست زهی  
عقل زانکه ز یافت عقل روزی

۱۰۲  
 هر که از آن کمال مایه بود  
 خرد مصطفی شش و اید بود  
 بست دیو بر بدست راست  
 بست و سرای سنت راست  
 کردند ای بیو اگرشان  
 شود این سخن ز خا مشا  
 با بگویند از زبان جن  
 هر که دل دارد او را بچو  
 کانی کلک از کوران  
 و اندرین کار که فرود رن  
 او با و با ز خال شما  
 خنده او با ز خال شما

عقل در کتب هدایت است  
 من مکر و دم ز بیم کمر اهی  
 عقل داوود دارد در محراب  
 پیش او عقل قد حمید هر دو  
 نقل جان ساز هر چه زوش نقل  
 ره نمایی تو راه ایمان است  
 عقل تو در مراتب دل و تن  
 عقل خود کار سپهری نکند  
 عقل و فرمان کشیدنی باشد  
 این دو بگردن عقل و جان خرد  
 شرع او روح عقل حیوانیت  
 چون بران پیش چشم زخم زرن  
 هر کجا شرع روی خویش نمود  
 بست با شرع کار رای و یکا  
 راه شرع آنکه نفس را سوزد

زیر کی عقل از بدایت است  
 عقل کل را با ما ملا میست  
 پیش او حسد را کعبه و اناب  
 تو بیانی او بدیده رود  
 که با ایمان رسی تجی تعقل  
 عقل در راه خویش حیرانت  
 زندگانی ده است و زندگانی  
 ایستادین بر بری نکند  
 عشق و ایمان چشیدنی باشد  
 این بدن و آن بدن بیانش  
 برای تو بود بخش تقاضایت  
 رای این پیش شرع او کردن  
 رای در کرد تم او فسرود  
 همچو پیش کلام حق و سوس  
 رای عقل آنکه شعله افروزد

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس  
 رحمة العالمین طبیعتی نویس

سخن او ترا بر دبه بهشت  
 پی او کسیر تا سمری کردی  
 جان فدای کن تو در معاشرتش  
 او دلیل تو پس تو راه چوی  
 و هم حس و خیال بر بهشت  
 مرد بهت نه مرد و نه مت باش  
 سوی خن بی رکاب مصطفوی  
 تا قدم بر سپر فلک زنی  
 شرعی ساقی شراب و سیت  
 هر چه او گفت امر مطلق دان  
 قول او چشم دان تو چون قرآن  
 دل پرورد را که سینه و نیت  
 از گرم تر هوا و تر جو سیکه  
 بر تو از نفس تو رحیم تر است  
 سوی جان پلید کی پوید  
 پاک شو پاک برستی ز دوزخ  
 با زبان که خرد ام دارد خو

او باور هاندت ز کشت  
 خرفنی زود چه سمری کردی  
 که زاری سپر معاشرتش  
 او زبان تو پس تو یافذ کوی  
 زان همه مقام تو برتست  
 چون پیامبیزه زامت باش  
 ز رو د پائت ارچه بس بدوی  
 با وی انکشت ز نمک زنی  
 انهم نفس است و آفتاب سیت  
 و آنچه او کرد که دعه حق دان  
 لفظ او خرم دان تو چون قرآن  
 هیچ تیار دار چون او نیت  
 مهربان تر ز نیت بر تو بسی  
 در شفاعت زان کریم تر است  
 هست او پاک پاک را جوید  
 که در هاند ترا از ان بر زخ  
 دوزخ او را از خلد اولی تر

از خود ایستاد که کردی او را زبان  
 از خرم دست بدار  
 در جیم وی ای سلامت جوی  
 از خرم دست بدار  
 از خرم دار از خرم و دست بدار  
 از خرم ای جهان با بل پیش  
 گفت مولای تو خاتم بس  
 بسینه که کن یک بسینه  
 بسینه را که بسنت از او  
 دل آن بسینه شمع را ساید  
 بسینه و دل که جای غمی باشد  
 خاندن و دود جنگ بسینه باشد

سراج  
 زنا کردن  
 خون ریختن

در

مشینه  
 عواذت  
 توت

۱۰۴  
 با خاتم شش از خدا که او  
 من غلام من بود با کلمه است  
 مالک ملک و دین و دار است او  
 چه بابت داد او است او  
 نام او شش است و دین او هم  
 دینش از دست نکند او هم  
 می آید به هر کسی که او هم  
 بر سرش افشای هر کسی که او هم  
 فی الصلوات علی عیال و اولاد  
 با خاتم شش از خدا که او  
 من غلام من بود با کلمه است  
 مالک ملک و دین و دار است او  
 چه بابت داد او است او  
 نام او شش است و دین او هم  
 دینش از دست نکند او هم  
 می آید به هر کسی که او هم  
 بر سرش افشای هر کسی که او هم

کی تداورش از بندگی و نور  
 ای من و ماده زار و وار و خجل  
 غضبت که منم و بر و بحیم  
 که کند شیر کبیر و خوک نیاز  
 که شرع غضب شود با شیر  
 در شکن بوم بام قلب سلیم  
 در دوزخ منم از کرده بس  
 از برون شوغت ز غفلت شاد  
 مصطفی بر کساره بر رخ  
 نماند ترا زد و زخ شست  
 اگر ترا دیده بت و بیمائی  
 سنت است آن روش این خیز  
 کما سانت احمد مرسل  
 امتانش چو قطره باران  
 دایه جان بحسره وی خوش  
 اندرین کار کاد کون و پنا  
 چون نیم مرد و شش و او نش

از زجاجی و از خلبیدی دو  
 در حجیم تن و جسم دل  
 که دهد شهوت شراب حمیم  
 که زند ما رحت که کردم آرز  
 که کشد غل و غش ترا بعیر  
 بجای می و در گذرز کلیم  
 سینه می در بهشت دکت بر  
 و ز درون عقل جانب با فریاد  
 رد او بخت در دوزخ  
 پس رساند ترا صحن بهشت  
 چون زد دوزخ سبک و ن  
 در ردای محمدی آویز  
 اولش حسره آخرش اول  
 کما اول و آخرش بود چو میان  
 دفتر راز ایزدی دانش  
 کار و بارش بود دفتر و جهان  
 من غلام غلام در بانس

نام او بر روی از جهان مندیست  
 هر چه دانی درایت او دان  
 عقل از آن نماند از مشهور است  
 جان از آن در مقام غم و بخت  
 جان که از روی رانخواهد بود  
 و وزخ از نام او چنان برسد  
 خاک او بپوش و پادشاهی کن  
 هر که چون خاک نیست بر در او  
 زین در از هیچ عقل مگر برزد  
 عقل کل بی هاشم چیزی نشد  
 عقل چون بود مصطفی ام  
 عقل و جابر ابد و ولت احمد  
 چو هوش چون کان و لکن کنست  
 ز آسمان که چه پافت اندیشه  
 آنکه در آید بجنب محمد حسد  
 کسبت جز وی بگوشتغی زسل  
 شد ز قومی براه حق جوان

جو در دمان زمان خود آید پیش  
 و آنچه یابی غیبت او دان  
 آنکه در این کارگاه مرز و دست  
 آنکه از آن روی در امید گفایت  
 نیست جان بلکه پار کین ملید  
 آنکه ز لاجل شیطان برسد  
 آن او بپوش و هر چه خواهی کن  
 هر که فرشتت خاک بر سپرد  
 همچو پرده اش فلک بر او زد  
 تا نشد چاکرش غزیند  
 نفس کلی شد ز بان در کام  
 او بقا ساخت از تقایم ابد  
 در که گاه آسمان ز دست  
 تا رفتیش ز کرد باز نشد  
 از جهان تویی به عالم پر  
 بر سپهر جنهار و بر سپهر  
 آه تو ما ز خوبی خوش گویان

۱۰۵  
 کلمه در این کتاب  
 کلامی بپوشد  
 هر چه دانی درایت او دان  
 عقل از آن نماند از مشهور است  
 جان از آن در مقام غم و بخت  
 جان که از روی رانخواهد بود  
 و وزخ از نام او چنان برسد  
 خاک او بپوش و پادشاهی کن  
 هر که چون خاک نیست بر در او  
 زین در از هیچ عقل مگر برزد  
 عقل کل بی هاشم چیزی نشد  
 عقل چون بود مصطفی ام  
 عقل و جابر ابد و ولت احمد  
 چو هوش چون کان و لکن کنست  
 ز آسمان که چه پافت اندیشه  
 آنکه در آید بجنب محمد حسد  
 کسبت جز وی بگوشتغی زسل  
 شد ز قومی براه حق جوان

بار کین  
 کسبت که آن  
 کیفیت در آن  
 جمع شده

عشرو  
ناربان

بایست

۱۰۶  
 هست او در قاری عانت  
 جمله اصحاب کتف من است  
 است لغزان بر کتف بر پای  
 چون سلیمان از کجبل رای  
 که از دستش آید سخن  
 بر سر همه است مستعدان  
 ایستاده کتف بین بیار  
 با طبعهای تو بیست بار  
 ششم بر پیش روی زشت است جان  
 چون ساجد کتف از آفاق  
 شد و غیوب کشند و غیاب  
 ایستادم تو بر زمین بایست  
 کتف

فوح در حصن عصمت حسته  
 باج بر سر نهاد می کائیل  
 موسی سوخته بر آرز تو  
 با نای تو عقد بسته بهم  
 بر کتف ز عرش پرده نور  
 منتظر مانده بر بار و زمین  
 رفعت ادیس از نای تو یافت  
 خضر آتش با دسینه سپرد  
 بسته بودی نقاب درویشی  
 شرف قاب از آن نقاب فرو  
 جان روحانیان دل تو بدید  
 اهل هیئت آسمان نهان مانده  
 هست در چای طبع بی فریاد  
 هیئت در محمد که دهمت تو  
 روی روحانیان موسی درت  
 شده از پویه زخمت ذوالنون  
 صحیح و لوط و بود منتظر آ

روح بر حاجی میان بسته  
 غاشیه بر کتف دو اوج میل  
 ارفی کوی کشته بر در تو  
 در عرب خانه عیسی مریم  
 بردمان نامی مانده خواجگه  
 با طبع روح قدس و روح این  
 سدره جبریل از براتی تو یافت  
 اکتب جوان ز خاکسای تو برد  
 چون کشای تو فصل در پیشی  
 رفعت عرش زینت از تو بود  
 دیده بر سر نهاد و پیش کشید  
 سر انجشت در دهان مانده  
 بر صیبه بلال تو کبشاد  
 بر دل عاصیان امنت تو  
 کاشب این عرض لک کتبت  
 آمد از بطن حوت و بحر بران  
 حال پرسان زیوش و خضر اند

یوسف اندر ره تو استاده  
 انتظار تو کرده پیر شعیب  
 چرخ را لعنت زمین دادند  
 از زمان آمدند به شرف  
 از مکان آمدند قداح حرم  
 منتظر مانده در سراسی قرار  
 نقل ارواح گشته نقل از تو  
 صورت دیدم در سینا دین  
 نفس کل آب زانده در جویت  
 فلک آورده بجهر ممانی  
 آمده دست استان در کاف  
 ریخته عرش زیر پای تو در  
 زحل و شتری بسم مرغ  
 شمس باز به روشش افزایان  
 تیر بار یک بین تیر اندیش  
 بهشت سیاره و دوازده برج  
 قبه بر مشرق آفتاب زده

ابن یاسین برده فرستاده  
 زقه اندر درون پرده عیب  
 اختران نورهای دین دادند  
 جمعه و مبرد و عید و قدر و برات  
 کله و شرب و حری و حرم  
 طبق آسمان دست نثار  
 تحفه از سپهر کز قله عقل از تو  
 هوس از سر گرفت بهوش بختین  
 عقل کل خاک گشته در کویت  
 بره و کاکور و اهر با بنی  
 گشته انجم کسل ز بهر نثار  
 ز آسمانها طبع طبع کوه  
 اگر ده خاک در ترانایخ  
 در کمت از رفیت آریان  
 با تیر بردت شده درویش  
 شده نام ترا حترانه و درج  
 راهرا حبر نیل آب زده

این همه  
 این رودن از خیال خاطر ما است  
 بی عیبهای علم و خار عمل  
 کلامی شنیده درین شب و روز  
 زده از آن کلام و از آن نغمه  
 زودین کلام و با هم عالم را  
 نویسی چشم و نسل از علم  
 تا از آن کلام و از آن نغمه  
 صبر ایمان بسوی کسوفین  
 کسوف ایمان بسوی کسوفین  
 عین کسوف ایمان بسوی کسوفین  
 عین کسوف ایمان بسوی کسوفین





هر عسروسی که مادر کن زار  
 یافت زان پس هزار کوزه قیوح  
 هر که کفتی نشانش را حسنت  
 زو گرفتند قوت و پیرایه

بمنت جلدر استبراد داد  
 جانش بی منت شقاوت سج  
 صدق کفتی ولی الله است  
 حسرد و جان و صورتی

فی منقبته علیه الصلوٰه و السلام

بود تا بام آسمان خستش  
 صورتی را بود اصل فضل  
 نسب اغتسل انجمنانی دست  
 در جلت جلالت او را بود  
 در رسالت تمام بود تمام  
 کعبه با دیه عدم او بود  
 چمنی با کمال بی شکر کی  
 روی او خوب رای او ثابت  
 سخن او شرع و عقل او صیاح  
 صبت صوتش بر فقه در عالم  
 وصف این حال مصطفی دارد  
 صاد و ال آب و اصدق را

سایه نخت و یایه نختش  
 کردش از صورت طلب مشول  
 هم معالی و اسم معانی دست  
 با رسالت بشارت او را بود  
 در کرامت امام بود امام  
 غرض حکمت قدم او بود  
 شجره ی پر زبرک بی برکی  
 از لش خوانده حاشه عاقبت  
 خوانده محو اعظمش مایه  
 نه برش بوده در روشن قدم  
 بوی خوش پایی بر کجا دارد  
 عین و شین عشوہ داد عاشق را

این سید و سباه روی آورد  
 بی زاری آورده در قدم او بود  
 غرض حکمت قدم او بود  
 کعبه با دیه عدم او بود  
 چمنی با کمال بی شکر کی  
 روی او خوب رای او ثابت  
 سخن او شرع و عقل او صیاح  
 صبت صوتش بر فقه در عالم  
 وصف این حال مصطفی دارد  
 صاد و ال آب و اصدق را

شهادت

نوعی  
بدری

چون مویختی ای درویش  
کونیز یک عقل در زمین  
ماز عقل زدی صواب  
تست بائی نه کنه در جواب  
جان عاشق جان بودیده  
زین جان پیش کینه  
عقل و خدای کار او  
قلیدان او بند بر او  
هر که از او بود با حاش  
عقل چون کرم  
مغنی نباشد از او  
راکن بس از او نشسته

پس چو آمد ز شاه راه عدم  
ادش نور بی چو پیش کشید  
منج صدق درد و ابر و دست  
عقل کل زو کز فقه حکمت ویرا  
پیش آن کوز حاصل بد خو بود  
شرع را دست عقل کی سجد  
انگشت را سپید داند کرد  
صفت جز شرع را بخانه ز  
روح او میند بان صادق بود  
روح و زلفش صلاح عالم بود  
غرض و نیز ذکر دش عالم  
یافت تشریف سجد و ملکوت  
زان دل زنده و زبان مصلح  
جمله بایران او زدانش و علم  
و دیده جان پاک آدم او  
مرشد عقل سوی طبع از می  
عقلش و هاش بجاه دانش ویرا

نور بی خواست مصطفی ز آدم  
خان او جام مصطفی بخشید  
در برج عشق درد و کیسود است  
سایه از آفتاب پار جایی  
بسته چشم و کشاده ابرو بود  
عشق در ظرف حرف کی گنجد  
از تن عقل بر نیارده کرد  
بر قباء بقا طراوت ساز  
زلفش اجری ده منافق بود  
خلق و خلقش وجود آدم بود  
خوانده بود از طویل او آدم  
نیز تشریف بد قوت و قوت  
دل بارانش چون وثاق مسیح  
یکساده و ختمه ز حکمت و علم  
مستی بگر لفظ عالم او  
واعی عقل سوی رشد از معنی  
از در عیب و ریب فضل کشای

اوست بر کفر چون گرفت شب  
 ملک و دین بر همین ناصر است  
 در روز مصلحت مکرّم اوست  
 هر که از بهر ملک و ملک بخش  
 از همه حشمتی و از همه اعتی  
 از بی شرع در جهان خدای  
 هم تمامه از که از احمق  
 محو کفر از سپهری پر دین  
 نه زبانی که کوشتین باشد  
 آن که را از غذای او نور است  
 آخرش مستردن راه ملک  
 دست کرد جهان بر آورد  
 منع رعب در دو بازو داشت  
 هر که گرفت پای اهل بصر  
 چون سوی راه خودی پوید  
 نزد آن خواجه جهان نرفت  
 تو چنان رو که شیر در پیشه

نور تو ز می گذار چون قناب  
 تحت اشرف را غنا صراست  
 در طریق خدای معظم است  
 نقشند هوای بوده چو پس  
 چشم بر دوخته چو باز شکار  
 جان خاموش و جان خدای  
 هم و بسنده بکه بصاحب حق  
 در الطاب شرع با پروین  
 بل زبانی که کوشتین باشد  
 از غذای زمانه جور است  
 عصمتش با سپهان شاه ملک  
 هر چه جنبه حق همه بدر کرده  
 منجی صدق در دو بازو داشت  
 هر که از دل نماید بر  
 نقش خود را بروی خود شوید  
 بشد و دید و باز گشت بخت  
 و انجان رو که در دل اندیشه

۱۱۱  
 طرد اسفهان خان ملک  
 در روزی با سپهان بام خاک  
 فی نعت و ارساله  
 علیه السلام  
 از خنده الله بر جانت  
 ریاست بخت و بر  
 عیبی که در کلامی  
 کسین و در کسین  
 بیست و چهل از موی  
 خنده در جهان از موی  
 بیست و چهل از موی  
 پیش روی آدمی چو اعرابی

۱۱۲  
 بوده صاحب ضعیف باش  
 سحر جبری که خدا بارش  
 را می انداخته و میباید  
 که شکر تمام شده او  
 او همه شکرش را خوان بود  
 و انجبار که شکرش را خوان بود  
 مغرور و بیسکان جان بود  
 یکی از چارچون مراد  
 از دین ساخت و دین بیدار  
 مغرور صدق داد و دل راجل  
 هم داد و جازیل  
 شکرش ز راه گفت یافت  
 خفتن ز بهر عزت و شرف  
 جان

که نمودی پوشش قی ز غریبی  
 شد جبریل در موافقتش  
 از گریبان بعثت سپهر کرد  
 کرده پیش نثار در محشر  
 از خشن کرده زیر پای نثار  
 مشرعی جانش را سپرده عطا  
 داده مرخصش از برامی خطر  
 شمس پیش کشیده جهل  
 ز بره بروی فت زنده از پی  
 برده پیش عطار و از معلوم  
 کرده بروی نثار جبرم هم  
 آه با هنر از غرور مراد  
 در جهان حسد می زد دیده  
 لاجرم در جهان کن گفتش  
 بر گرفته بقیص بی یاریان  
 همه را در طلب طلب کرده  
 بوده یاران او ز روم و حبش

رای او روی دخته انگلیسی  
 بدوی صورت از مرگش  
 دامن شرع پرز که هر کرد  
 بهشت جمال عرش بهفت ختر  
 همت و خط و ذهن فکر و قار  
 صدق عدل و صلاح و دین فنا  
 مجید و قدام و زور و عزم و ظفر  
 رفت و قدرت و بها و صلاح  
 زینت و خلق ذوق و مهر و سواد  
 فطنت و علم و خلق رای و نجوم  
 سرعت و نشو و لطف و رفیع  
 بر سر چار سوی کون و فساد  
 ما و نو دین بروی او دیده  
 شده تنگ از جمال و انگش  
 کله از تارک و فاداران  
 پس مبارز اغان او ب کرده  
 با صیبت بلال عشقش خوش

نیک را بد کرده همه کردند  
جان فداکرده همه بریدند  
نفس شرک دوستان بر بست  
آن نفس با سباج در هم شد  
طاق در محسری بناهی او  
طوق دارانش از بیله و بی  
جله یار آتش جان فداکرد  
جاه او بهر کاب علیستین  
در احد با احد یکی بوده  
اوپد قومی در آن میان گفته  
ماه بود آن امام عالم قاب  
که بدیدند آشکار و نهان  
باز بودند عیب را عیب  
ز آن همه کور و بی بصر ماندند  
کرده بر روی کشکان نیاز  
از درون و برون بطف بیان  
بوده در بندگی بنام طهر و پاک

و آنچه در از و سباده بد  
اوپد قومی بگفته نادان  
تقس جان به نشان شکبت  
آن نفس میزیم همب هم شد  
طوق داران با پشاهی او  
ستمک بعبوده الوثقی  
لفظ او روز و شب غذا کرده  
دین او به سمنان بوم آید  
در چه بارانش اندکی بود  
در کنارش عقیق با سفید  
پیش روی او از جلال بسته نقاب  
دیدند سعد و سینه سلمان  
صخر و بوجهل و عنبه و شبیه  
کاندین راه مختصر ماندند  
در دروازه قیامت باز  
بسته بر دیده در کج جان  
سر آرد جویار خند ای

دین را در آن کرده در یکجا و بقیع  
کردار از به فضل آن  
بای طبع را بسته سنان  
از خود دوستی جان بزرگ  
چون درخت بهار و لطف نغم  
آتش و تازگیش هر دو به هم  
شیع بودند آن گاهی بسته خنده  
از درون سوز و از درون خنده

عاشق  
تا و سخن

شیر

دین را در آن کرده در یکجا و بقیع  
کردار از به فضل آن  
بای طبع را بسته سنان  
از خود دوستی جان بزرگ  
چون درخت بهار و لطف نغم  
آتش و تازگیش هر دو به هم  
شیع بودند آن گاهی بسته خنده  
از درون سوز و از درون خنده

فی حسن خلد صلوات اللہ علیہ

در ترخم تبارک اللہ کوی  
 بر زمین نان چسبندگان خورد  
 بس کشیده ز علم بارگرا  
 نور ماه از فروغ جرم خورست  
 بیخ سایه نبود بر خاکش  
 نه الف بوده در میان نه می  
 در طلب گاه خند و گاه گری  
 بوده سو کند صعب حق برش  
 رحما کرده ز رحمتنا خورد  
 ناگوار نده خورد جانش سی  
 زان نشد پیچ ناگوارش نه  
 ناگوار نده کی زبان دارد  
 رفت بفرق فرق غرضت  
 عرش در پیش او خضوع آورد  
 لکه کوه تاف بشکستی  
 زان لب و دید پانیم سلام

عذیبان باغ آن خوش خمی  
 بر زبان حکم چون شمان کند  
 نان جو ز هر سه محقران  
 خلق احسن را نوید گریست  
 کج بمسایه بد دل پاکش  
 صد هزاره از او شده ای  
 جز از کس ندیده از تبری  
 جبریل آمد ز سر ره برش  
 خلق او زیر این سپر پرده  
 سالها ز چرخ بی ندمی  
 گل شکر داشت با خور از دل خود  
 خود کسی را که آن زبان دارد  
 چون زبان از زبان خلق نیست  
 فاش چون زخم رکوع آورد  
 تبشده می چو منبشتی  
 بهره دادی وجود اتما

۱۱۴  
 بود جوی شیب  
 آتش عشق که ز دل  
 و در آن جای سر از دریا  
 صد هزاران کس که در  
 چون دم از حضرت  
 آتش اندر کعبه  
 و در همان کجایی  
 آتش که در پیش  
 آتش که در پیش  
 آتش که در پیش  
 آتش که در پیش  
 آتش که در پیش

در راه مصطفی زندی نیست  
 تا به جور و نور در عهدش  
 اگر کتایب چسبند افلاک  
 اسب کردون بماند از ناوژ  
 طوطی جانش چون قفس شکست  
 زانکه در پیش دشت راه نیست  
 بود شتاق حضرت و خلوت  
 از پی جود تر بر ایس سجود  
 حکم او بسجده حکمت رون  
 بمش بر صلاح خلق نثار  
 زان دخی که بار محتسب است  
 شیخ زما ز سوز داده چو سب  
 دین او در جهان رسیع شده  
 مانیت ز سابلان تویر  
 بخت او چون بهار تیر و خزان  
 مولدش بر دعای مظلومان  
 ز و فلک و ارمی نمودن

بر زلف را و بندی نیست  
 پای بسته بمانده در عهدش  
 شرح او را از ان نباید کم  
 مفرش شرح او کبر و کرد  
 رفت بر فرق حسیب ریل نیست  
 زان سسی لرفیق اعلی گفت  
 سیر بود از سپهری رفت  
 صدر او آب نخل رده ز جود  
 عمر او بسجده دولتت چون  
 خلق را پیش بخش نوش کو ا  
 شاخ تنزین و مبهتابت  
 خاک را آبروی داده چو آب  
 از پی مهستان شیخ شده  
 هر چه خواهند زود کو بد کبر  
 خردش چون شکوفه پرو جان  
 موردش بر قضای معصومان  
 ز و کشت و کلبیا این

از همه سنده بوده از سپهر عد  
 ۱۱۵  
 همه عالم پای او بسیج  
 خاندان عالم در آمده طاهر  
 اول در دین شهنشاه  
 شمس روزه هر دو خواها  
 شمس اندر بصیرت و استقامت  
 بی زانست از قیاس و استخوان  
 غلبه یل آب داده تا سپهر  
 از نشان غزال چاکر  
 منت دور همیار کلاش  
 نسی نور بسیار دانش

نامورد  
 حلال کلاه  
 در عفت آفتاب

شورش  
 شورش سرگرم  
 و اشارت کرد

۱۱۹  
 مدنازاجویم است  
 کت جان از قدم بران بود  
 کت در دم ز عیث قدم  
 کت در ضعیف بر قدم  
 کت از انم نام خوب  
 کت از حال کاین در پادشاه  
 او رفت و دید با آنچه بود  
 کت با حق سخن خوب شنید  
 من زان دیده و ندانم  
 باز نامم شدم زبان  
 من از ان مرد مجال نماید  
 مدناز زبان فال نماید  
 زین

نفسی که بوی عشقش خواست  
 شود از نفس آن نفس چو پند  
 راه پید بود بر از آگفت  
 از پی جان آن پسر سادت

طاقت آن نفس ز خلق گدشت  
 صبح دریا چو آتش نمرود  
 راه او چو نهفته شوان رفت  
 اشتر بارکش بدو زکات

فی فضیله علی باب الاکسبار و معراج علیه السلام

شب صحیح چون کعبرت رفت  
 چون برف رسیده روح این  
 جبرئیل از مقام معلومش  
 گفت تا با کون و خود بخندم  
 جبرئیل این سخن روایت کرد  
 گفت که عجز باز گشتم من  
 چون ز کونین بدر نهاد قدم  
 تا حسرت بود در حدث ما را  
 سایل او بود من در رسول  
 او ز من حالها همی پرسید  
 چون قدم بر نهاد بر کونین  
 اکتم از زین سپس سوال کند

با هزاران جلال عزت رفت  
 جست فرقت بر مضطبی کزین  
 باز گشت و با نده محرومش  
 که مر پیش ازین نماید مقام  
 با ملائک همین حکایت کرد  
 تا بگردن نیاز گشتم من  
 حد ثمان را نماید و ماند قدم  
 شکاش بود چون عیث ما را  
 هر دو به سر راه حامل و حمل  
 من همی شرح دادم آنچه دید  
 مر مر آگشت و دخته عینیین  
 هر چه که بدیدم از و ال کند



زین سبب قاصدهم زان راه  
 مرمر اما بحسب خلق راه نبود  
 زان مقامی که من بماند پس  
 چون که ز قشقه از آینه  
 جان دین بر پرده حبسی ماند  
 جسم در پسم بر خطل کوشد  
 ای در بجا که در جهان سخن  
 هر کجا او شراب دین با بود  
 جان او بادش بعلیتین  
 روز و شب سال و ماه و در بکار  
 بود خود با رسول پیشینک

که نبودم ز حال راه آگاه  
 چون که شستم ز خلق آه نبود  
 ز سید بیچ و بسم و خاطر کس  
 بسوی حضرتش نیاز آمد  
 منعی شرع رفت و سعی ماند  
 اسم در پسم لم زیل کوشد  
 سر در انجست بیکش ماخن  
 پس بر تو قافه محفش بود  
 تن او با تشن رفیق و قرین  
 ما فی اشین انهم فی العا  
 صدق صدیق رسلا م علیک

من احب ابانکر قد اقام الدین فکرا خلفاء الراشدین و لوزار الکبریا  
 و الائمة المهتمین امیرکموسین ابی بکر صدیق لاطر شیخ الاکبر لوزار  
 الانور بیضیح الائمة المهتمین لاربر الصاحب فی الغار المؤمن فی السه  
 و الاسرار المنق لرسول السدربعین الف دینار و حبیب حبیب الملک  
 بحبار الذی انزل الله تعالی فی شأنه الذی جاب بالصدق و صدیق  
 اولیک هم المؤمنون و قال النبی صلی الله علیه و سلم هذا سید کهل

اصل آنچه من از او بدین آید  
 الا بسبب من و المصلحین و خال  
 عشق ابدین اندازش بر من  
 ضعیفند من سره  
 صلی الله علیه و سلم لابی بکر  
 عشق ابدین از من اندازش  
 بر من  
 لوزار ایمان ابی بکر  
 لاطر شیخ الاکبر لوزار  
 الانور بیضیح الائمة  
 المهتمین لاربر الصاحب  
 فی الغار المؤمن فی السه  
 و الاسرار المنق لرسول  
 السدربعین الف دینار و  
 حبیب حبیب الملک بحبار  
 الذی انزل الله تعالی فی  
 شأنه الذی جاب بالصدق  
 و صدیق اولیک هم المؤمنون  
 و قال النبی صلی الله علیه  
 و سلم هذا سید کهل

قحف  
 کاشه چون  
 و شادین  
 آب بدان

۱۱۸  
 بود و بر سر او مانده صدق  
 قدم صدق و بقیه صدق  
 هر چه در دل عمل خوارید  
 بود در باغ جان او شبانه  
 چون نماند نهاد او برین  
 بخت بود و بقیه بخت  
 بختی شایسته بود و آفرید  
 نام آن سیبویه پای صدق  
 جبریل آمده برین  
 بیادش زین نام آور  
 بیادش زین نام آور  
 کی گفته زین خاستنش  
 در دوزخ آن خاستنش

من استی خلیا لا تخذت ابایکریه حلیلا و لکن موده الاسلام و اخته  
 و لایستی فی المسجد ابی بالاسد الاباب ابی بکر و قال حسان بن ثابت  
 قال له نبی صلی الله علیه و سلم فی ابی بکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم  
 جمیعهم

عنه برزوا بفضله	نصر هم رهیم از انشورا
فلیس من یومن له صبر	نیکر بفضیلتهم از اذکروا
عاشوا بلا فتره و شکرهم	واجبتمو فی الملمات فامروا

وقال صلی الله علیه و سلم انما ذیته الصدق و ابایکریه ما بهاتنی الله

چون نهفت آفتاب دین ابر	کرده ماه خلافت آخر حرب
آفتاب گرم چو در دست	قمر نمایان کرد شکسته
خواجه با خلاصه با اخلاص	جانش آزاد کرد و مجلس خالص
از زبان صادق و بجان صدیق	چون نبی صادق و چو کعبه عتیق
دو ساری سپهر و رموش و یار	ماهی امین از بسا فی الغار
بوده از پاشنه طریقت ساری	پیش جان رسول ما را آریا
بمنه خویش کرده در کارش	همه او کشته بهر دیدارش
بوده بازار عشق پرورش	همه و هم مزاج و هم دروش
حرف بگفته آشته چو دل بخشش	پوست بگفته همه سچو مارش
صدق و از پی پلاست ز	بوده ساحر شناس و کاسر کاه



شب خندان  
دش

۱۲  
خطبت بود حاصل  
ناچیدل داشت باران  
کلمه زنی اندی شنید  
زده پیش حکم خایه خورد  
زده پیش دفعه گاه انبارش  
زده پیش نزار و بارش  
زده پیش دانه جل و سبب  
زده پیش کوه و خنجر  
زده پیش کرد و بود خنجر  
از در پیشک ابیان  
دشنامی روضه رضوان  
صدق و شکر نیکو پیش  
در داد و بیداد  
سکرته

بادی راه ره نمود او را  
گر چه اصحاب گفت از پی راه  
زرق و تپسین و مکر و قیاس  
انکه از گریه رمان باشد  
یا سه یا پنج یا که هفت بند  
بعد از آن سکت متابعت نمود  
گاه بو بگر خود بند جمعی  
لفظ سید چو در زمان شنید  
یکی لفظ وی بد او است  
لا بسم در میان دایره بود  
ان بسیار خط و رسول لفظ  
صد هزاران ترجم و رضوان

هیچ جمعیتی نبود او را  
چگونه گشتند از آن خلل آگاه  
گشت معلومشان که بت و کس  
اکی حن امی همه جهان باشد  
بود جمعیتی چو جمع شدند  
تا از آن یکت قدم و ریدند  
از هدایت بیافت او سمش  
در شب دلچ راه راست بد  
گشت از انضمام و از وطن برآ  
بی زبان فرد را بر آمد شود  
جان بو بگر در میان خط  
ارستانی بجان او برسان

فی حق صحبه و شریکه رضی الله عنه

حون زدی کوس شرح روح اسیر  
بغذا که در جان شایسته  
قدر او در رضای رزدانی  
بود چندان که امت و فضائش

چشم بر کوش او نهادی  
از زبان دل نمود چون پسته  
جست سیر این سلمانانی  
که اولی افضل خوانند و فضائش

گفته پشمینه پوش روح امین  
 تحفه شسته ز بهر شرع رسول  
 قفسی بود سینه صدیقی  
 دل خود چون شرع او بر بست  
 کشت حاصل بر آنچه او را بول  
 غدیلب دیش چو بالاجست  
 عرش شرع محمدی بر او  
 طول و عرضش چو عرش معلوت  
 چون کمال و جمال او شناخت  
 و ایام دین لایحوز و یحوز ه  
 که همی کرد هجره مسازی  
 صدق او سیر بان ایمان بود  
 دین چو شمع و مصطفی جانش  
 خورده در علم دین سیر بر او  
 کرده مشور را بخط بیع  
 بخلاف چو دست سینه و کوز  
 خرد خویش راز وی نیاز

از پی خلق او خلیفه دین  
 از الف با و تا و عقل فضول  
 غدیلسی در و بنام عتیق  
 بنحسین دم آن نفس کجاست  
 نام کل بدش نهاد رسول  
 در درازی شرع پناجست  
 هم در آن سینه منور او  
 زانکه مقصوب هم هم مومست  
 همه خویش در پیش درخت  
 سیر شیرش کرده بود سنوز  
 جان او با صفاش دل بازی  
 مصطفی هر چه گفت او آن بود  
 جان بوی کبر بود پروانش  
 یا قده روز کین ظفر سزارو  
 خط لیتخلفهم تو قتیع  
 روده اهل روده را خون کرد  
 مسته راز کرده و جای نماز

۱۳۱  
 جان و دمه بود در دم  
 غدیلسی در و بنام عتیق  
 بنحسین دم آن نفس کجاست  
 نام کل بدش نهاد رسول  
 در درازی شرع پناجست  
 هم در آن سینه منور او  
 زانکه مقصوب هم هم مومست  
 همه خویش در پیش درخت  
 سیر شیرش کرده بود سنوز  
 جان او با صفاش دل بازی  
 مصطفی هر چه گفت او آن بود  
 جان بوی کبر بود پروانش  
 یا قده روز کین ظفر سزارو  
 خط لیتخلفهم تو قتیع  
 روده اهل روده را خون کرد  
 مسته راز کرده و جای نماز

کریه جاش لطافتی بود  
 و از صدقش ظاهرش بود  
 مصطفی که بود  
 با بنده رحمت  
 آنکه از احوالش  
 دل بر بیم عدو  
 آن علی که گشت  
 با چنین دشمنی نماند دوست  
 تو بین تربیت و جزل فصول  
 معنی را بسی گشتی مغفول  
 که در این بود روایتی  
 خلاف خود را و بس این بود  
 در بود

مازه زوت زکوة و فرض صلوات  
 بر گرفت و نبوت امان  
 عالمی فصد که فشری کرده  
 صورت و سیرش میجان بود  
 چشم مومنین جمال او بینند  
 جان پر کبر و عفتل بر کبرت  
 تو بدین چشم مختصر نشین  
 چشم بو کبر من ز دین چیزه  
 صور صدر قیامتش خوانند  
 ای نه استه صدق بو کبری  
 رافضی را محمل آن نبود  
 توجیه مد علی و عباسی  
 آنکه طلبین و ارتن بینند  
 او چه داند که تایش جان چیست  
 آنکه جان نجب خاندان خواهد  
 از برای مصولی و جمعی  
 آنکه نسته زحق حلال فلک

رکن اسلام شد عصون ز اقامت  
 شکر و شک از کسوت ایمان  
 او نبوت پیامبری کرد  
 زان چشم عوام نهان بود  
 گوئی که چشمه ز نکو بینند  
 کی نماید جمال بو کبرت  
 چون توانی بدین از نیش  
 نه ز رافضی و هو می کین  
 رافضی ستد را و کجا داند  
 توجیه ذاتی صلاح بی مکر می  
 و آنچه اوطن بر دچان نبود  
 مصلحت از جهل شناسی  
 همه را سپنج خوشتن بند  
 چه شناسد که مر و ایمان کیت  
 کی علی را بجان زیان خواهد  
 باز جوید ز بغض خون علی  
 کی بخورد دهده جسم افدم ک

در بود عاجز و جسیر بود  
 مصلحت بود آنچه کرد علی  
 شد چو شیر خدای سز زویس  
 تا علی خود چو تودی چه کند  
 از بد و نیک به کزین کردن  
 بر گذشت او ز ممتد ای قدم  
 پیش او ز قه اند تا در گاه  
 راضی را بسازد در کرد  
 بر براتی که مصطفی پرورد  
 بود بوکر با علی همسره  
 اقرین خدای بی همستا  
 صورت صدق از در فضل  
 نقد علم عمر ز بی مگری  
 کان اسلام و زین ایمان  
 دین بوقت عتق بود هلال

پس مناقی بود میسر بود  
 تو خنر سال و ماه با جدلی  
 رفت بر کا و بر بند طیس  
 با هو او بوس علی چه کند  
 زشت باشد حدیث دین کردن  
 در رسید اینستهای هم  
 حور و غلمان بجد و کسوراه  
 چیک و مرگ جستان کند  
 راضی راضی چه داند کرد  
 تو زمان فضول کن کوتاه  
 بر با بکر باد و شیر خدا  
 دید فاروق العلم و بعدل  
 ز این صدق دید بو مگری  
 صدق او عدل عدل او جان  
 بر فاروق یافت غر و کمال

من احب عمر نقد اوضح الطريق ذکر امیر المؤمنین ابی حفص عمر بن الخطاب المذکور بفضل الخطاب بحادی الثواب الماحی للعباب

۱۲۳  
 الی فی فرق بین الحق والباطل علی  
 و لعین و لعن الله من سب  
 انزل الله تعالی فی  
 من سب الله ورسوله  
 عید و عید و عید  
 علی بن ابی طالب  
 بعدی بنی کاکان عرضی العینه  
 وقال ابی ذر بنه العدل و عمر بنی  
 اکبریت دیای بر حسن  
 دست اسلام غصه فاروق

خجک  
 درود ریح

میر  
که بخت  
نماند

بناش

۱۲۴  
زده بخشش این ای مجاب  
سبح  
از این اندر  
ازین کامر نماند  
نماند از این ای مجاب  
کرده بود  
دیده زین که بود  
بهر از هر زمان  
دست نماند  
کوی کرده کوی او  
خروج باید کان  
همه باید کان  
نکرده

طالب کرد عمر یافت  
دل و چون زخی محقق شد  
انکه کامل بوقت او شد کار  
دین نهاده برای چو نان شاه  
انکه طه طهارتس داده  
داده صدقش کجست طای طلب  
کرده بر حسن حق نبوتین  
رویش آورده سوی قهر خویش  
دیده از ظاهر طهارت  
عمری عمر خود بنفشانده  
شاهد حق روانش در حق  
کرده در عمر و دولت  
بود بهر عمر شسته دین  
از پی دیو در زمانه او  
اگر بگفتی روانش عاهد حق  
کرده بر رسول بزدانش  
در ره دین دل فراغ از او

از میان طهاره بروی آفت  
صدف در رویت حق شد  
سبر نقطه باز شد پر کار  
بای دایمی زطا و ما در راه  
وانکه طاسیر انار نش داده  
سته پایش عشق های بر لب  
طا و ما ماه چارهش درین  
طرقو طر تو گمان پیش  
کرده از با همه مار هست  
عمری زفته سر حق مانده  
نایب حق زبانش در گفتن  
عمر بر ایدل بسم اید  
جان فد اگر دو مال در ره دین  
سانه او صلح خانه او  
ور بخشی روانش شاه حق  
حکمت الله ردیف ایش  
باغ فردوس را چرخ از وی





۱۲۶  
سعد و قاص لفظ او بشنید  
وان کین گاه کف سعد و عمر و آواز  
کره بشکاف سعد و عمر و آواز  
بشنیدند و قاص گفت آن از  
زبان کین گاه شان شنیدند  
بشنیدند از آن مضمی پای  
گافران از آن شب شنیدند  
بشنیدند از آن شب شنیدند  
بشنیدند از آن شب شنیدند  
بشنیدند از آن شب شنیدند  
بشنیدند از آن شب شنیدند  
بشنیدند از آن شب شنیدند  
بشنیدند از آن شب شنیدند  
بشنیدند از آن شب شنیدند  
بشنیدند از آن شب شنیدند

کرده از امر او بدستوری  
کرده در عدل او بد آموزی  
بر بزرگان چو حکم دین آندی  
ز مهره او برای رستاخیز  
بوده در زیر نو پیش از نشر  
بود خاش محافی انصاف  
جد اعدل او و شوکت او  
کرده کم پیش شمش و تسمی  
عجم و شام را پاس و بداد  
بصلابت کشاد شام و عجم  
سعد و قاص و عمر و معدیر  
بعجم هر دو را فرستاد او  
در نهانند چون قومی سد جرب  
او بفرط کیاست از سر درد  
حیلت کافسندن بیدزد و  
روز آدینه بر سپر منبر  
ابجیل ابجیل که لشکر کفر

از همه ناپسند ما دوری  
کرک با جان شش خوش توری  
چرخ بر چکش آفرین خاندی  
بوده چون زهره حریمی انگیز  
عدل او نایب تر از وحی حشر  
مایه و پایه اش نبود کراف  
خبر مار و زکار و دولت او  
مساوی خلافت عمری  
چون دل دست و طبع خویش گاد  
بستد از روم جلا ز روم  
آن دو آژده آن دو هادی  
بدل طنم داد و داد او  
کفر و اسلام در شده در ضرب  
انجان خدعه بجای آورد  
بفرست بدن دل پر نور  
گفت با یار بنده رخصم خد  
جمله کرد دست جمله برد کفر



۱۰۰  
 و ایچم ایزرم صدر حبیب  
 زار و لاله با حبیب  
 شرم و راضی کرد و قبول  
 شد خوشنود زوفد و رسول  
 مد از خلق حشمت را  
 عد از مال حشمت را  
 از بی سار مصطفی شب و روز  
 بود منق کف و نایب  
 بیل صل بر ایزد  
 بود چشم و ضایع را ایزد  
 که در در کار ملک و دولت  
 در دوان کشیده اند زین کلمات  
 دل

کرد عقل سپر بر بند ایزد  
 ز آنکه پیش وی از جهان جان  
 گفت عثمان چو شد شمشیر  
 گشت امین ره همالک ایزد  
 شرم و حلم و سخا شایل او  
 این رحصلت اصول انبیا  
 شد اقرب نواز در که او  
 شربت غم چو جان او بخشید  
 سیرت و ادراچ در کردند  
 راستی از میان بر بودند  
 شایمانی که شوم پی بودند  
 شوری نذر جان پدید آمد  
 عقل اگر چه صاحب زور است  
 عقل کا بنجار رسید سر بهند  
 عقل کا بنجار رسید جان با  
 عین ایمان که بود خیر عثمان  
 دست مشاطه پسندیده

و در روح مایه در بار  
 نطق چون قطن گشت پنبه دمان  
 بگشاد از میان جان آتش  
 سر بر در کشد ملایک ایزد  
 بر سه ظاہر شد از خفایل او  
 بد و دختدر رسول ادا داد  
 و ان اقارب عقارب ایزد  
 و ان ستم از نبی امتیه کشید  
 چنین نیک مردید کردند  
 بی گرانه گری بختبر و دند  
 اهل آرزوم و شرم کی بودند  
 قفلشان تبه بی کلید آمد  
 گفت یارب چه بی نیک نیست  
 روح کا بنجار پدید برهند  
 اکیت عثمان که بازبان باشد  
 حجت این کا بحیامن لایمان  
 کل شمشک کشیده در دین

دل و جبار عقیده عثمان  
 سیرت و خلق او مو که حکم  
 صورت خوب و پیش کمال  
 علم تنبیل مرور حاصل  
 عاشق شکر او لیسیم و ظریف  
 هم ز اسلاف همت آمده او  
 دل و پیش ز شوق در محراب  
 در قرآن همه شنا و ثبات  
 بذل و پشت ملت نبوی  
 دل و بانی موافق بود  
 شرم او کار ساز خوشاوند  
 سر او عظم حاصل داده بیاد  
 او ذوالارحام را کرامی کرد  
 از دل خود تکه بدشان کرد  
 دل صادق بان آینه است  
 دشمنان را چو خویش نپنداشت  
 بود وی با محبت بوبکر

ساخته حل مصحف قرآن  
 خرد و جان او مویه علم  
 قایل صدق و عالم عامل  
 دل او سپهر وحی را حاصل  
 جود او نکته و صنیع و شریف  
 در کنار شرف بر آمده او  
 چشمه آفتاب همیشه آب  
 با قرابت همه جیا و حیات  
 شکر او روی دولت بدوی  
 نور جانش چو صبح صادق بود  
 گر چه بد بوده او جسم سپید  
 سر او پیش دشمنان نهاده  
 طلب مهر و نیکبانی کرد  
 نکته بر مسائل او گلستان  
 راز با پیشین او معاینه است  
 بی غش و بی غل از محن نپنداشت  
 هوسجو بوبکر بی بدوی مکر

۱۲۹  
 کرامی بسان منزه زیندگی  
 عاقله خویش که در پیوسته  
 آنکه بوبکر را چون بود  
 کسی بفرستد زنده از زبان بود  
 دشمنان ساختند غایب با  
 تا بیدار زنده غایب با  
 هر که بیدار دل است در کار  
 که زنده است کم ز فردا  
 دل پر غل است نازلین  
 غافل غافل  
 از خود و خود پند  
 از خود و خود پند

قال السجی علی الصلوة  
 من احب علیا فقد استسبح لعزوه  
 او منى نكره اليه قد استسبح لجل  
 وارجع الارسول انك سراج اهل  
 اهل البيت صلوات الله عليهم اجمعين  
 فيروز عالم الحسين  
 سيد باقر بن الاصفهاني  
 انزل الله تعالى في شان ائمة الدين  
 في سورة الزمزم ان الله يحب  
 الصلوة ويؤتي من ارزاقه  
 ما يشاء والصلوة هي عمود  
 الدين والصلوة هي اساس  
 البناء لا تقوم الا على  
 الصلوة والصلوة هي التي  
 تدبر بها الاشياء كلها  
 قال رسول الله صلى الله  
 عليه وسلم ان اول ما خلق  
 الله من اجله خلق الخلق

شرح چشمی زبان ایما نیست  
 در دوی محفل راست پیچاج  
 قابل آمد چو آینه امسان  
 بدونیک از درون چو کبریا  
 نه ز توحید بل ز شرک و تکبیت  
 عقل جز نقد خیره شده نکند  
 دل جهان چاشنی شانس کوزغ  
 روی آینه را که بنود زنگ  
 هیچ کز پیچ راست نپذیرد  
 فته را که حاست و قصبه کش  
 آن ندر و بود فتنه و کینه  
 خلق عالم هر آنکه نیک و بدند  
 خلق را آنچه عالی ندو چسند  
 او همه نیک بود یکی یافت  
 انجا ترا بر این جهان بگردید  
 ز انجان خون که خفتش از روی ما  
 اوئی نکس کسی در خوشش

شرم دیده زبان ایما نیست  
 چشم ایمان دوری نبیند هیچ  
 پیش او به جهان و نیک جهان  
 دیور چون رشته میزدید  
 که بنزد تو دین کفر تکبیت  
 و زنه توحید به تبر نکند  
 کانهچ هسل کرد حق هرگز  
 ز نکت نپذیرد و تکبیر نیک  
 راست گزرا با راست بر گیرد  
 از ذوالارحام بود و غصه اش  
 زشت رنگی بود نه آینه  
 همه در جستن هوای خود اند  
 شرم و ایمانش هذر خرابسند  
 سوی یاران خوشتن بشناخت  
 ز آنکه خود نیک بود یکی دید  
 فیکس یکم خلقی ساخت  
 که دین خواست از بی آتش

و عاده من عاده و احسن من نصره و اخذ من خذله و قال من كنت  
 مولاه فعلي مولاه و قال انت مني بنبره بارون بن موسى لانه لاجب ليه  
 و قال جابر بن عبد الله دخل عايشه رضی الله عنها و عن ابها علی بن سنی علیه  
 السلام فقال لعايشه ما تقولین فی امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات  
 الله علیه فاطرت فلما تم رفت رسها فالت بیان منظوم اذا  
 ما السرحت علی المحکت بتین غشه من غیر شک و منینا العرش و البتة  
 البصفی علی بنینا شه المحکت و قال علیه السلام انما مدینه العلم علی ابها

بعد اصحاب حیدر کرآر  
 ای سمانی نبوت ایمان  
 باید بخشید ایچ مطمن  
 آن ز فضل آفت سرای فضل  
 آن سپرین سر فراز علم  
 آن فد کرده در ره تسلیم  
 حکم تسلیم ر خلیل بشرط  
 نشینده ز مصطفی تاویل  
 مصطفی چم روشن از روشن  
 آنکه در شرع تاج دین او بود

گشت بر دین مصطفی سالار  
 مدح حیدر کبوس پس از عثمان  
 زین حق الباطل است و جاد الحق  
 آن علم داز علم دار رسول  
 ملک الموت دیوار علم  
 بهم بد رسم سپر چو ابراهیم  
 در که شرط را و لیل بشرط  
 گشته کشف بر دلش تنزیل  
 شاد و هر چه گشت وی شویش  
 و آنکه در دین حق کزین او بود

از پیشانی بزم کرده بود  
 در عیبت و عیب موداد بود  
 ایان است بام ذکر کرده  
 نام بر دین موداد بود  
 در عیبت و عیب موداد بود  
 ایان است بام ذکر کرده  
 نام بر دین موداد بود  
 در عیبت و عیب موداد بود  
 ایان است بام ذکر کرده  
 نام بر دین موداد بود

مباح  
کانه ارگرد

۱۲۰  
کرده کوشش از کوشش  
کرد و فتح و فخر زین  
دل بازویش را ندیدیم  
دست سردی و پای سردی  
دست نغش با پای نغش  
دست کردن عدو و کینه  
دستگاری که پای نغش  
است دولت که دست او  
شد بد اسراج از او بود  
از او بود اسراج از او بود  
آواز سرد و جگر سرد  
لاغی کرده و زلفین

از در کهنه کل برارنده  
بر که از خشم هیچ سر نبرید  
بر که ناطق نبود قایل او  
کرده از دشمنان دین چو سیب  
کنده زورش در جود گده  
خیز از تیغ او حشر شده  
حسن او چون عظیم بود و کبیر  
بد تیغ آن هر بر دین بی تیغ  
بود تیغی زبان که هر پاش  
و گری ذوالفقار بران بود  
بد تیغ او ذوالفقار و سنان  
زان و تیغ کشیده و ظالم  
نور عیش چشیده که شر  
هم نهاد و بعلیم بیم و امید  
بهم نبی را وصی و هم داماد  
ای خواجه اگر در وقت شکیست  
چشم افش جگر دغلت کور

در دین را نگاه دارند  
خبر نغز مان حسام بر ناکشید  
و آنکه قایل نبود قاتل او  
خانه ربک را بخون سیلاب  
در علم و عمل بدو ستده  
سرش همه شراب شده  
گشت مغلوب او سیلاب  
کرده اسلام را همه یک تیغ  
بد تو کرد و علم عالم فاش  
کافت جان شیر غران بود  
کرده یک تیغ همه شیر جهان  
شعرا کرده بر سحر تیر و ظم  
نار تیغش کشنده کافر  
هم نهاد ز چشمی و چون جود  
چشم محمید از جالش شاد  
کفر و دین نزد تو ز جمل یکیست  
پیش چشمش چه ز مرد و چه بلور



ذوالفقار که از بهشت حید  
 نه جگر بود و اعیه مردش  
 اینچنان اخته ز باغی کین  
 چون از خشم بود از ایمان بود  
 در صف رزم پای او محکم  
 کس ندیده رزم در پشش  
 ز نور اوست شکن ز روز ازل  
 کرده در عقد دین به تبع و قلم  
 خوانده در دین ملک تبحر  
 جانش از آدمی و تن دین  
 شرف ملک و دیده دین او  
 آل باین شرف بدو  
 نایب مصطفی بر روز خدیر  
 قابل از حق زانست او  
 ستر قران بخوانده بود بدیل  
 نقش نقش کشنده تنزیل  
 عرضه کرده بدن جمال و شرف

بهر ستاده بود شرک رویا  
 ز نظر باعث جوانمردش  
 کاخچه تا وان بر بنوده زین  
 از و کا فکشش بجان بود  
 و ز پی بزم جان او بی غم  
 منهدم شرک از یک کشتش  
 دست او تیغ زن بر او چو حل  
 با شجاعت سخاوت اندر هم  
 هم در علم و مسم علم دانش  
 خسرو سنت تهن دین  
 صدف دال باین او  
 ایزد اور العسلم بگزیده  
 کرده در شش حج مر اور  
 جبط و حی حق امانت او  
 علم بر دو جهان و ارحل  
 جان جانش چشنده تاویل  
 بهقه صفت روز بهشت بهشت

۱۳۳  
 همه آنها اندر  
 همه از کفارش  
 بر او زین  
 بوده خانه و مال را چو کان  
 جاکا کان دل از زبان بودی  
 نضاحت بودی  
 صبح زان حدت در صفتی  
 لطف او بود لطف بهین  
 عفت او عفت بهین  
 که دیدی حام او میل  
 نغی نغی بدو طرب عول

۱۳۴  
 راز دار خدای سبحان  
 راز دایمی است  
 حیدری کشی خدای سبحان  
 کی زدی بسجا و بیاید  
 کسب صد که زنده است  
 عقل است بین عشق  
 سواد کرد و در زین  
 لفظ قرآن خود بد و در  
 هوشین جلوه کرده  
 ذات باری از ان  
 ناس نا دیده با پرستیده  
 کرده

سر بدعت بر ذریه تیغ زبان  
 بید و گفته مصطفی به آله  
 کرده از غسل و در کرامت را  
 کرده از بهر جان اهل بهر  
 محرم او بود که کعبه جان را  
 این برهنه شده ز رحمت نظر  
 تا بدان حد شده که کرم بود  
 حرمت بین جو طرف جانست  
 کاتب نقش نامه تنریل  
 علم او را که سخن کرد می  
 عالم علم بود و کجس بهر  
 در و یا عرب بلاغت او  
 که در خورشید و ماه ز بدیم  
 بر که تن دشمنت و زدن دوست  
 صد فصد هزار بحر دلس  
 هر که جسی مخالفت در دین  
 بچشم اندر و کجوشیده

روی ستمبشت ایشان  
 کلامی خداوند وال من والا  
 پر کعبه دامن قیامت را  
 درج بر کتب سخن جو درج کعبه  
 محرم او بوده سپهر قران را  
 وان بون آمد ز پرده حرف  
 لو کشف مرور استلم بود  
 رحمت حرف پیش او کند شت  
 خازن کنج خانه تاویل  
 بوده چون محرم و عرب محرم  
 بود چشم و چراغ پیغمبر  
 در زمین عجم شجاعت او  
 نور افکاش اندران اقلیم  
 و آنکه از آن سخن فی العلم است  
 شرف صد هزار سخنش کاش  
 اگر او را ز برزخاک و سنس  
 جاها را بهر مستمع دیده

کرده از رزمهای عفت انگیز  
مصطفی از مطیع و فرمان بر  
عشق را بحسب بود در لاکان  
مصطفی از برای جان و تنش  
نام او کرده در ولایت علم  
فضل حق شیوای سیرت او  
دیو کورینده در ملاعتش  
که کف ای زمانه چاکر او  
باز دانسته در جهان نوی  
فرش توحید جان پیشش بود  
کی شود آنکه ماه دین با او  
از پی سایلی بکت و در غنیمت  
مرو را عقل را می زن باشد  
مرقصانی که کرد بزدانش  
در سفر پیش آن قومی ایمان  
هر دو یک قبله و جزو شان دو  
هر دو یک در زینک صدف بود

طبع بازار و زمین خاطر تیز  
بجه بشنیده ز مردین بحسب  
شعشع را دیده بود و دین جان  
نه ز بهر کلاه و سپهرش  
علی از علم و بوبراب از علم  
خلق او عشرت عشرت او  
عقل خندیده در متابعتش  
خواجه روزگار متبر او  
در دل نفس نقش راز نبی  
سه سلام تیغ و دهنش بود  
تیغ را تابع اثرش با او  
سورت بلاتن و راتشریف  
سغبه فال کوی زن باشد  
بمهره جان مصطفی جانش  
بوده چون لاشه و در بر آن  
هر دو یک روح و کالیشان دو  
هر دو سپهری شرف بودند

۱۳۵  
دور بود و دور است و دور است  
دور بود و دور است و دور است  
دور بود و دور است و دور است  
دور بود و دور است و دور است  
دور بود و دور است و دور است  
دور بود و دور است و دور است  
دور بود و دور است و دور است  
دور بود و دور است و دور است  
دور بود و دور است و دور است  
دور بود و دور است و دور است

سپاس  
وزن و کشتی  
نظام

۱۳۰  
 که نور چو سنجیان کردی  
 روم چون بوی زنجیان کردی  
 کرسی بزرگی از زبان  
 اول این سیر بر روی ایران  
 باب کرد که کجا بود  
 صاحب ذوالفقار چه بود  
 کنش پس سیر بود  
 خورشید و سیر بود  
 آید پیش بر آب کباب  
 باغش نشاندند تا کباب  
 که چون کرد تا کباب  
 است که در ایران باز  
 سیر

چون توانست چاه کفر است  
 قوت حسرتش ز فوت نماز  
 تا ذکر بار بر نشاند برین  
 بمش خجسته وجود نبود  
 چرخ راز بهنمای علم او بود  
 حلم را کار بست روز جل  
 باز چشم خویش در صفین  
 تا بنگشاد علم حیدر دور  
 در سدی فنا و کشور دین  
 در قیام و قعود عود او کرد  
 خاتم ایجاب او بر در راز  
 نفس او را چو دیو چاهی بود  
 زخم تیش منیر بود منیر  
 چون نمود او به شمان دندان  
 تاج طلش گذشته از پروین  
 او توانست خضم را مالید  
 خشم بار ای خویش باز نکرد

چاه دین هم نگاه داند سنت  
 داشته چرخ راز گشتن باز  
 خسرو چه خراستمن دین  
 کار او سجد سجود وجود نبود  
 شرح را که خدای علم او بود  
 غمگوار زعد و خلاف بدل  
 باعد و کار بست ز می رین  
 ند پست پیمبر بر  
 حیدر ملک بود و کوشدین  
 در میان سجد و حمد او کرد  
 ملک انجا جز او که بستد بان  
 چرخ او را رسن الهی بود  
 بحر طلش غدیر بود غدیر  
 تک شد بر عد و جهان چو کباب  
 تخت طلش نهاد بر درین  
 لیک خشمش بدو همی مالید  
 جز بدستوری ایچ کار نکرد

شیر زوان چو برکشاوی چنگ  
 صخره چون زخم تیغ و دستش بد  
 ذواتخار از نینب شمشیرش  
 پیش تیغش سبکت و نام نبرد  
 اندر این عالم و دران عالم  
 دیده چون دید خلق وجود علی  
 خلق را دیو همت بر جاسی بود  
 هر دو کو تاه داشت ناشایست  
 بر قلیلی ز قوت قانع بود  
 او بود آن اسد که ز خاک خلق  
 چرخ پیبری ز خاک ره که نش  
 او ز هجر کمال بی بندی  
 خوانده بر کنده پیبری و میری  
 او کوک از زرد و سرخ بگشاید  
 جان صید در آرزو تا یزد  
 حکم و غرنایب علی نبود  
 عالی بود بسو فرخ استمخ

شیر کردون شدی چو شمشیر  
 جان بساعت ز جسم او برسد  
 وید بر جان خویشتن جیش  
 بسحرم دم کیا نمودی  
 اوست پاکار علم و بار علم  
 مشک خون شد و کر و درجلی  
 چرخ را روشنی آتشی بود  
 از برون دست و وز درون  
 رتس بر جرح و جبه مانع بود  
 کردی او را درین کهن صندوق  
 و بر زالی و عاشق نظرش  
 و ز برای جمال خرسندی  
 سه طلاق و چهار تکبیری  
 مرد را سپنج و زرد و قهرید  
 شیر از آتش همیشه بگریزد  
 شیر است ز بد ولی نبود  
 عالی بود بسو فرخ

دل او عالم معانی بود  
 نظر او آب زیندگان بود  
 بود تو پندار جانان در  
 دل او را چو ای برهان کرد  
 صبح ز رخسارش عقیقه بود  
 بود در زینت با نول در پایی  
 کجمان خرد بود دم در بزرگ  
 صفت خرب اجل

بزرگ

۱۳۸  
چون از کربلا گشت فغان  
صدا جان مهربان  
ناباورد از وی کجا  
نومین شخص سر  
که بر سر او  
آن بدی از آن  
عزیزان آن قاب  
کی شود خفت با مسلمان  
از خصمان خوار بود  
از مردان چو لعل  
زان از خصم او  
گردد در آنجا

در جمیع چو معاویه کبر بخت  
شد بر نیت یحیی بخت  
سراسر از حیدر کرار  
چون مصاف معاویه بخت  
جمل آن ستیزه را پی کرد  
بود چو زن بجاک سینه و قفا  
گفت بد کرده ام اما نموده  
چون بدید زود بر گشتند  
خواند حیدر بر او شش از زود  
رفت و رفتی محمد بو کبر  
پس بر این سخت تیغ تا بزند  
خفوه کن تا بسوی خانه رود  
بر گرفتش محمد از سپه راه  
بسوی کله زود بفرستاد  
با هزاران خجالت و تشویر  
حاقبت هم بدست آن باغی  
بر که با حفت مصطفی زینان

خون ناحق سبب بخت  
دست بجای و برید و بسیداد  
سرسر از مهاجر و انصار  
یافت بر لشکر معاویه دست  
خان و مان معاویه طی کرد  
از خجالت نقاب رخ نکشاد  
وز ترسم کون زمانم ده  
در خوی و خون و زنا گشتند  
جمله احوالها و را نمود  
آن همه صدق و فایز از بد و کبر  
گفت حیدر مکن کس این کند  
بعد ازین کارهای بد کند  
جمله شکر شده ز کار آگاه  
در تواضع محفل او نهاد  
رفت ز می که حفت گرم و خیر  
شد شهید بکشتن آن طاعنی  
بد کند مر و را بر د مخوان

مرد را چون رسپ بود خورشید  
 او اما می سنیا کرد بسی  
 او چون خورشید بود و چشمش تیغ  
 او ز خصمان سپر نفلندی  
 خصم را رو چند حمله داد

سایه پیشی کند بر و جاوید  
 سایه زان پیش او دید بسی  
 تیغ کوه ناه که دازوی تیغ  
 حلم را کار بست یک چندی  
 لاجب خصم پای دام نهاد

صفت حرب صفین قتل عمار بن یاسر رضی الله عنه

روز صفین چه حرب در پیوست  
 زود عمار یاسر آید پیش  
 آلت و ساز حرب پیش آید  
 از پی دین چو جان گنم ایاز  
 سال او در گذشته از صد پنج  
 چشم خود را عصابه بر بست  
 در مصاف آمد بگفت سب  
 اگر دجولان و گفت بکیری  
 بسک از اسب خنجه بریز افتاد  
 چون بدید مرد روزان سان  
 که شنیدیم ما ز لفظ رسول

اگر م شد کار زار دستم است  
 که فدا کردم او بهم این سر خویش  
 و رشوم کشته زنده نگارید  
 روز محشر مگر منم خوار  
 تیغ ز ابر کشید زود بر رخ  
 بیسی رنجها بر اسب نشست  
 که منم شیخ دین و پر عجب  
 سخله مروان و ریزد تیری  
 در زمان جان بدو رو پنج بداد  
 زود بر خاست زان میانه فغان  
 که بگفت این سخن بشوی تبول

۱۲۹  
 گفت عمار بس بجا دلش  
 قائل او بد است  
 این زمان کشته شده چاره  
 دل ازین درد در هیچ  
 عین زود و منفرد ز سر  
 عمار و عاصم این حدیث چون  
 سخن از تیغ و اسب چاره دید  
 گفت غل ناما خطاست  
 این همه گفت که در اسب صفین  
 آنکه صد ساله اسب است  
 بی شک او را بگفته اند





شب آید رفت در مسجد  
 رفت وقت سحر ز بهر نماز  
 مرد را خفته دید گفت ای مرد  
 سغله از خواب خوش چو شید بیدار  
 میر چون در من از شد متحول  
 رفت و زخمی ز دوش بکت پرشت  
 مردم از هر سوئی فرار رسید  
 بگریختند مرد را در حال  
 که که گفتم بود مرا این کار  
 که مرا این معاویه فرمود  
 جان بداد آن زمان علی در حال  
 مسئله کردند مرد را پس از آن  
 و آنکه فرمود شاه دانه بریت

آنچنان بی حفاظی از سر برید  
 میر حیدر چو شد نخته فراز  
 گاه روز است برو این زده  
 مقرر شد نشست از پی کار  
 آن سر اسرار مرد و جفت بول  
 که بدان زخم صعب مرد بگشت  
 پرده بر مرد بکش بدید  
 کرد از وی سینه زخم خورد ز دهان  
 داد بر لفظ خویش مرد اقرار  
 که که در دم کنون نذار و سود  
 خانه ن زان سبب گرفت زوال  
 رفت وقتی سوی چشم جان  
 آنچنین حکم یارب این خویشیت

فصل فی مذمه اعداء و حساده

خالی ما بود خشم او خالی  
 حال مشکین نبود بر خورشید  
 اگر مرد و او و قیس است

لیک خالی ز خمشید با خالی  
 خالی بر دیده بود لیکن پدید  
 آن نه خالی و نه عم که ابلیس است

۱۴۱  
 در آنکه در باب است از این کلام  
 سبب است از این که هر کس  
 بود از کلامی که هر کس  
 در روز خود بر دو خواهر و نصف  
 می آید که هر کس از این  
 سرم خواند و منافی نیست  
 کرده خصمان او چه بنده بود  
 و مطیع آنی که در دین آگاه بود  
 هر که در دنیا بود از این بود  
 که با کلامی که از او بود

حالی  
 این حکایت

در  
 جزئی که  
 جودت که

و  
 دعا

باز کتب کانی  
باز کتب کانی  
باز کتب کانی  
باز کتب کانی  
باز کتب کانی

۱۲۴  
یعنی از خان زبان بودی  
شیر باکا همیشه چون بودی  
سوزت گشت از که روح بودی  
از این سخن صورتی کبک است  
دور کردن دو که با طبع  
کر کردن دو که از نیت  
جانب بر که با طبع  
بچه که با شمع مذموم  
بچه که او طبعیت دین میدان  
وزیر چون آب بارین میدان  
بچه چون خان نیت بر او  
گرفته است خان را بر او  
داو

چه خطه دارد آل بوسیان  
آل وان و آل عسکه زیاد  
باعلی کی بود محنت دوست  
در ره دین یکی زیاد بدند  
دور دورند در نهاد سرشت  
دین باغی میان خوف و رجا  
کی بود آنکی حکیم که او  
گند از بهر نوت و باد بروت  
از برای دو سیر روغن گاو  
هر که او بر علی برون آید  
هر که باشد خوارج و ملعون  
یعنی کردن بر جوسیمی نیت  
انکه بر هر تفضی برون آید  
مصطفی گاه رفیق از دنیا  
جمله اصحاب مرور گشتند  
گفت بگذاشتم کلام الله  
انکه زلمیس حلیه جوید و عده

که بر آرزو نامشان زبان  
که نرفتند جز بر اعدا و  
کی ز سیر عوام بابت اوست  
طایعان بسپو قوم عابد  
باغیان ز باغمی هبشت  
طمع لسته ان و بیم فناء  
در دکان دماغ شمشیر  
سینه را بهمچو تلمه الموت  
معه چون آسیا کلو چون ناو  
روز محشه بکو که چون آید  
واجب است کش بریزی خون  
علی آرزو ن از یکیمی نیت  
سوی عاقل بدان که چون  
چون بنجید بمنندل عبی  
که چه بگذاشتی بر شفتند  
عمر تم را کلو گسند نگاه  
او مراد ریس راجه داند قدر

و ادحق شیرین جهان همبر را  
 خال ما و اد هجر دنیا را  
 آنکه خوش همیشه با مان بود  
 هر که را حال ازین شمار بود  
 که همی خال با دیت ناچار  
 عاشیه هسته است ما در او  
 خفصه و زینب و دوم زینب  
 باز میونه بود و در حیانه  
 چون فادی بدخت و سنجان  
 اینهمه جفت مصطفی بودند  
 هر یکی را برادران بودند  
 از چه مخصوص شد سنجالی ما  
 ای سنائی سخن دراز کش  
 جای تطویل نیست در گفتار  
 بگذر از گفت و گوی بیوه  
 ای سنائی بگوی خوب سخن  
 قره العین مصطفای کرین

جز فطاشش ندا و فاطمه را  
 زهر مر نور چشم زهر را  
 هم دعاء رسول بزوان بود  
 مرور با علی چه کار بود  
 پور بو بکر را بحال انکار  
 حال ماسب بود برادر او  
 آنکه او را خرید بود ش اب  
 که بد آراسته بدو خانه  
 که از دگشت خاندان دیزن  
 همگی مادران ما بودند  
 مصطفی را بسان جان بودند  
 ابن سفیان زیان حالی ما  
 کوتسی به رفقه ما خوش  
 خضار اندیزن سخن پیش آر  
 تا شوی سال و ماه آسود  
 در شامی کزیده میه حسن  
 شاه اسلام و شیخ خسر وین

در آن سخن بود لب الحزن فی فضیله  
 الامیر المومنین علیه السلام  
 عمن و الله ما قال النبی صلی الله  
 علیه و آله اولادنا الابرار فاننا  
 قلونا و قال صلی الله علیه و آله  
 نعم الزکب و نعم اهل ابویما  
 خیرهما رضی الله عنهما و ابویما  
 بوی ای که پیشش بوی علی

نظام  
 باکره  
 زرد و ساکی

ساز

رزان

کریمش

۱۲۲  
برترین بر روی او است  
شست قبالت سوی او است  
بود این درم دل حبیب او است  
چو در نظرشید بر مهرش بود  
بی بی طلعت و زکریا  
دی ز عالم روح چو مرغ  
نشسته چون نسیم در بویار  
شرف از منصب کشین ماه  
عاشق کجوی اندر شمع  
نامحاصل بود در انفع  
چون مبارکست بی شرف و بی غم  
بمنصف خوب روی در حق  
فلک جاوید

در سیادت دل نوید است  
نفس در سیادت از سلطان  
چو عملی در نیابت بنوی  
مانند دست حاکی دل است  
قره لعین مصطفی او بود  
آچنان در در آن صدف او بود  
حکمر و جان علی در هر ابر  
منج صدق در دلایل او  
بود مانند جد نخل عظیم  
غذه بود از دل زهره  
زهره قند و هلاکش کرد  
ماه در چشم او هلال نمود  
ز آنکه از واسطه چشیدن زهر  
بجایند جانش از ره خلق  
روز باطل چو حق شود پنهان  
پای باطل چو دست بر تابد  
چون جهان حین را امیر کند

در رسالت رسول پیدا است  
جس در زیادت از سبحان  
کوثر داعی و عدوی داعی  
دوست رخصت به زمانه دوست  
سید القوم اولیا او بود  
هنبار اسحق خلف او بود  
دید و دل حبیب مولی را  
مهری راست در مخایل او  
پاک عرق و نفس خلق و کریم  
جده او خدیجه الکبری  
فقد تریاک در دناکش کرد  
زهره در کام او زلال نمود  
وان دشمن بسی کشیدن قهر  
برماندش از دمانت خلق  
اهل حق را تو بزگور مدان  
دل و انا برک بشتابد  
زال زهره چهره چون زهر کند

فلک جامه گو ز زهره و دواج  
مرد قد و سنش بر از انکلا

قمر تحت مسمه پروین تاج  
مشرّب و منهلش ز عالم پاک

فصل فی سبب قتل امیر المومنین حسن بن علی کرم الله وجهه

کرده خصمان به جهان فریخ  
بی سبب خصم قصد ما نش کرد  
بار ویکر قصه او بر خوست  
تا رسوم با غنیم کرد دست  
راست کرد و بدادش آن پاک  
سه و هفت داد و اند پاره جگر  
جان بداد اندران غنیم حست  
گفت با او ستوده میر حین  
از هر جان مرا که داد بگو  
انکه غنیمه بود و انکه داد و دضا  
از چه گویم بر فرد صفا الحال  
حق بگویم من از که اندیشم  
جعه و اشعث آن بد بدن  
که فرستاد مرد را بر کوی

بانت کرده نکه در و در طرخ  
او با انت و زان ما نش کرد  
بی کتابی در لبشتر خوست  
شرقی ز بر سپه جا بنخت  
که جان باد از آنجان زن پاک  
بد راندا انت زان لب چو شکر  
با در جان خصم او لغت  
آن مرا شراف را چو زنت وین  
گفت غم از چو من کسی نه نکو  
خود حسنه ایابد او بر و ز جزا  
کاذرین شیخ بر بیت جای محلا  
آنچه باشد یقین شد پیشم  
که و از زهره صرف داد و بدن  
بر زمین زن نسوی بلجوی

کجه او دلش که بافت آن غنیم  
که در یاد با بد لغت  
از آن که در دم مالوف  
از آن که در کفایت جانی وف  
که در نیم آشی بندید  
که در کفایت امر زاددم  
که در این دشمن را نام کنی  
و پیشش را تو بجام کشی  
به هم از زهره  
۱۲۱۲ غنیمه ای و جان دینی

غنیمت  
غنا  
غنی  
غنی  
غنی

جانش

۱۳۶  
 چشم منی مثل چشم غمی فروخت  
 چشم منی چشم غمی فروخت  
 بوی جوهری بر لب جلال  
 بوی جوهری بر لب جلال  
 بافت از کمال صدق مجال  
 بافت از کمال صدق مجال  
 سبز روی و سینه در دیار  
 سبز روی و سینه در دیار  
 است مانند امده خنجر  
 است مانند امده خنجر  
 ذری زنجیر مصطفی بوده  
 ذری زنجیر مصطفی بوده  
 صدق است مصطفی  
 صدق است مصطفی  
 پس از زاریا  
 پس از زاریا  
 بوده جان نبی و صلب دمی  
 بوده جان نبی و صلب دمی  
 او پیغمبر حق است  
 او پیغمبر حق است  
 از احمد خود از پیوسته  
 از احمد خود از پیوسته  
 و جوان

تا بگرد آنچه کردنی بودش  
 آنچه پذیرفته بودی هیچ نداد  
 جان به بیوده کرد در سگزار  
 رفت و با خود بسرد بدنامی  
 صد هزار آسیرین بار خدا  
 خسته آن دل برادر او  
 مشرق عرق و منهل جگرش  
 مانده آباد از سخای کفشش

لیک زان فضل بد بند دوست  
 مرور آورد بان مار نهاد  
 تا بد ماند در جستم و ناز  
 چه تیر در جبهان خود کاشی  
 بر حسن باد تا بر در خسته  
 نشسته می جسته از برادر او  
 باشد از حوض جبهش و پیشش  
 خادان تبت از شرفش

ذکر احببن یعنی لعینین فی فضیله امیر المؤمنین حسین بن علی بن  
 ابی طالب رضی الله تعالی عنهما سلاله الانبیاء و ولد الاصفیاء  
 والا ولیاء والا وصیاً و شیه که بلا و قره عین مصطفی و بضعة المصطفی  
 و کبده فاطمه الزهراء رضی الله تعالی عنه و عن والدهیه قال الله تعالی  
 الذین یؤذون الله و رسوله لعنهم الله فی الدنیا و الآخرة قال  
 الهیبتی مثل الله علیه و سلم کلام الله و عمرتی

که چنونه بنوده و گویین  
 همبطوحی حق امانت او  
 شجره همسریکی زیرت او

پسر مر قاضی امیر حسین  
 قابل راز حق رزانت او  
 باز دانه همسی بصیرت او

بازت  
 استواری

در صوان هدی صبا نماند او  
 عقل در بند عقد و پیمانش  
 بود او سر و جو بیار پدا  
 منبت نوز با همت شرفش  
 مشرب دین اصالت نبش  
 اصل او در زمین علیستین  
 اصلها ثابت از اشاره حق  
 جگر گرم او ز آب زلال  
 اهل روضه عشق همه وفا و عطا  
 خلق او بسچو خلق پاک پر  
 کرده چون مصطفی از اصل و گرم  
 عشق او اولیبت بی آنه  
 چون طباشیر وقت تاثیرش  
 چشم از او اصل او نزار خشم  
 شد عقل شریف با شرفش  
 عاشق شکر او پلید و ظریف  
 پیش چشمش حقیر بدستی

دن در دمی دین دیانت او  
 بود و حبیبیل همه جنبا نش  
 سر و بالاج و باد و واج و رود  
 حشمت دین ترا همت لطفش  
 منصب دین ترا همت اویش  
 فرع او اندر آسمان و زمین  
 سو و این سر و گفتش مطلق  
 منع کردند اهل نبی و ضلال  
 عفو و خمش همه سکوت و رضا  
 خلق او بسچو خلق تسنیه  
 شرف و عز و خلق هر سه بهم  
 راز او باطنیست بی ظاهر  
 جگر گرم را طباشیرش  
 او جگر گوشه شمیب و چشم  
 سایه سایه ز آفتاب کفش  
 زاری جود او ضعیف و شریف  
 نزد عقلش وجیه بدعنی

بگفت او در ایام ۱۴۷  
 نام او که در ایام ۱۴۷  
 مصطفی بود در ایام ۱۴۷  
 مفضی بود در ایام ۱۴۷  
 بگفت او در ایام ۱۴۷  
 نام او که در ایام ۱۴۷  
 مصطفی بود در ایام ۱۴۷  
 مفضی بود در ایام ۱۴۷  
 بگفت او در ایام ۱۴۷  
 نام او که در ایام ۱۴۷  
 مصطفی بود در ایام ۱۴۷  
 مفضی بود در ایام ۱۴۷

سهر جزوه  
 مجازات منشی  
 بندی آوه

بوریادار نیت روی ریا  
درمی از عفت حقه بنوی  
باد بر دشمنان اولعت

اندر پیش سرویش کیا  
شامی از بیخ شاخ مصطفوی  
باد بردوستان او حجت

صفه قتل الامیر السید الحین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما  
باشاره زید علی اللغه وعبد الله زید لغته الله والملائکه والناسین

تا دمار از تنش بر آوردند  
شع را زود پشت پائی زد  
تا که از خاندان بر آرد کرد  
جمعی از دشمنان برو بگشت  
از بد بنه کشید در منهل  
تا که آل زیاد برو می تاخت  
دل اوزان غنا و خم خستند  
روشان جفت باد با فقیرین  
ز خدا ترس و ز حلالی شرم  
و نذران فصل سو میدهند  
عطر بود تا سرش برسد  
کتبه بر دینی و امانی کرد

دشمنان قصه جان او کرده  
عمر و عاص از فدا رانی زد  
بر زید علی بیعت کرد  
شرم و آرزوم حلکی برو آشت  
تا به او را بنام و بحیل  
گر با چون مقام منزل خست  
ره آب فرات بر بستند  
شمر و عبد الله زیاد لعین  
بر کشید تیغ بی آرزوم  
سرش از تن بستن بریدند  
بدمشق اندران زید علی  
میش بنهاد و شادمانی کرد

۱۳۸  
بنی از قول پیشش آگاه کرد  
کین در پیش این باب و دنیا  
دستش از شادمانی  
ز زینب از شادمانی  
کینه خیزد و دستش  
وان کلمات است و دستش  
کنیالی خست زینب  
کینه خیزد ای بر زینب  
شمر با نو زینب سر بران  
مانده و فعل آسان جان  
علی الاصفه بنیاده با پی  
وان کسان ظلم را بداده رضا  
سینه



سر برهنه بر اشتر و پالان  
 عمر و عاص و یزید و ابن زیاد  
 بر خاک کرده هر یکی اسرار  
 هیچ ناورده در ره سیاد  
 یکسو انداخته مجامع را  
 کرده دوزخ برای خویش  
 راه آرزوم و شرم بر بسته

پیش ایشان ز درد دل نالان  
 سپسج قوم شود و صلیح و عا  
 رفته از حد بر ره انکار  
 مصطفی را و مرتضی را یاد  
 زشت کرده ره معاصی را  
 بود حکم را گرفته بر احمد  
 عهد و پیمان شرع شکسته

صفه الکربلاء و سیم المشهد العظیم

جده اگر بلا و آن تعظیم  
 و ان تن سهر بریده در کج  
 و ان کزین همه جهان کشته  
 و انچنان ظالمان بد کردار  
 حرمت دین و عاقدان رسول  
 تیغها لعل کون ز خون حسین  
 تاج بر سر نهاده بد کردار  
 زخم شمشیر و نیزه و پیکان  
 آل یاسین بداده کیر جان

کز نهشت آورده خلی سیم  
 و ان عزیزان بستند و لهما چا  
 در کل و خون تنش با غشته  
 گروه بر ظلم خویش تن اصرار  
 مجسده برداشته ز جهل و فصول  
 چه بود در جهان تبرزین شین  
 که از ان تاج خویش فشار  
 بر سر نشینده سربجای سنان  
 عاجز و خوار و یکس و عشان

۱۶۹  
 کرده آل زیاد و شمشیر حسین  
 ابی طالبی حسین بنیور دین  
 فاطمه زهرا و سید الشهدا  
 خون یاریده عیاش زار دیده  
 مصطفی جانم مجسده بریده  
 علی زار دیده خون یاریده  
 جن از زخم کرده و نیکو  
 زین زار دیده برانده دود  
 شهر با او بس که حسین  
 علی الاصفی آن دوزخ چین  
 عالمی بر خاک ریز شده  
 بود بر مرده شکر زده سیر شده

مجانور  
 کجائی کردن

شماره

۱۰  
 در وقت چو داشت دست از  
 برضو ابروی که خفته شد  
 بزرگ راضی شود که در وقت  
 از آنکس چه درونخ و بیست  
 در عارض آنکس خسته  
 از آنکس چه درونخ و بیست  
 درین بی بی جنب و فلبوش  
 کتف نیت و دردی که  
 خیزد راضی شود چون حسین  
 که فزون بود قوتش از قوتین  
 از این جنب حال بود  
 آنکه از این جنب حال بود  
 مونسان کسی این حال بود  
 من ازین

کافس رانی در اول پیکار  
 همه را بدل از علی صد داغ  
 کین دل باز خواسته ز حسین

شده از زخم ذوالفقار نثار  
 شده کیسر قرین طاعنی و باغ  
 شده قانع بدین شامت دشمن

لمتسائل امرأة صالحة حنيفة من الف رجل سوء

بود در شه که فدی پیر زنی  
 بود از اولاد مصطفی و علی  
 گوید کی چند زیر دست تیمم  
 ز آل بس روز با ما دیکه  
 آمدی از میان شهر برون  
 بر ره که بلا با ستاد می  
 گفتی اطفال را بهی پوشید  
 پیشتر آنکه در شود در شهر  
 شود از بسرد ما غنی آلود  
 خط ازین با دجمله بر آید  
 من غلام زنی که از صد مرد  
 قدر میسر حسین چو شناسد

سال خورده ضعیف و مختن  
 مختن مانده بی حبیب و دل  
 شده قانع زکر بلا بنسیم  
 گوید کاز آنکس می اندر راه  
 دیده از ظلم ظالمان بر چون  
 بر کشیدی ز درد دل با دمی  
 وین گوید با در آهسی پوشید  
 بر گردید از نسیم مشهده بهر  
 با د چون گشت شهر چمیده  
 سوی ما اهل و خصم گذارید  
 گذرد روز بار و بردارید  
 از جفا با خصم ننهادید

صفحة اصرار الاعداء والباغين عليهم اللعنة

من ازین ابن خال بسیدم  
 پس تو کوفی بزید میرفت  
 آنکه ز عس و عاص باشد پیر  
 مستحق عذاب و فقرین است  
 لعنت دادگر بر آنکس باد  
 من نیم دوسته شمر و یزید  
 از سانی بجان سید حسین

کز پدر منیزم هم دل آزارم  
 عمر و عاص بپید پرست  
 یا زید بپید باشد میسر  
 بدره و قحطال و بدبخت  
 که مرا و را کند بر سخنی یاد  
 زان قبیله منم بعد عبید  
 صد هزاران شناسند ایمن

ذكر النعمان الصون عن الحسنان في فضيلة الامام الاعظم الزاهد صاحب  
 الشريعة كنوز الذريعة نظام الدين قوام الاسلام نور الهدى  
 ابو حنيفة النعمان بن ثابت الكوفي رحمه الله عليه وعلى آله

دین چو بگشت از جوان مردان  
 همه را باز رای نمانی  
 آفتاب سپهر سعادت  
 همه را از پی مسلح جهان  
 بوده زیر کسب از رقی  
 دل او چون سر خرد پشمار  
 پیشوای ائمه دین بود

خلق در دین شده سرگردان  
 آشی داده با سلسانی  
 بدر دین بو حنیفه کوفی  
 مغرست نهاد اندر جان  
 تحت سق در حجت حق  
 تن او چون دل قضا بیدار  
 علم و حلم و سخاوت آیین بود

۱۵۱  
 کرده و زین پادشاه خودش  
 پادشاهان رعیت فرودش  
 کرده در شاه راه دفع  
 از بی نظمت و همت او  
 دیده بی واسطه حکایت نقل  
 سخن هست از دریکه عقل  
 غمت خوانش غمان بود  
 چون پور در اصول آیت بود  
 چون بی کار کرد راه نمود

۱۵۲  
 صدق او در فضا قدوسی  
 بارشسته چو بال طازسی  
 صدق پیشین می از طریق محبوب  
 خیزه زاده چو کوی در قطاب  
 بجز خود را گرفته اندر خفا  
 همه با بدین دستت از خفا  
 داده او را برای دولت دین  
 دل او جانش از علم فضل یقین  
 چون شنیده از کبریا ز امانت  
 پس بر علم تو باد و در عقلت  
 عشق منعی ز خاطر او در صدر  
 بود روزی ز غنمت در شرف نور  
 کجاست او

روزگارش بعلم مستغرق  
 شسته راه دین صلابت او  
 آسمان را می مشتری دید  
 گری دین ز روی او جدا  
 راه دین بر جنس لایق آسان کرد  
 هر کس از خود گرفته را بی پیش  
 بر گرفت از فکلت پلنکی را  
 علم او کرده جمله را یک رنگت  
 تاج بر فرق همه خطیب او بود  
 زان غمان سوی آسمان بر فتا  
 تیغ از روی چشم بر کشید  
 قابل تابش نبوت بود  
 بود و مفتاح کنج خانه خود  
 صورتش دیوار پر پوش کرد  
 گرم وجودش از شاک نوال  
 در ره بو نیست که فی نه  
 باز همه کمال و کسب یار

جمله آسوده از جدال فرق  
 روح عشق نبی شابت او  
 مستحق خلق و مستحب کفزار  
 لوح مخوف طایفه اشع احمد او  
 همه را در اصول کیان کرد  
 این ره دین گرفته آن کیش  
 دور کرد از جهان و رنگی را  
 گشت ناخیز زرق و جلیت رنگت  
 تحت در زیر همه غریب او بود  
 تا چو خورشید بر جهان بر فتا  
 سپر از بیخ خصم در کشید  
 لوح مخوف طایفه اشع و سنت بود  
 بود مصباح آسمان وجود  
 سیرتس مغنر نافه را خوش کرد  
 از جهان بر گرفت رسم سوال  
 نایبان بسپس خرقه صوفی  
 دشمنان چون قبای روزگار

نجات او چون بهار بهر جهان  
از درون شمع منج اسلام  
حرم از علم او روان رسول  
بر روانش ز ما درود و سلام  
هر امامی که گفت خدای تعالی

خردش چون شکوفه پر و جوان  
وز برون عارس عقیده عام  
گو بر امت نگاه داشت اصول  
با ویم حشر کن بدار سلام  
تا قیامت و را بوند عیال

ذکر فی فضیله الامام مسلم العارف جمال الدین کمال الاسلام  
منقی الشرق والغرب یته العلاء والنقما مفتاح الشریعة سراج استه  
کنوز الاحادیث الشافعی رحمه الله علیه رحمه واستغفر الی یوم الدین

چون منور شد چراغ دین نبی  
در زمین ساخت از پی تقدیس  
انروی طالبان نور یعتن  
برخود از عقل خویش ساخت  
مصطفی گفته او شنیده بجان  
از حدیث پیمبران خوانده  
اگر نماند چه صنایع دهر  
بود در راه دین امام سخن  
بشمش دین منور و ز عرش گذار

روی نمود ماه مطلسی  
صد هستت تمه ادریس  
خویشتر وقف کرد بر در دین  
در راه شرع خویش در با  
زان نموده بشرع او بیان  
برخودش عمت و نامانده  
اگره خصمان دین حق راقه  
اگر امامت و را منزه مطلق  
فطنش فتنه سوز شعل گذار

۱۵۲  
کده است که دردی بهین بی  
عزیزه را گفت ز پیش روی  
را بیان درش آینه نوری  
عمرمان درش آینه نوری  
خود را در پیش کعبه نوری  
غنی او چون بهار خندان روی  
شمع عالم را که خدای ایجاد است  
علما را با غلامان است  
در توحش زلفش غلظت بین  
دین مرفه و علم و عیش دین  
همه عالم را رسیده تا پیش

ظاهرش

زیرپوش

۱۰۴  
 علم دین با بدست و با  
 جلال از اسلام برزفت نما  
 زنده از علم او زینت گشت  
 غالب علم غنیمت گشت  
 فصل فی تاجها حمده علیها  
 برد و بسرا راه دین بود  
 بود و بیکاسته یقین بود  
 آن بجزوه نمانده و مرقه پیش  
 دین زینت کرد و دست پیش  
 آن بجهت گرفت سر پای  
 دین زینت تیسر بود  
 مبتدی

بخش از حق بهانه برسد است  
 که پراکنده زوشند او باش  
 هر صدیقی که مصطفی بر گفت  
 کلمات او شهنشانه اسرار  
 گاه تدریس و گاه شرح علوم  
 گاه دکامش چو مرکبان شکار  
 سخن بگرد و لفظ و دشیزه  
 حاضر طاهرش در بره  
 واعظ عقل و حافظ تسنیل  
 خیل طلوت را سکننده علم  
 صورتش عین علم و دانش بود  
 خانه انی که از فستیش بود  
 هست گوته زهر شرع و شعاع  
 دین از ویاف زینت دین  
 یافته حله صفا و صفات  
 از غرور سپهر مؤمن ظن  
 بنده او شده و وسیع و میر  
 نش

جو د از ابر و لاف بر عد است  
 سفت مصطفی از و شد فاش  
 شترش او داد و علم آن بهفت  
 درس او را فرشته نظار  
 حاکم او بود و عالمی محکوم  
 نانو نورش چو پروکار بها  
 مذمب او درست و پاکیزه  
 حاضر عالمش مغر سره  
 محرم عشق و محرم تاویل  
 امت نوح را سفینه علم  
 زانکه بس پاک خانه انش بود  
 بی شکلی سه فشر از جیش بود  
 دست او سپهر ابر پوش بها  
 در تیج متقی شدند فرق  
 دست و کلکس بکار شرع ببات  
 وز مرور زمانه مؤمن تن  
 عالم و عارف و وجهه عقیف

مستدی اوست دیده جان  
آن یکی شویای رامی صواب  
آن یکی زینت زینت محفل  
آن یکی آفتاب نور افزای  
آن یکی آفتاب محفل صدر  
آن را اسرار قابل اسرار  
آن کج اند و دزده خانه دین  
آن قریشی باصل و دین کوفی  
آن امام مدرّس و زا هر  
بدعت از قهر تیغ آن بهرب  
هر دو بودند از جهاد قوی  
آن بخت چراغ دین رسول  
مرد در آن بهت شسته کرده  
هر دو اندر سله ای ملت حق  
هر دو در راه دین چو شمع و چراغ  
هر دو در راه دین دلیل و گواه  
ماه جاه ابو خنیفه بافت

مستدی اوست عقل ایمان را  
وین دگر مستدی بگاه جواب  
وین دگر یفت ز علم حلال  
وین دگر رهنمای دین خدای  
وین دگر بدلیل دشب قدر  
وین ز اخبار قائل اخبار  
وین بیا بر استنبهش یقین  
این بهمت فقیه آن صوفی  
وین دگر باداینت و عابد  
صفوت از لطف جان این بطرب  
آسمان ستاره بنومی  
وین نسبت جمال آل قبول  
مطل را این مطبف پرورده  
کرده بیدار علم و علت حق  
هر دو در این دین جگلسن و باغ  
هر دو بر چرخ شرع زهره ماه  
سوره شرع رنگ سنت یافت

بیمه شایع  
خرد او را ز دل مطالع شد  
هر دو هست یکی بدون رواج  
کاشی که را اینجمن شناس که بدید  
وین شده علم مطلق را عالم کلانی  
کونی اندر کسب نبوی توین کلانی  
لطف آن داده بیخ دین را آب  
فهر این کرده نظم کینند خوار

عقل و ایمان را

مرب  
شسته و گردن  
ش  
گرفت که در تمام  
نفت شمال  
بعلم

۱۵۴  
 باسلامین ایسی بیابروی  
 شاهیار که زندگیا سپیدی  
 فامتان دوزخیشی  
 که ازینست فامت کبک تو  
 تو با آرد دوست بر همان  
 که چو دوست می بار ازان  
 ای دوزخ کرده با فامت  
 که چو فامت فلان کجاست  
 که دوزخ کرده آن کجاست  
 بو فامت ایست از کجاست  
 کجای ایست بین ای  
 بیست و نهوت ای  
 تو بچینی بیست و نهوت ای

تو که اندر خلاف هر دو بوی  
 تو که دین را بکین بدل کردی  
 همه نیک اند به توئی تو کمن  
 هر دو نیک اند بی حکومت تو  
 حجت اوست واضح و واضح  
 تو چه دانی که بوجیفه که بود  
 کاشف شبهت تو قرآن است  
 تو که باشی بگوید ایشان را

از بد و نیک هر دو تن تو دگر  
 پس چه دانی حدیث یک در  
 نیست در دین دوئی دوئی کون  
 بد توئی وان مک خصومت تو  
 گفته اوست لایح و لایق  
 چه شناسی که شافعی چه شود  
 واضح حجت تو فرقان است  
 چه شناسی تو در پریشا را

فصل فی تفسیر الفریقین و قهها الله تعالى

لم کن این گفتگو ز بهر خدای  
 تو به بیوده کشته مشغول  
 هیچ را در جهان ز نلم و زرن  
 سکت کین از نعل برودن انداز  
 از پی شاخ بیخ شمع کمن  
 فامت شد دو تا ز بد خو  
 تو که اندر خلاف هر دو چه  
 تو ثانی بنافه می ایشان

انگشت شواعمی و زار رخها  
 پیش ما و بر بجای فضل فصول  
 بخیر و ارپشت پای مزین  
 سکت بزیر نعل میا بنماز  
 وز پی جاه راه خلق مزین  
 که چو فامت تو یک تو  
 از بد و نیک هر دو تن تو که  
 خمیه زن رو بنهد در دوشان

تو دود



کی کند جلوه عتبه الهی  
 دور دو راست سایه اشاهی  
 تو هر کس آتئی و هوا و جدل  
 جز هوا و هوس بخشید و کین  
 گر ترا بوختی مفضل و دیو نمود  
 یک جهانند زیر این افلاک  
 چون ترا چشمهای بینا نیست  
 همه از آب این دوروزه نهاد  
 از هوس گفت و هیچ معنی نه  
 هر که چشم عقل کور بود  
 مرد باید که عیب خود ببیند  
 تو اگر عیب خود بینی دانی  
 نخستین ترهات دست بردار  
 گویا از غصه خود و خجرت  
 از پی عامه کس خری گنجد  
 دین طلب کن کرت غم نیست  
 هر که در دل رسیل بود

قدس ماهوت بر دل لاهی  
 پس حور از آله از لاهی  
 وز پی عامه کار کرده عمل  
 شافتی آن بوختی نه این  
 او سوی دین بخیره فرشته نمود  
 کلام پر نرسد و خاند پر تریاک  
 پس غامت بر اهل دنیا نیست  
 بازه و تر چور و ده پر باد  
 چون بگری با بکت و بیج و عیش  
 نه بود آدمی ستور بود  
 برره روز و غمیه بینشند  
 نه از عامه بل حسابانانی  
 کار کن بگذر از ره گفتار  
 در د باید که در راه بر است  
 خر عامه بخشید گرمی گنجد  
 که کلید در دولت امنیت  
 امر جا گوی جسم بیل بود

۱۸۷  
 که ز دلش کرده روی بر جهان  
 در این عالم در دین  
 ای چو ای سر کرده ز پی بار تا  
 ای برای سگان و کلان را  
 ای برای سگان و کلان را  
 ای برای سگان و کلان را  
 ای برای سگان و کلان را

دانی

غامت  
تاوان روشد

رسیل  
پاره و نیم  
برند

آنها

تو سخن گناه و خطی  
بسم اول بیوه  
چون گشته

۱۵۱  
من از روی نصیحت این  
آدم بند دارم و فرستم  
بسین هر دو دست بند دارم  
بروستان زمین درود و سلام  
بر در اول از شیخ صادق بود  
کرد در شیخ صادق صادق است  
آن بدلیغ شیخ الوصلی است  
وین شیخ شیخ الوصلی است  
آن یعنی امام است  
وین یعنی بیل براب است  
آن یعنی شال کبر محیط است  
وین یعنی محبت ان علم است  
آن کبار

من نمودم ترا طریق نجات  
گر زمین منی پسند پذیرد  
اینمیرد اعیان الله اند  
نه نمک بلکه شوره خاکند  
چون زمین برززه شود فلک است  
بند هم بنده من اما مازا  
من نکویم که از کمال یقین  
از بنای شای ایشانست  
شده ام چون بنام ایشانم  
من اگر جمیع یار ایشانم  
پای در پایم از خجالت رب  
گر چه پیرم بزندان من  
شده ام تا رسیده نام و سلام  
چون سیخه ترا چونیت پسند  
شافنی که بر تو بولمب است  
پر دو عقد باطل از من دست  
دور نه در باغ هر دو نور یقین

گر نخوابی برو بستراهات  
تو و دیو تو میسرن و می کبر  
باز آنجنگ که داعی جاه اند  
زان همه بی برند و بی باک اند  
چون جهان بی مزه شود ملک است  
نشوم قول خام خام ترا  
در حق جمله ائمه دین  
که بناغم چو شمع ز شاست  
خواجده ام چون غلام ایشانم  
هر چه هستم از ان ایشانم  
دست بردست چون زخم نظر  
تو بجای بر جوانی من  
خواجده ام تا بوم غلام غلام  
خوشتر را بنور بسپسند  
بسوی حق این حق نسبت است  
باطل ازبث باطن من دست  
سنبل سنت است و سوسن دین

آن کبردار قلم اخضر  
 آن بان ستاره کیوان  
 شرح ازین یافته است و تئیب  
 آن یکی شرح را چو ارکانست  
 هر دو را اجتهاد بوده دست  
 شاد از ایشان روان همیشه  
 یافته دین رعیشان رونق  
 جان من همه دور افتاد  
 باویردان زهر دین خشنود  
 حایب خاص آن کسی را دان  
 تا کرده دختر پراکنده  
 تا کرده و تباہ کار سفید  
 تو که یک لفظ را ندانی حل  
 مرد جلاہ چون سوار شود  
 مرد نادان چو قصد دانا کرد  
 بیشکی آن کسی که بدکار است  
 هر که او از دلیل ماند باز

وین بختا رحید رصفه  
 وین چو خوار نور خود ز رخا  
 زنده یافتہ از آن سبب  
 وین مر اسلام را تین دجانست  
 این با خبر رسید و آن رخست  
 سعی ایشان بشع کرده اثر  
 نزد خاقل امام بوده بحق  
 روح را قولشان غذا با داد  
 که بسی خلق یافت ز ایشان سود  
 که ز گفتارشان نیافت امان  
 نرود کرد لوره و کسند  
 ندرد پوستین مرد و فقیہ  
 با سخندان چه کنی تو جدل  
 کلم از ساعتی فکار شود  
 ازین خویشتن برآر د کرد  
 بچشم درون سندا و راست  
 ماند بچاره در چہ صد باز

۱۵۹  
 سید علی یارب  
 زنده را در زده غفلت شب  
 بنزل درم چه در جویم شد  
 غایب او من شده بکجا  
 مای او من طلبیده بر تاج  
 فصل فی الزہد والا شکوہ  
 الغفۃ والحکمة والنجیۃ  
 عصمت از حضرت نبی علیست  
 در محاف خلاف فضل علیست  
 کو دکا زانست فرس زین  
 مرد را زو انصا ریحون بار

نند  
 کورہ  
 شہد و زمین را  
 کونید که از آن  
 سبب که باہ



چه مردان در ای درنگ پوی  
 علم شکر جفا بکنند  
 مکنده صبر نفس تو ناپاک  
 که سفید و سیاه و قرچاه  
 در کفقا رہبیده در بند  
 چون کوفی سپید نامه شوی  
 و در کوفی مبانندی اندر پنج  
 شیر کردن مطب از ان دارد  
 رہنی در ره رهانی بایش  
 چه شوی چون ستور دیو و دود  
 نیست در وی زنی آفتاب  
 که نه چرخ بر گذشتن صفت  
 در جوس عالمی نینسی سود  
 کار کن کار بگذر از کفقا رند  
 گفت کم کن که من چه خواهم کرد

تخته گفت از آب روی شوی  
 قلم نقش بند تن بشکن  
 کاب و آتش است و باد خاک  
 دیده دار سپید نامه سیاه  
 بقضای خدای شو خورند  
 رستی از پنج خویش کاره شوی  
 بشو این بند و خیره باد مسج  
 که رسولی بحسب رس نگذارد  
 از خودی دور شو خدانی بش  
 چار پنج اندرین که ای که  
 همه خامست کند کی چوپا ز  
 کرد این خاک تو و کشتن  
 از هوا زنده بهیسی زود  
 کار کن کار بگذر از کفقا رند  
 کوی کردم که خواهم کرد

۱۶۱  
 کل این راه بر مجاهدت  
 در ره عهد خود مشاهاه پیش  
 کار و دین بی دار اندر راه  
 زنده کن بجهد سوی که  
 پیم کن کفقا مجاهدت کردی  
 ز ناید ایمنه که نام روی  
 در زنجیهای جالان بگذر  
 بندگی کن تو عهد خود میکن  
 راه در راه پیش مار سخن  
 عهد است در عهد توین  
 زانکه توین و عهد است رفتن

همتیش فی المجاهده

گفت روزی مرید با پسری که درین راه صفت می پرسی

۱۶۲  
بیهوشند نام دولت نامه  
بیهوشند نام شربت نامه  
چینی که در کجای تو سید بیدار  
خود جان دول زین وارند  
سایح دول شیخ وین وارند  
کلی عقل شیخ وین وارند  
چند از راه صدق بی خرابند  
آدمی صورتی که کین وارند  
شربت شیخ از دید بیهوشند  
بیهوشند بیهوشند  
بیهوشند آدمی رویش  
بیهوشند بی روی بیهوشند  
مغنی

ترویجی میخوان

اجمل داد بلاد واء و المحقق خضره بلاعین ذکر من تکلف فی التشفیق  
والفصح عند الکشف و قال الله تعالی اولکت کالانعام بل هم  
اضل اولکت هم الغافلون صفت الجبال و اهل المخاریق و اهل  
الدنیا محرقه و اهلها مخاریق و قال ابو العلاء المغزی صنعا ان اهل  
الارض ذو عقل بلادین و آخره دین لا عقل له

دیدها کور و خواندن بسیار  
اوستاوش موش خانه کند  
ناکسی مانده چرخ را کنسی  
تو بلا حولشان شمع مشوه  
مان ز لاجول منجور دلبیس  
کز تو اعراض میکند طیس  
چهره از تنگ خلق منبغتند  
نه خردی نه مرجیان بودند  
سوشه زاتش و فادوشان  
شهر حیرت بیل مانده شان  
لاجرم زیر حکم ایشان بود  
عالی بود ازان کره زنده

خلق را زیر کسبند دوار  
هر که از خواندن کناره کند  
نیت اندر جهان نگو نفسی  
اندرین کارگاه با مره  
کا ندرین روزگار با تبیس  
تو چنانی ز خلیت و تبیس  
اگسائی که راه دین رفتند  
واسطه عقد نفسیان بودند  
پخته از حسرت طلب کلشان  
کرده از بهر جذب فایده شان  
هر چه اندر جهان پریشان بود  
چون بستت بدند یا زنده

معنی دیوچیت بیدادی  
 ماه رویان سیره پوستانند  
 بمر رعدا و سهرتی بازند  
 از هم آواز خود سپه بیزند  
 اصل کبه استند از پی فرخ  
 همه باز آتشیان شاهین خشم  
 همه در راه آن جهانی کور  
 همه کشته نقایه سیم دغل  
 همه بر اکل و جرباع حریص  
 همه خوشخوار و آرزو چوکس  
 بجدل کوش و بعلم ابر  
 بی فراغند و بی مشرع و عجم  
 اگر نیک از حدیث بگذارند  
 هو العضولان برای میکن را  
 سجده ای از بشرع ره دانند  
 زندگی شان تیز مرک بود  
 چون کینر شتر بازبان

تو بیداد پس پرشادی  
 جاه جویان دین فروشانند  
 کور و زشت و گرد خراوارند  
 هم از آواز خویش بگریزند  
 بر عوام و بهانه شان بر شرع  
 همه طوطی زبان کرکس چشم  
 بنده خور و دغمت بچوستور  
 آنکه کفکش خدای بل هم اصل  
 از شان کرده سال و سه تحریص  
 بچو منسوزین بکر روی و فرس  
 بسخن منسبه و بدین لاعز  
 که در یغند و که دروغ همه  
 و آنچه بد شد شمع پندارند  
 همه کاسه کجا بهنم دین را  
 بی نصیب از حیات و وجانه  
 مرک رازان کسان چکن بود  
 آنچه دارنده سپه خرمکان

۱۶۴  
 کوی بی کسب و بیکسند  
 کوی قیاسم عین دینند  
 کوی به راه کشته زینند  
 کوی از خرافت امام اهل  
 کوی در پی دین برای کین  
 کوی در سران تا که زین پامی شود  
 کوی تا که بر جان و جاه دعای شود  
 کوی از سه خنده و جل و ایل زمین  
 کوی کشته کوبان ز بغض کیک  
 کوی خان طرد آن فلان کافر

نقایه  
 سیاه و تیز  
 نام

چون

کنند  
 بران





الذین اتقوا وراست نجات  
 است بی تقوی اگر کران نایم  
 راه تقوی رویم و ندیشیم  
 آنکه بی تقوی است در ره یون

زنده دانش و کچه از اموات  
 راه تقوی مگر بدست آریم  
 که زیاران بنسبندلی پیشیم  
 آدمی نیست بخت و یولعین

همیشگی فی سوال حضرت موسی عن الله تبارک تعالی

در مناجات با خدا موسی  
 از هر آنچه آشنیدی از برون  
 گفت که خلقتمای من موسی  
 سر بر طاعتی یقین تقوی است  
 از خمی خویش زین جهان برتر  
 پرده بر دیده بست که همنست  
 داعیانی که زاده زمین اند  
 بهم چون از کتاب فهرستند  
 رویشان چون پیا بعل کوست  
 چون پیا از لباس تو بر تو  
 همه رشوت خورند و قاعه خورند  
 از میان و بیوگان دیار

گفت یا کرد کار و یا موسی  
 چیست کمت ز خلقها و کون  
 نیست بخت به عالم از تقوی  
 متقی شاه جنت الماوسی است  
 و ز بدی از جمل کلور برتر  
 کینه در سینه شسته کین و محبت  
 شیر در هوای خویش تن اند  
 جز تر اسوی خویش نفرستند  
 چون کلب سگری بود همه پست  
 ایکت چون سیر کننده و بد بو  
 زیر بارند خوار پس چون خرد  
 اگر ده و ایم بطو نشان پر نار

کمال الله تعالی ان الذین  
 با یکدیگر سوال پست می  
 غلبت آنها با یکدیگر من  
 بطرف غلبت آنها  
 از زبان در جمل نوی گوید  
 عقل را عاشق عیب گوید  
 زین که در زبان بی پوبال  
 چون کدو زرد بال و زرد زرد  
 پست بالا چو قطب عالم  
 تنگ میدان چو قطب عالم  
 کتبه با هم در دل یکدیگر زدن  
 منی سیاط و علی زدن

سیاط  
 جمع سوط که یعنی  
 نازیله است

تتمیل فی اصحاب الغفار و اهل الجبل

بابت ازبندگی در راه

اندوخته در روزی زشت

ببینی زشتی زشتی زشتی

چون بر پیشانی زشتی زشتی

کمانه این زشتی زشتی

ببینی زشتی زشتی زشتی

کوفته در پیشانی  
غلام

پوشان در سر ای بی فریاد  
 کرده از همه جا به مال و دم  
 از پی کسب صدره چسبیده  
 شاگرد از غلطان شد و ضحاک  
 از پی شرط شمع بر کشته  
 قصد کرده بخون ساده دلان  
 از پی صید عامی و خاصی  
 همه اندر بهی سببه دیده  
 گر چه با یکدیگر چه اصحاب اند  
 همچو سیاه برفک مفلوج  
 کلام کاهل و درم مایل  
 پیش مردان دین چه لاف زنده  
 چون حریص و خود و وریند  
 هر که از خود زدا از فضولی رها  
 همه از مال و جاه در سودا  
 همه بی مغزو دشمن غمزه  
 همه زشتان آینه دشمن

باز چون کوش که ما در زاد  
 سر ز سر دل ز دل جبهه خند  
 صدق الله کوی بومره  
 پیش هاروت در نشسته سجده  
 شسته خون یکدیگر کشته  
 یخچین ناکسان مستحلان  
 ساخته شمع و صدق ادا می  
 همه از باد فشر بهی دیده  
 غنایر مثال سیاه اند  
 از پی مال خلق و حرص فروج  
 جلشان پیش علفان حایل  
 که عیال ستم و بیوه زنده  
 کبرانی بسیکه کر پویند  
 دست از پشت شمع بار خند  
 همه یوسف فروش نابینا  
 همه بیمار و عیب جوی همزه  
 همه خاش حیمش روشن

بیکسی او ز زشت خوبی اوست  
 اینچنین جا علی سومی دانا  
 نیت اینجا چه حسد و بارک

اول او از سیاه روئی اوست  
 اینت رعنا و اینت نابینا  
 مرک بر با چنین جریفان مرک

ایتمیل فی نظر السوء و احوال الدنیا

شلت همچو مرد در کشتیت  
 لاکه در کشتی است دور دریا  
 طن چنان آیدش بحیره چنان  
 می نداند که اوست در فتن  
 مرد دنیا پرست از آن است  
 تو بکجا روزه شب و روز  
 بیش مشور نیک و بد گفتار  
 ای ندیده ز رحمت بسته تو  
 عز علم است نخوت بودیت  
 علم داری عمل ندانگ خرمی  
 دانست هست کار بدین کو  
 کوئی از بوی خود نیامی از آن  
 توروان کرده از بطر قتر

زان تر افضل سال و مده ریت  
 نظرش گز بود چون بنیما  
 ساکن اوست و ساحل روان  
 ساحل آسوده است از شتر  
 همچو گو دک ضعیف نادانست  
 لیکت معلوم تو نخت امروز  
 آنچه بشنیده بکار در آرد  
 خر عیسی بخواب جسر خرتو  
 کبر و عجب است خشم و خشوت  
 بار کو هر بری و گاه خوری  
 خجرت هست صف شکن کو  
 کین فلان مذمت و آن جهان  
 کین فلان ممد آن فلان کافر

۱۶۷  
 اینها مانند است ایمانت  
 علم با کار بود من بود  
 علم بی کار بیایی بسته بود  
 علم داری ولی بود و بار  
 علمی لیکت بر باران بار  
 علم در داری بر باران بار

بغض

طبر و فر  
 بنی زمین شکار  
 وزین هموار  
 طبر منی بر از  
 و ناسی و کتا  
 مغرط بر آ...



خضم خود را تو چون حلیت ان  
 مشکلی کا بلهی جواب ده  
 خود نذار بیسج تیسری  
 کی ستانید حکم من زان  
 چون نباشد بر راه سجاج  
 خضری از غول چشم چون دار  
 گر ترانیت حایلی در راه  
 هست بر لوح مادت دنت  
 تا فرو آمد از در فرمان  
 لغت و فضل رسول شد کشفه

مرد مصروع را طبیب بدان  
 رزبهی دان که با دنا بده  
 زره آب طاق تیسری  
 داروی صرع را ز دیوانه  
 عاقل از چشم بدتر سدیج  
 آنکه او خضری از درون دارد  
 کام در نه حدیث کن کوتاه  
 بی دنی عقل و جان اله و صلا  
 عقل بر نفس و نفس بر انسان  
 در عقل و فعال کن سفته

الباب الثالث فی صفت العقل ذکر العقل اوجب لان تالیجه  
 اعجب فی صفت العقل و افعاله و احواله و غایه و سبب جوده  
 قال ابی صلی الله علیه و سلم اول ما خلق الله تبارک و تعالی العقل

هر چه در زیر چرخ نیک و بد  
 چون در آمد ز بارگاه ازل  
 هم کلید امور در دستش  
 لایه نیک و سایه بد است

خوشه چینیان خرمن خردند  
 شدد و در استکار علم و عمل  
 هم ره امر بسته در دستش  
 سلب بود و هست و باشد او

دردی که پرده غفلت  
 از برای صلاح دولت دین  
 عاقل از چشم بدتر سدیج  
 آنکه او خضری از درون دارد  
 کام در نه حدیث کن کوتاه  
 بی دنی عقل و جان اله و صلا  
 عقل بر نفس و نفس بر انسان  
 در عقل و فعال کن سفته  
 عاقل از چشم بدتر سدیج  
 آنکه او خضری از درون دارد  
 کام در نه حدیث کن کوتاه  
 بی دنی عقل و جان اله و صلا  
 عقل بر نفس و نفس بر انسان  
 در عقل و فعال کن سفته

فصل فی آن فصل  
 سلطان انجان و خواجه  
 عقل سلطان فایز و خورشید  
 آنگه سایه خدای گویند او است  
 سایه پادشاه است شنا باشد  
 سایه ایزد است که جا باشد  
 سایه بنده دار کی باشد  
 سایه پادشاهت پادشاه کی باشد  
 عقل کل خسته زین دار  
 عجب اراست و دار  
 عقل پادشاه کی فریاد است  
 عقل فرین و زین  
 بخش و فغب

خشک بندی ندید سیکوتر  
 عقل در راه حق دلیل تو بس  
 مشرق آفتاب عقل ازل  
 عیب را بهر دولت دوسری  
 شده بی هیچ عیب و ریب و شک  
 چنگ در زن بعقل تا برهی  
 گن گن در پذیرد از فرمان  
 خوانده از قدر صایان عرب  
 عقل عقل نام او کرده  
 حق و اطباع خوانده او را  
 فیض او نعمت های جانی شوی  
 از بی مصلحت نه بهر بیوس  
 یا تا بی نپرد و عادل  
 ارچه او جوهر این دو کس غرضند  
 بر مجرور عاقبتش بیش است  
 نفس دارد همیشه باز تا د  
 از آنکه بی این دو ملک و دین شود

هیچ خاموش از سخن گو تر  
 عقل هر جا که خلیس تو بس  
 مغرب او خدای عز و جل  
 گاه پوشیده که صریح نمای  
 عقل و معقول و عاقل این یکی  
 ورنه کردی بر برهی چو برهی  
 پس بجان گوید این بکن مکن آن  
 ذات او را به ترا لا شرب  
 پنج حس را خلام او کرده  
 نفس کل مرور با بان و زیر  
 فعل او و نعمت های صافی جوی  
 بیشتر میل او بود به کس  
 یا توحید عالم عامل  
 لیک ایشان متابع غرضند  
 بر حلیفت عاقبتش بیش است  
 از آنکه زها و برتر از عباد  
 هر کجا آن نباشد این نبود

فیض او در صفا کینسته روح  
 هر چو زان باد کاه فرمان نیست  
 عقل بهتر زو بهم و حس و قیاس  
 عقل کل متر را ماند زود  
 عقل را حایل حجب شمس  
 در مصالح مدبر جان اوست  
 رحمة الله هتند عالم را  
 عقل اندر سهرای پرده کن  
 مقبلی بود بد بری شده باز  
 قابل نور و امر شد زبمه  
 هر که او را مخالف از خود است  
 با خرد کن چو شتری بدبیر  
 نفس روینده در رعایت است  
 اوست از خود کاشف الغمه  
 پاک و مردار بر یکی خوشت  
 عقل داند اسامی بس چه چیز  
 که خدا می تن بسته عقلت

فضل او در وفا سینه فوج  
 انده در دست در مان نیست  
 بر تراست از فلک ساره شکار  
 افرستی پی دیو و آتش و دود  
 بنود همچو منبره بی اما س  
 در مالکت دبیر نردان آو  
 حجه الحقی سهرای آدم را  
 از برای مقبول کن تو مکن  
 باز اقبال یافت از پی ناز  
 در خور خود نه در خور کله  
 واکله او را مستیع از همه است  
 چون شتر دین ز بهر غلبه کبر  
 نفس کوبیده در هدایت است  
 حضرت او نهایت الهه  
 جز بعقل این کجا توان نیست  
 او کنده در بهر بسته تمیز  
 از همه حال با خبر عقلت

۱۷۱  
 دردی عقل بسته خالی نیست  
 دردی بود دیو و غالی نیست  
 عقل است و آخر ان عقل است  
 عقل است و خالی ان عقل است  
 عقل است و از برای ان عقل است  
 عقل است و کجا بود ان عقل است  
 عقل است و در دست و دم ان عقل است  
 عقل است و در دوازده حجب ان عقل است  
 عقل است و تا هست و در ان عقل است  
 عقل است و آنکه در دین ان عقل است

تعبیر

عقل از پیش رجا دارد و عا  
 عقل را با دروغ و جزوه بکار  
 عقل خود کارهای بد کند  
 بر دیدن این استند خود کند  
 بر هیچ دل شمر  
 عقل بی هیچ دوزم  
 بطبع قصد صبح و زخم  
 عقل نیندازد به تحقیق  
 عقل نیندازد به تحقیق  
 عقل صوفی نیندازد  
 عقل خیر است کوی  
 عقل خیر است کوی  
 عاقلان زنده و کلور نیست  
 عقل از خطا نیندازد  
 عقل از خطا نیندازد  
 عاقلان زنده و کلور نیست  
 عقل از خطا نیندازد

خیال  
 نوازش  
 ناک

همه تشریف عقل از الله است  
 عقل را داد کرد کار این عز  
 عقل کل را با ناهم شناس  
 عقل تحت است و نفس نفس نامی  
 عقل در کوی عشق با جیاست  
 عقل کان رهنمای حلیه است  
 از برای صلاح و دشمن را  
 سنگران روشنی که پهن و ر  
 عقل را هر که با بدی آخت  
 سوسی تو عقل صلح با کین است  
 از خرد نیست در میان سرای  
 خرد از همه امن امر آما  
 عقل فرمان پادشاهی راست  
 راجر زرد و ناهی چشم است  
 دین سلاطین که ترزه دین اند  
 عقل که بر جابه و مال و دین  
 عقل طرار و حیل که نبود

و نه بیچاره است و کمر است  
 ورنه کی دیدی این شرف هرگز  
 زرد بان پایه سوسی با م حواس  
 نقش امر است و نقش بند خدا  
 عاقلی کار بو علی سید است  
 آن عقلت آن عقیده است  
 عقل خوانده حواس روشن را  
 گشت پروانه را چراغ از نور  
 لا جرم عقل هست و آواخت  
 اینت ریش از سوس تو عقل نیست  
 می و شطرنج و زرد و بر بط و ما  
 زردی خمر زرد و مستر آمد  
 زردی نابی و ظاهری راست  
 آنکه بشنیده اولو الامر است  
 نه سلاطین که آن شیاطین اند  
 واکه عطار نیست ناک و هست  
 عقل و در وی و کینه و زرد



عقل را حبه صلاح نبود کار  
 عقل هرگز بکذب راضی نیست  
 بر زبانی که ناپسندیده است  
 هر چه نیکوست که بدست بدست  
 عقل در دست یکت رهم خود را  
 متر عقل چه نموده است  
 تا عقل دو برین چکند  
 عقل جانی جمال بنساید  
 نماید ترا ز خویش نشان  
 خرد می بوده اصل دانش و مزه  
 آنکه او ای و آنکه مالوست  
 آنکه او آب ریز و آن طلب است  
 اینهمه عقلهای عاریتی است  
 اینهمه زده نامی خاک و دهنده  
 عقل ازین کارها که راند کند  
 این کزین روی عقل مردود رفت  
 دهنن قلاب و کاهن و ساحر

عقل را در صلاح حسنه دارد  
 عقل هرگز وکیل قاضی نیست  
 حسی ایشان ز عقل در دیده است  
 آن او نیست کم شده خرد است  
 چون چراغست در طهاره جا  
 ورت بنمود چسب بر بنو دست  
 خویش ترا بتو جز این حکند  
 که مرقه شود بر آساید  
 تا تو او را مکان کنی زندان  
 زشت نامی او ست مستی درد  
 و آنکه غار و و آنکه ناموست  
 و آنکه امی و و آنکه بالعجب است  
 کز پی جاه و مال بدنیست است  
 همه عطار شکل ناک و دهنده  
 عقل کی قصد دام و دانه کند  
 این به عقل آشیان اهرست  
 رای درد و شعبه و شاعر

عقل را حبه صلاح نبود کار  
 عقل هرگز بکذب راضی نیست  
 بر زبانی که ناپسندیده است  
 هر چه نیکوست که بدست بدست  
 عقل در دست یکت رهم خود را  
 متر عقل چه نموده است  
 تا عقل دو برین چکند  
 عقل جانی جمال بنساید  
 نماید ترا ز خویش نشان  
 خرد می بوده اصل دانش و مزه  
 آنکه او ای و آنکه مالوست  
 آنکه او آب ریز و آن طلب است  
 اینهمه عقلهای عاریتی است  
 اینهمه زده نامی خاک و دهنده  
 عقل ازین کارها که راند کند  
 این کزین روی عقل مردود رفت  
 دهنن قلاب و کاهن و ساحر

خلاق  
 دره که از کوه  
 بهم حیدر میس  
 است

۱۱۴  
 عقل در جان نشینداری  
 که خرد را در غایت زان داری  
 و ز داری تو با وقت آن  
 و این عالم سراسر بقدر آن  
 عقل در آن خجسته است  
 عقل است آنکه عقل گشت  
 عقل را چون باقی بنیاد  
 اول خویش جایی او بیاد  
 فی شرف انفس و اول  
 خرد را در جهان لطیف  
 نفس کو با شرف عقل  
 دین

عقل دانست خمی نخل از جود  
 در کله زمین کیاست او باش  
 عقل دین مبر از کوه یاریست  
 عقل دین جنبه عطا او کند  
 عقل دین مبر از چو تیه کند  
 نفس بی عقل احقی باشد  
 عقل مردان رسیده تا در حق  
 و ایند زیر این کمن بنیاد  
 عقل تور و زو شب چو طوفان  
 کین فلان خوب آن فلان رشت  
 کل این خوار و آب این سرد است  
 این کی عیسی آن در خرد سول  
 برد غیب تر جان خرد دست  
 که چه بر جنبه دها چهر است  
 بی خرد را بدست فضل و بجز  
 ما را چون اجل منزه از آید  
 و چه ایزد که سوال و جواب

عقل دانست بومی بیدار عود  
 عقل دین جوئی پس روا او شبا  
 که بیای نه سر سر می کار است  
 تا بر دست بخت رها کند  
 بر همه آینه بیه میر کند  
 نوح بی روح زور قی باشد  
 شده از بنده نیک و بی مطلق  
 نیست کس را چو عقل ما در زاد  
 بر سر چهار سوی صده افان  
 این زمین شوزوان زمین گشت  
 اول این حصه عقل این مرد است  
 این سیوم خضر وان چهارم  
 شاه تن بیان و شاه جان خرد است  
 برد خانه هر سکی شیر است  
 را که باشد بلاک مور از پر  
 بسر ره و را چو آرز آید  
 بر کسی را بقدر عقل ثواب

زین و دجبت شریف طاق میباش  
 بنده کی کن همیشه ایشان را  
 کرشان بعد امر بپرسند  
 پدرو ما در سے که ناز آینه  
 سبب جنت این دو جسمانیت  
 این دو از آرزو رسیدن خاک  
 حق آن دو شیرین را بکند ار  
 ترا که در راه کعبه از رود او  
 خرد از تو تونی برود جاوید  
 خرد آمدش طبع جانست  
 خرد از بد ترا نجات دهد  
 کر کشی نفس عشرت گین بر است  
 جا بلی کفر و عاقلی دینست  
 گشته از اسوسوی جستن  
 سکر آن مات بد چه چند باید  
 گنده ار عاقلست تجی در چشم  
 همه کار تو با دبا عقلان

و نذین برود اصل خاق میباش  
 مده از دست در پیش از  
 وین و کو بر منزای آن هستند  
 حکما عقل و نفس را دارند  
 عفت و دخت این دو ز جانیت  
 وان دو از علم رفت بر افلاک  
 حق این برود هم فرو مکند ار  
 اشتران داد کت زادن او  
 آب را در بر او آله خورشید  
 خرد آمد چه باغ ایمانست  
 خرد از دو ز نخت برات دهد  
 راستی عقل عافیت بین راست  
 عیسوی آن و عیب پوش است  
 برود این رحمت و عطیتین  
 آن کنگرکت خرد چه آراید  
 به از آن کت به بند و ابله چشم  
 دور با دمی رحمت جملان

۱۷۵  
 تمثیل فی المروت والنخا

من دادی منی در دم بدی  
 باز کردی نکاس در درمی  
 کشتی این خوب ز زمین بپوشید  
 جو دیال یعنی خسته دست  
 مال به جسمی جو اندوی  
 عقل زخم بکس بنام دوی  
 در سخاوت چنانکه خواهی ده  
 لیکن اندر سعادت بسته  
 شده و داد را با بس زبون  
 مرده به من گزنده و بخون

نکاس  
 وقت کردن  
 صاحب کالا در  
 بیخ

۱۲۶  
 در کتاب عقل در کرد و  
 میانی که عقل در کرد و  
 که چه باشد پس بدید  
 در چون عقل انما است  
 جسم و شکل سها خواه  
 با دنیای شود زایه عقل  
 از آداب شود زایه عقل  
 کند نقصان عقل  
 چون پیش چون با عقل  
 بر آری کی شود با عقل  
 چون شد از نفس عقل خود شاه  
 خلعت شوق باید از الله  
 شوق چون در نماز است و نیز  
 عقل در از ره بر آید و  
 جانزین

مرد باشی بگاه بیع و شرمی  
 عقل دست و زبان کوتاه و آن  
 ای حسنه و کرده سرفراز ترا  
 حاکم عقل را درین بنیاد  
 زانکه در کتب علوم ازل  
 مرد کرد و در حسنه و کرده  
 هر کجا رخ نهادی ای عاقل  
 از خرد و خواجه شو که سنگ سپید  
 اوست بهر بقای جاویدان

از ریای نیونقی به شرمی  
 آرزو را نفس مال ابد و آن  
 سرنگون ساز کرده آرزو ترا  
 کارها محکم است و دلها شام  
 وز پی را ندن رسوم عمل  
 تنگت میدان بگرد خود کرده  
 بهتر آنی چو بدنداری دل  
 عمل شد زیر دامن خورشید  
 دفتر نفس و خانه فرمان

فصل فی الصدق و العقل و العدل

در عبارت کتاب مطور است  
 اوست در سایه پناه حسنه  
 که خدای نبی مرسل اوست  
 از این استخافات و تحقیق  
 و ایم از جوهر پذیرنده  
 بهم و بند است و بهم رساننده  
 متوسط میان صورت و پیش

رفق مشور و بیت معمور است  
 حاجب بار بار گاه حسنه  
 عقل ثانی و نفس اول است  
 عقل کل مصطفی و او صدیق  
 اثر از نور عقل کیهنده  
 بهم پذیرا و هم رساننده  
 شده زینو زبان در زانو گوش

ماکنون عقل بود بروی سیر  
چون شود برینا و خوبک  
بعد از آن سالکان که شتابند  
زانکه با علم صورت و صفت است

ز و کنون عقل گشت امر ندر  
بشود کار جمعی الی ربک  
علم حق در حدیث او یابند  
اکثر بشیر معرفت است

فصل فی کمال بعقل

در هزارانه عقل دی بودی  
سبب امت و رسولی او  
او نهاد است هم با مردم  
چا طبعش مرید و او پریت  
مایه داد از پی در نک ترا  
جان چو در عالم در نک آمد

باکل و با کلاب کی بودی  
عقل صورت و همیولی او  
صورت اند ز همیولی عالم  
ده حواس سپاه و او میر است  
سه فوی چار کونه رنگ ترا  
خود ازین رنگهاش نکت آمد

فی عترة بعقل

پل بود بروی اب سره  
در اضافت شوی ز مایه لطیف  
اول و آخرش عنبر و زوئیل  
عنبرض امر و دایه آدم  
هم در ای مراتب اسی

چون کدشتی ازاد چه پل چپرد  
باضافت بسوی عقل کثیف  
علوی و غلیظت و جمل  
عرض نفس و جوهر عالم  
هم پذیرای صورت جسمی

۱۷۷  
انسان است که در این عالم  
خوب و بد را با عقل می بیند  
این هم عقل را می گویند  
کمال در عقل است  
کمال وجودی که بی زبان باشد  
از پیوستگی و عقل و جان باشد  
از برای نبی عالم جسم گوی آمده کرد

سند  
زودان

۱۸  
 است انصاف چه در اول سلطان  
 عمل است در اول سلطان  
 است در اول سلطان  
 این یکی عالم آن که جابجاست  
 عالم است در اول سلطان  
 کون عالم است در اول سلطان  
 این یکی عالم آن که جابجاست  
 عالم است در اول سلطان  
 کون عالم است در اول سلطان  
 این یکی عالم آن که جابجاست  
 عالم است در اول سلطان  
 کون عالم است در اول سلطان  
 این یکی عالم آن که جابجاست  
 عالم است در اول سلطان  
 کون عالم است در اول سلطان

مساوی نهاد چون گویند  
 بست همه جهان و اندر حد  
 بعد از آن در ولایت تصویر  
 ز اول جان و آخر در جان  
 در سرای صفت بدی رفنا  
 عقل در بند امر نبشته  
 صورت از بسط بر اندر بند  
 وز درون فلک بچار کهر  
 سه میواید این چهار ارکان  
 چون باقی غذای حیوان شد  
 نطق انسان چو شه غذای ملک  
 در نه در عالم تقیسن و مکان  
 نطق زیبا از خاشی هسته  
 و سخن در بیایدت سخن  
 گفت اندر حدیث کم آواز  
 که بر عقل خستنی محکم

مساوت نه سوی او سوی  
 مستاهی جبت بود مستد  
 تر بقیسش دان و نفس پذیر  
 فاعل و مفعول درین دو میان  
 از پی رفعت و تصور و بنا  
 نفس در شوق عقل و محنته  
 نه فلک را بدست بهفت کند  
 همه در بند خضم کید گیر  
 چون نبات و معادن حیوان  
 حیوانی غذای انسان شد  
 تا بدین روی باز شد بفکات  
 خریمان بودی و حکیم جان  
 در نه در جان خاشی بهتر  
 در نه کنسکی باز سخن گفتن  
 به که بسیار کوی بید و تاز  
 که که گو کوی باش یا اکرم

فصل فی المراتب الجاهلیه

در همه طالبان کام شوند  
 گزیده در ام عقل و دل باشند  
 عقل و دل را اگر مطیع شوند  
 ترجمان دست نطق و زبان  
 ترجمان چون ذروی دوزگان

مالک ملک نامت ام شوند  
 همه هم خوار و هم خجل باشند  
 در ضیض فن فریض شوند  
 مرزبان تن است نود و زبان  
 پشت باید ز قوت سلطان

فصل فی العوی المشله

نفس که مرترا چو جان دایست  
 که پد آن سنج تخمه بکارند  
 آن کند بضم و این کند فتمت  
 آن نماید ره این کند تیسر  
 آن نه بینی که چون نجواب شری  
 از برای فراغت و خوابت  
 تو بر آسوده و حسد بر کار  
 اندرین خاکدان آتش و باد  
 آثار بر سر برتر حسد

نی تو در جسم تویی کار است  
 سه وکیل از درونت بکارند  
 این بر عقل و آن دید قوت  
 این شود حافظ آن کند تفسیر  
 فارغ از زحمت و عذاب شوی  
 و از برای مسلح و اسباب  
 تو بخت در دنت او بیدار  
 زاب روی تو برد خاک ترا  
 بنشان در بهر راحت خود

فصل فی الجمع بین العقل و الشیخ

عقل چشم و پیری نورست

ان ازین این از آن نهی دورست

۱۷۸  
 در بی چشمی نورست  
 چشمی نورست چشمی نورست  
 این در وضع نامی با تیس  
 این در دست است پیران  
 این بکون ریس پیران  
 عقل زاده در خط چشم و دماغ  
 چون از آن حسد بود است  
 خندت آید بر چه و زلف

بهر

۱۰  
 گویند که جن جهان فانی را  
 تا پائی جهان نماند  
 کسی که بکشد عقل بسید  
 و در جوار ایا که بست بدید  
 از برای حصول معرفت دل  
 در دل آرزو خاک پیر سخن  
 ای معاندان خانی سبحان  
 من ز بی زان بکشد عقل رسان  
 سخن عقل چون شام آید  
 در جهان علم را نظام آید  
 کی صنعت با نیل تشبیه افکند  
 وصف لغزش الایاره  
 چون باشد

عقل حسنه داد و جز گرم نکند  
 عقل چون پریشا و زراغ هوس  
 را کجی که خرد و عثمان دارد  
 هر ده را که خوسه بد بنود  
 از خرد بد کهنه کبیر و فر  
 مده ای خواهد روز نیک بید  
 با خرد باش و ز بهر او بگریز  
 آن عسکه ازیل با پو اسپوت  
 از بهر او سفیت زان بر کرد  
 بر بهمت همیشه خوار بود  
 ز بهر ره روان این ره است  
 گون بی تجریت فساد بود  
 خرد و از اهل عاطفت باشد  
 خرد و از اهل بر و احسانست  
 حرف تا بر زبان زبون باشد  
 ملک عقل از عقود کانی به  
 مهر بر کن ز ملک و ملک جهان

که اولو العسلم خود ستم کند  
 در کشد چون مژده سه دوش  
 اسپا بنجام زیر ان دارد  
 هیچ مشاطه چون حسنه بنود  
 کی شود سنگت بد که چو کد  
 با خرد روز کن نه بادل خود  
 که بهر اولیعت رنگت آینه  
 زان و راه و پد است حاجی نشیت  
 ماز بود تو بر بنیاد کرد  
 عقل باشد که شاد خوار بود  
 انکه فرمان پذیر اندا دست  
 تجریت عقل مستفاد بود  
 خاصه جمش برین صفت باشد  
 ز انکه خیمه تعاش ز فیانست  
 خاصه بادین بودند دون باشد  
 پادشاهی ز پاسبانی به  
 از المیان زاد رهستان



چون بنامش زهر بود زمین  
 و هر چون در سرای قیرانده  
 پیش دیوان دون زلفه رشت  
 کشته پرود و دیده هامون  
 شب بان سیاه کون دریا  
 خفته اندر کنار همه من  
 زنجیانے بقیر بسته  
 کشته آفاس کو همه مردم  
 سید سید از دهان دوده شست  
 یا تو کفستی که از جوال سیاه  
 نور بسیار اندکی کرده  
 سایه آفتاب رفته چو تیر  
 شد چو شاد زیر خاک چشمت خور  
 چشم ز کس با غما در باز  
 ز من از اوج خویش رخ نمود  
 مشرکی کشته از فلک پنهان  
 شکل مریخ بر من اصریح

آتش آسمان ز دود زمین  
 توده بود با ملاطمت دود  
 زنجیان پامی کوب بر بخت  
 کرده عالم غبار عالم کون  
 من چو کوه بر صدف نهاد سرا  
 زنجی کش ز مشک پیرامن  
 شبه دود کرده در رشته  
 کرده آفاس را و منفذ کم  
 دیو در روی زنجیان انخت  
 ز کنگی کور سر بر بخت بچاه  
 تیرکی شش جبت یکی کرده  
 قیر و از گرفت اندر قیر  
 نترن زار حوض سیلوفر  
 لیک بیکانه اینست و فراز  
 همچو کوهی رفته ز رانده  
 هیچ نمود روی خویش عیان  
 گاه پیدا که نمان در میخ

۱۸۱  
 کس در حجاب بسته  
 از سیاهی نقاب بسته  
 زهره اندر حوض پیرامن  
 کشته از نور خویش همه جدا  
 با عطر در غایت همه جدا  
 هم بیان دود است خرد مطبق  
 ضمیر دشمن در شبان خون  
 خفته بر روی پنجه خون  
 هیچ چیز بر دهنده و سازد بر آن  
 چون از سرخ دود بن نمان  
 شب اندر شب پیرامن  
 دم غروب ز زهره چو گلان

آفاس  
 سیاه

شب

کاروان در وقت زمین زدن  
خاک سردان سردی شد خاکم  
چنین سردی شد خاکم  
سجده جهان تا در وقت زدن خاک  
شده زمین در زیر خاک  
انجم از زمین  
دخان از زمین  
جمع چون شد ز نورشا دروان  
شده ز نورشا دروان  
بابه اوان کجا از زمین  
دربری

در پیش بنات نفس مهین  
در شریا باند چشم سهیل  
قطب و قطب چرخ پیوسته  
ناله بیوه خسروش مینم  
دو یازده و دو کرده خود را وقت  
چرخ را کرده چون شگوفه بیاض  
هر بقوه بخت حورالعیان  
انجم از وقت در است چنان  
شده شکل مجرور و پیدای  
شکل برون چو نبت مهره شام  
چو شکل ضعیف شکل هسا  
کوکب از راه گمگشان پیدای  
گردش بانجم از درای ابر  
مانده ساکن چو کوه اندر دج  
انحر و آسمان یکسینه من  
چون رسم ماه و سج زکی نشد  
صید هم م سبب برون در خیل

ماه چون نیم خلعت زترین  
خیره چون مردمانه داند ریل  
شمان چو سپهر آهسته  
دل حبیبی را نساود و دوتیم  
شش جنت را یکی نود و بخت  
کلاه کرده و نشتس قلیه چرخ  
خوق و آن چون مبله ز زمین  
که نصف ریزه د آب دان  
بچو موسی نجبره زخم عصا  
بر یکی جام مسینره چشم  
گاه پیدای گاه ناپیدای  
راست چون اشک چشم مایانیا  
خیل رومی بگرد زکی امیر  
بنفت سیارده و دوازده و بچ  
گشته مانند اشک و سینه من  
در میدان آتش و آنخت  
کفتی ایجان بسی کند دلیل

دلبری کوه دل در روان برود

چون با نور مشک من اندود

فی نفس الکلی

اندر آه چو ماه و شبگیره  
که جسمی و ساکن ارکانی  
روی چون آفتاب زانود  
تا گمانی تو گفستی آمد بر  
یا که آفتاب طبعیت من  
دیده چون از نهد من بر کرد  
گفت چون نطق چون شکر لبشاد  
کیف صحبت ای پسر خوانده  
ای بجا غم و راه ایسر  
خیز کنین خاکدان سرای تو  
چکنی بهیده بساط نشاط  
گر قیامی فانیخو ای سوزت  
خویشتر ازین نفس برهان  
باش کنجو در نشین خاک

انعم اندم سباح کویان پیر  
تیز چشمی و رده فله روانی  
جامه چون جامه سپهر که بود  
آفتابی ز حوض سیدو فر  
تا گمان کشت پر بنفشه سمن  
تا به و درین جنوع پر در کرد  
که خوابکی ز سر بهن و  
ای بزندان جبل در مانده  
بر تو دیو هوا برست ایسر  
این هوس خاذا ایت جامی تو  
اندرین صد هزار ساله رباط  
گر کش از سر قیامی آدم دو  
بنا از خلیفه بر مان  
اور نه بگذر ز انجم و اخلاک

الناظرت الی نفس الکلی

کلمه ای از دست بر نیسته زانود  
وی ز غلغله رخ زود پود  
ای زمان از تو عهد و ادب  
وی زمین از رخ تو آینه  
از صفت صورت من  
از کلمه هم روی و بزم  
ازین کلمه با به خوش بیان  
صفت بود از نفس باشد  
وصف کردن تا بهوس باشد

۱۸۳

دستی

جریع  
بسیج و کلمه  
موسی سبزه  
کر شکر ابدان  
تقیه گشته

نیز جا

۱۸۴

که جانزد دست در اینست  
 زینست زینست زینست  
 که جانزد دست در اینست  
 زینست زینست زینست  
 که جانزد دست در اینست  
 زینست زینست زینست  
 که جانزد دست در اینست  
 زینست زینست زینست  
 که جانزد دست در اینست  
 زینست زینست زینست

صیقلی

بس بهی بصورت هیکر  
 بس ہی نفس و بس قوی نفسی  
 چه صورت که بس خوبی  
 بر ترا گویری و از عرضی  
 گو بر سر کز تو قابل دوست  
 خورد و دوشه باز دست ملک  
 عرش فرشت سر می با بکست  
 چه کنی پیش به بری پرورد  
 کلبه سپهر دیو در که دود  
 من سمانی ندیده اند راه  
 ملی اندر سهای جسمانی  
 این بود فعل و خلق مهیله لای  
 این چه جای تو چون جهان هست  
 که عمارت سهای بیخ بود  
 جای کجست موضع و یران  
 تیرگی با عمارتت اناز  
 بنود زمین سهای ریخ و عقب

نیست در کل کون چون تو در  
 عقل و جانی سمری دلی کچی  
 ترا ما شاکت میغی سوبی  
 جمله کانیات را عرضی  
 برج نوز شیده دن یائوست  
 به پو همینه ان سینا ملک  
 آفریش ترا چو کار بکست  
 در چین کنج کنج باد آورد  
 کردی از عکس روی نزل تو  
 باد و خورشیدم این زمان دو ما  
 تو زمین این حدیث به دانی  
 که امیران کنند امیران را  
 گفت خود جایم از جهان نیست  
 در حله بی مقام کنج بود  
 لکت بود لکت سجای آبادان  
 نور که حله آب کرد و باز  
 ماه و خورشید جز نخر اطلب

گفت من دست کرد لاهوتم  
 اول خلق در جهان ما بم  
 برنا اهل و مفصل کم کردیم  
 نظر حق باست از همه خلق  
 از بیم که بر است کائنات را  
 من از استیسی آدم ایدر  
 آن زمین کانه در آن مبارک است  
 سنگ او کو بر است و خاکش ز  
 باشان چون فلک مسج پذیر  
 وان کردی که اندرین پاینده  
 پل حیو نشان سه ظالم  
 کارشان از برای دفع الم  
 سربان مهران سرفرازان  
 همه مستغرق جمال مدم  
 عند لیبان روضه انشاند  
 یعنی آن روضه اگر خواهی  
 بی غنوت زمینش از دل و غم

قایم و رهنمای ناسوتم  
 نه همه جای چهره بنا نیم  
 در جلیت ز نقه ما سر دیم  
 خلقت ما جداست از همه خلق  
 موضع هر جبت جاننا را  
 چون تسلیم کرده پای تا که سر  
 همچو خورشید آسمان شامت  
 بجز او انکین و که عنبر  
 پوشان همچو نقطه فارون گیر  
 گوهرین سر زمره دین پاینده  
 وحش که پایشان دل عالم  
 سنبله بازی کند چو شیر علم  
 قد چو هسید البهان یاران  
 فارغ از نفس آدم و عالم  
 ساکنان خطیره قدس اند  
 کنی از جان و دیده همراهی  
 بی غنوت هوایش از تف و غم

۱۸۵  
 کلمه اولش از جوارت بود و در  
 که درش روز و شب فریادند  
 او در هر چه اندر دست پاینده  
 همه از روی بی غمی جاوید  
 بی غم و بی غم  
 از برای قبول در دوستان  
 و صفت کوبم آن که راضی  
 همه اندرین جان بی غم  
 هر چه در همین امکان دارد  
 تا بسک در کلنج جان دارد

ایدر  
 بی واکوت

مجموعه  
مخطوطات

جانم بر این صفت چو برین  
جانم زو بر دوست و بد دوست  
جانم زو بر شکوه و آفت بخون  
جانم زو بر غم و اندوه  
جانم زو بر عشق و کینه  
جانم زو بر بازماندگان  
جانم زو بر بیخوشی  
جانم زو بر غم و اندوه  
جانم زو بر بیخوشی  
جانم زو بر غم و اندوه  
جانم زو بر بیخوشی  
جانم زو بر غم و اندوه  
جانم زو بر بیخوشی

من ز درگاه خازن ملکوت  
کتقم آنسر کجاست آن کشور  
جایم کی کومیش که شهر خدای  
چشمم کز نورش ندارد برخ  
اصل از دست آن لب خان  
امر کی گو بیزران دارد  
جان ما و اله از غلالت او  
عشق در کوی غیب حالت او  
بدرش شکر بوس بنزد  
بچم بپیوده رابدوره نیت  
درود گاده او چو مرفی نیت  
پیش در گاده او ز نسیل بوس  
روح او کرده از جوهر نیت  
پرده ببنده از پر ایت او  
بانی دینی ز چون تو سقطه  
عقل تو بر قال و قیسی را  
ظنل کو بر کرده کسے کردد

حجره اندر جنبه ناسوت  
گفت آن در کجای آن برتر  
بای جانست و جان ندارد  
ایده زو بر کشید که دم چرخ  
سه انخت مانده و در دانه آن  
آخر از راه نکشان دارد  
درکت کس گشته حالت او  
صدق در راه دین معالت او  
از سوار و پیاده کس نبود  
را که در جنگها چو شه نیت  
برو آنجا بجای خویش بایست  
پل سوارست و کل پیاده و بس  
کوش و کردن چو کوش و کردن  
خط او بردر ولایت او  
این در آه بصورت آن خط  
زخمه کرد دست بر نیلی را  
تخم کو پرورد سبے کردد

مجموعه  
مخطوطات

عمر بادوستی که او میخواست  
عمر بی دوستان نه غم بود  
دل ز بند تو خوش بود بعد  
از تویی بر پیش بخت پوش آمد  
مردم از نیک نیک خو کرد  
چون خسر در لب جان کزرم  
آینه راه شنی بدست خسر  
پیش تو چون سنان میان بنم  
بچو چنگ از در بهوات زخم  
ان سخت آفریده این پیغام  
کانه رین خرسدای پونی تو  
گر بآب و بنان بمانی باز  
کا آنچه شوری زنج کند مخلوج  
کنجی می کرد پدر ترا کردن  
نیت بی ریخ راحت دنیا

ملکش - ایزد ساله به با ست  
عمر بی یا غم غم بود  
چه عجب که نکت خوشت کباب  
که هیولی بر بهر پوش آمد  
باز چون بد بود چسب کرد  
چون ظلم بر خطت بجان گذرم  
کس در آن روی دم نیارور  
خون می کریم و همی خندم  
از سران ز کلوات زخم  
بپسین آفریده خود کام  
بچه مانی مرا کونے تو  
چکنم تخم و شوت و آرز  
و آنچه تری ترا کند مخلوج  
دیده بدت سبک بر کون  
حکمت آنکس که کرد و در ما

فصل فی حفظ العینین و نظر المحارم و قال التی  
صلی الله علیه وسلم النظره سهم من سهام شیطان

بسم الله الرحمن الرحیم  
و این کلمات را در وقت دعا بخواند  
تا از شر مریضی که در آن کلمات  
اول آن کلمات نماید خرد  
و در آن کلمات را در وقت دعا  
تا از شر مریضی که در آن کلمات  
اول آن کلمات نماید خرد  
تتمیل النظره فی نظر المحارم  
ان نشینی که در کسی عینی  
خوابت باران بجا است از زمین

چشم  
خبر کارگر  
در ام سوزن  
آهوه دل بزان  
باشید سازد

۱۸۸  
دیوار زود شستنی  
آب باران زرق می بارید  
زین است سلیمان  
کرد زرق ازین  
رود رود  
که از برین  
از زمانه روان  
ز فرمان قبا بی فرمان  
چی بزبان چون شادان  
نکلی کان بابت  
مانند تو روز با خط  
که ازین که با بابت  
بشد پنج و نه ز با بابت  
می

رفت با تو م خود با ستقا  
با جابت عا نده مقنن  
ناکه آمدند که محبم را  
باکنه کار نیت راه ر عنا  
بازگشته جمله آن آنبوه  
جز یک اعور مانده با عطنه  
گفت عیسی پس زرقی تو  
تا تو بودی بگو کنه کردی  
گفت روزی بی برکنه ری  
هم بر آن جای کان نظر دیدم  
قدم از چشم برکنه دم من  
چون نظریافت دیو بر چشم  
انچه از من نصیب شیطان بود  
دور کردم ز خوشی کن براه  
گفت عیسی کجوی زود دعا  
دست بر کرد زود مرد این  
دست بر کرد مرد دینی زود

کرد هر کس ز بهر خویش دعا  
گشت عیسی از آن سبب مخرون  
از میان کن برودن که کرم را  
نشود از گناه کار دعا  
که جهان بود از آن گروه شود  
جان ماباد جانش را بنفدی  
پشت چون دیگران خمی تو  
نامه خویش تن سید کردی  
سوی ما حمی ز دم نظری  
طبع از جان خویش بریدم  
تا م این چشم سرکنه دم من  
چشم کردم سیاه چون چشم  
گشته مرد یورالفکن بود  
تا نام میان خشم آه  
که تو فی در زمانه قاص خدا  
عیسی اندر عقب کمان آمین  
بو ویزدان فضل اخشود



سهی است از سهام دیولعین  
عاشق خربزه تیار خطاست  
آب رخ ز آب پست بگریزد

آن نظر کان واجب اند  
آه عاشق باغیا رکجاست  
کاب پست آب رویا برید

فصل فی صفت وجه الحن و نه الخلق

اگر باغنه ساری زیبا اند  
طبع او را از روی زیباست  
هر که را روی خوب کم خرد است  
روی نیکو بقدر خود باخوست  
بر کسی کش نه دین نه آئین است  
سر که با جمال بنیت است  
چون چه اغذ لیکت پر مرده

تخته کوه دکان دیبا اند  
پاره چوب راز و میا چیت  
روی نیکو دلیل خوبی است  
زان خنده خوب را نذر دوست  
روی نیکو که روی رنگین است  
و آنکه خشن چو ماه عاریت است  
بر می زنده و زرد می مرده

فصل فی وجه اسلیح و وجه الصبیح

خوبرا از برای دست فراخ  
زشت را از برای دست چریز  
کلخی را کشیده اندر پست  
انچنان کرد شهوت محجوب  
گرد با دام و بیسم منت

جاو و آن شاخ شاخ بیزد شاخ  
دست و دل تنگ چون که زگره  
تو کش جان لقب نهی که پست  
که ندانی بسی تو خن از جوت  
دل بریان چو پسته در دنت

۱۸۹  
درد دست یار دل به ماند  
نایب پای او نه گل ماند  
چون با او ناز زلف زین است  
کی که در در چمن دل و دین است  
مار و طلاس روی نموی است  
عاقبت آست و دل تو نیست  
مار و طلاس کله بند است  
بسی خواهی بند چون آدم است  
تنگه تنگ چه او نیست  
دست عشق کند چو پست  
تا توان روی چون گل با پای  
خاریست کند ز جویانی

۱۹  
 موج درش چون نفع تکلیف  
 شش از کل نقاب بافت  
 کلن نقش از درون برای  
 شک دست آمد جلابی  
 کرچه برید تا نماند  
 شش خاشاک از نماند  
 شش سینه سینه  
 روی او من را کند بیست  
 غلظه زلف او بیست کوی  
 شش سودای او سودا جوی  
 از شش جان کور کور شش  
 از شش خورده با شش  
 روی

علاج  
 شش  
 کور کور  
 شش

علاج  
 شش  
 کور کور  
 شش

کرچه باشد بروی موی نگو  
 بر دگوش و بینی اندر کوی  
 خزش بدش در درون کوسینه  
 از دل تپش سنگش از تن  
 چون شود چشم تو چو ابراز عرف

مان بی مانخورش بود بدخو  
 سیسی حیمت از سپیدی روی  
 کل کل از عکس زویش آینه  
 دل تو خون کمرسته چون آهن  
 لب خود را کند بجنده چو برق

فصل فی خصمیان الشواهد

شاید چچ چچ راحه کنی  
 ای دو بادام تو چو کوفه و کدو  
 چه کنی با چون و فاجویان  
 شاید آن زمانه خرد و بزرگ  
 شش پر فستند عینی وار  
 کرچه بر چه و عالم افروز

ای کم از بیسج بیج راحه کنی  
 مانده از دست کوه دکان در کوه  
 عمر خود هر سه با کله و میان  
 دیده را یوسفه و در اگر کن  
 چشم بر کل و بند در خار  
 از تیره دل مرند و جان نوز

فصل فی لطمه السوء و المحارم

آن کاری که سوی او گمری  
 روی اگر بیسج بی نقاب کند  
 و کند بیسج بند کیو باز  
 رایگان لفا و چو تاب بند

او دولت بردار و تودرد بر می  
 روز را باد و آفتاب کند  
 پس شب قدر بر کشاید راز  
 یسینان شش خود باب بند

دیو سپس چون ملک شد از یزید  
 روسی و مویش به از شب روز است  
 مرده از بوی او حیات برد  
 چشم صورت ز زلفش بان بین  
 بوسه عاشقانش چون ثبات  
 کا پید او کا و ناپیدا  
 خط خالش چه خط و عجم نبی  
 زلفش رویش که اشک استی  
 در تماشای آن دو تا کلزار  
 چشم کوشی شود چو ساز درخت  
 روز حیران شود همی زلفش  
 بوسه عاشق روان پرداز  
 نه ز عجب دیده باز کند  
 خرمن شک توده بر توده  
 بند زلفش چیز تاب آمد  
 صورت قهر و لطف خال و لبش  
 لعل او دلگشای جان آویز

روز و شب گشت از آن سیموی  
 شاد می افزای و خلس افروز است  
 ماه از حسن او برات برد  
 دست معنی زد و آتش کلین  
 لب او جز خنده باز نیافت  
 همچو نقطه چشم ناپیدا  
 زیر بر یکت جهانی از معنی  
 شب و روز این که دو و شپا  
 مرد بر هم فتنه چو دانه ناز  
 کوش حشبی شود چو آرد رنگ  
 بوسه ره کم کند همی زلفش  
 زلفش را بنجده یابد باز  
 نه ز خنده دهن فتنه از کند  
 توشه چینیان از او بر آسوده  
 بنه قدیل آفتاب آمد  
 عالم قبض و بسط روز و شبش  
 خراج مرغان پریش شور انگیز

۱۹۱  
 کافانه زلفش بخار شکن  
 بعد از عقل و روح را فرزند  
 چشم او چشم راه است که  
 دیده ز آن چشم که بر دارد  
 زلفش کاف تبسم دارد  
 چشم او چشم دیدن بچوبی  
 هر جا زلف او مصاف زند  
 از زمین مشکبوی با بر خیزد  
 چون عایش که زلف او روزند

راست چون خال با بی بسلم  
 آهوا از اگر شمش آموزد  
 سر نخست مانده در دندان  
 باشد از روی خوب فایده دو  
 استخوان در پیش چو خون از پوست  
 هم سرین بامیان اولرزان  
 نو عقل است لعل پر شکرش  
 در زمان حد زانیا نش زنده

مالش از رنگت و بوی او بر ما  
 سمع رخ چون ز ششم بفرورد  
 اصل از است آن لب خندان  
 چشم کردیدش نزار و نوز  
 بتوان دید از طغنی کوست  
 هم کعبه زده ن او از ران  
 بان بانست نور بر شمش  
 غمگونی اگر برو بستند

این که در مادر کسی بود به دست  
 تا بعد سال بچنان کرده است  
 میسر و مادران از یک پاره  
 خطایش کند همان پدر  
 اگر که کسی که بی هیچ  
 عده خبر خطش خواند هیچ  
 متن او چون خط باشد  
 زبان از خط عطا باشد  
 کرده

بندم بن

بندم بن

تمثیل الخاشع والنجاسه

زنده زیر جانم زنده  
 گفت بست آن من چنین نیست  
 جامه لابد بود چنین و چنین  
 نه حرام و پلید رنگین رو  
 آن را جوشن حلال بود  
 نظراید مگر سیاهی دل  
 چه کشی سوی خود پدر کش را  
 تو بدین خوش نشسته کو بکرت

دیده قمی یکی پر اکند  
 گفت کین جامه سخت خلقت  
 چون نجوم حسام و ندیم دن  
 بست پاک و حلال و شکن برو  
 چون فغانی و چون حلال بود  
 مان و جامه سپید این منزل  
 اسی سپرده بد دل و پیش را  
 کشته فرزند و مادر و پدرت

کرده خود را بجز جواروش  
 زنده رون پیش خاقلان جاوید  
 چون جهان و جهان نامردان  
 عشق اوزان چنینش از کردار  
 جام زین و دست پر نگار  
 در عودش تو اگر دوش  
 خاک آنکس که ز بار دست  
 ریزه بر تر ز موش در خانه  
 اندرین معسکه چه اوله دست  
 و اندرین چارپست و بخت بلند  
 پس چو آدم تو بردل تن جان  
 چون جهان مادر و تو فرزندی  
 همچو کبیران تو از برای جهان

چاکت و لغز و تر و تاره خوش  
 روی دار و سیاه و موی سپید  
 پای بر جامی باش و سرگردان  
 کان سیاه سپید بر کرد دست  
 و اندرین جام زین به جان با  
 شاهسون خیال کن آیدش  
 بنو دیهچو ما غنچه در پرست  
 تو چو کربش می زنی شانه  
 پای بازی گرفته بر دست  
 با تو هم شیر و اند و خویا و  
 آیت حرمت علیکم خوان  
 گرفته کبیر غنچه چون بندی  
 خوانده او را دیده و دل جان

فصل فی طلب الدنیا و غنچه

هر که بست از خدای خود دینی  
 برده نبود بهسم کی بگذارد  
 هست بی قدر دینی خدار

هر جا که نباشدش غنچه  
 زین سرای نفس دست مدار  
 هر جا که است دینی مردار

۱۹۲  
 که در کار غنچه خوانست  
 زانکه نشناختند خوب کار خوانست  
 چه غنچه صلال خواند از است  
 دانسته دعوی دینی ما کرد  
 ازین جهان او بر آدم کرد  
 هیچ کس که نیکو روی ایغار  
 زنده او را بر آدم بردار  
 دانی از غنچه عیب بیخ و غنا  
 زانکه انداخته غنچه  
 من خود از دین کام دارد  
 هر چه غنچه تو حرام دارد

اوبار  
تخلص فردرزه

راست گنج

که بنیت کنند همچو پادشاهان  
که از زبان جهان بسیاران  
چهارم از بیست و یک غمخواران  
مطلبان زنت و دل خیزد و  
و ای بار و بیچاره و بیچاره  
که در روز زنگ نرسد  
موت بر چه چو کمان آه سر و دل  
ببیند کس کمان آه سار و دل  
نظری اینجا بالا جای  
کف مردی ز این زاری  
این بر نفس غمخازی

زنت  
کف مردی  
این بر نفس غمخازی

رفت الله نه اسپ ازین باشد  
مرد بزدان نشد اسپ محوس  
در جهان سنگ از پی رازش  
نیت هر زمانه بی کینه

رفت الله حساب ازین باشد  
دیده در هر دوکان کشته کز گش  
چکنی ز نکت و بوی غمخارش  
سیر دار و میسان لوزینه

فصل فی راحة الدنيا مع محنت لبعضی

گفت بسلول رایگی داهی  
گفت خوابم و دویت چوب بڑ  
گفت زیرا که زین سرمای سپنج  
راز این کلبه نفس عمارت  
چه ستانی ز دست انجس قوت  
کی سرمای جهان جان باشد  
سرنگون چنینه داز سرمای معاف  
هر که اکنون درین گلوفین کوی  
چون قیامت برآید از کویش  
بچو دریا چو نیت اینجا خست  
مرد که خاک و آب دایغاف  
زانکه در جهان بواسطه اسباب

جبه بر بخت خوابی  
گفت چوبت چه آرزوست کوی  
بیخ راحت نیافت کس بی ریخ  
عقل کل کج خانه راز است  
گو کند درس علم مات موت  
هر که باروی دل یگان باشد  
هر که روی از خسته مند بجا  
از بی و بنی بت بد روی  
روی باشد قافار و بیش  
کام پر زهر و دل شد پر درد  
بهر بر نشینه آتش و آرز  
بقی از خاک رست قوی از آس

مرد غماز پیش بسه او باش  
 طیره کشت ابله از چنان غماز  
 راز من فاش کردی امی نادان  
 دل من قصه کرد پا و دشمن  
 نومه و انم بسی بشت درم  
 ضایع این پنج تو سبک ارم  
 بی سبب ممر ابیا ز روی  
 بکافات آن شوم مشغول  
 رفت ناکه براه و زخمی زد  
 مرد غماز کشته شد ناکاه  
 پادشه مرور مسبک گرفت  
 بی سبب کشته کشت خیره دو

راز آن مرد و در کجیر فاش  
 گفت با مرد عسنه کامی بد ساز  
 بچو او آسوی تپک برسدان  
 کاکلم در سده ای تو شیون  
 وان و هفت و نیر و انم هم  
 حق سعیت بوجه بگذارم  
 آنچه ناکر دنی بود کردی  
 ناکه از سر بر و کنی تو فضول  
 مرد غماز کشت کایش به  
 کار ابله ز شمش کشت تبا  
 عوض دی بکشت ایش کفشت  
 زانکه ناکر دنی ز جسل بگرد

بیشل فی اهل الزبا

گفت روز می بجه صادق  
 که زراحی ربا چه مقصود است  
 زان ربا ده بست زنیوار است  
 وقت را که چه آخرش چرست

حیل خونی ربا دهبی فاسق  
 کف زبانی که مانع جود است  
 کین مر و ت بر آن سخا است  
 با خدا و رسول در حسه است

۱۹۵  
 زانکه کشت با خود بند و هفت  
 زانکه کشت با خود بند و هفت  
 زانکه کشت با خود بند و هفت  
 زانکه کشت با خود بند و هفت  
 زانکه کشت با خود بند و هفت  
 زانکه کشت با خود بند و هفت  
 زانکه کشت با خود بند و هفت  
 زانکه کشت با خود بند و هفت  
 زانکه کشت با خود بند و هفت  
 زانکه کشت با خود بند و هفت

طیره  
 نسیخ  
 کجیر فاش  
 و جمل





مرد باشد همیشه در یکت تا  
 رخ بین آید بس کن از دنیا  
 آرد او در آستانه خویش  
 پیش دارد قناعت از جای  
 از راه صورت از سرور بود  
 از برونش سحر زیبی دان  
 چون عرومیت ظاهر دینی  
 مرد در پیش خود زبون آمد  
 بغارنش حق سزا آید  
 کی غنی با فقیر در سازد  
 دین و دنیا دو صدیکه کند  
 از پی میل دل بدیده سر  
 بر که مال کسان بچشم آرد  
 و او پیغام حق بیعین  
 کار دنیا بجهل بازمی آید  
 کار دنیا بجهل محشر تو دان  
 دشمن است دوست چون دگر

مرد باشد چو باز در پرواز  
 زانکه دنیا رست من و انار  
 صد هزاران تو کند در پیش  
 صد هزاران که ای بار خدای  
 لیک سیرت همه عمر و بود  
 دزدون مایه سیرت بی دان  
 لیک باطن چو زال بی معنی  
 سجدای غنی برون آمد  
 گر غنی کسب و اهل زاید  
 کان بدینا و این بدین نازد  
 بر کجا دین بود درم نخرند  
 هیچ در مال ناکان مسکرها  
 با خدایش بهو انجم آرد  
 که بدینا و اهل آن مسکرها  
 ترک او غرور سر فرازمی آید  
 خویشتر از کمر او بران  
 دیروز و دوش بجای بگذارد

۱۹۷  
 بدینا نور است از او  
 می بخورده از حسن او بود  
 دیده از نفس دشمنان مالای  
 چشم از روی دستان ایامی  
 تا بود روی او در مسلمان  
 چای نفس این عظیم آن  
 بی چو بنات سوی بوش بود  
 کی کسب بسوی تو نکرده  
 دینی ای چو ز سر من بدین  
 دست زنی از بس که بدین  
 که از کس بجایش پیش  
 مادرت چون کی بدین

چچوخته غد برای فاش

بر بینه زرش و کھی بدو دار

فصل فی العسرانی دار السور

چون پیسیر بدیده نبوی  
 مال در کف چوپیل روستیت  
 هر دور چون دم دم باشد  
 تا با نجاش کس جلگه نخورد  
 اگر چه دینی بحبه لظاف نیست  
 بکمال از خدای مشغول  
 پس عوف را زهر حلال  
 بود جز خنکیم شبت جوی  
 اگر چه ز چشم را پناه بود  
 در زر و سیم اگر کمالستی  
 مال اگر مال خسران نشدی  
 آدمی مرده در عشم نانی  
 آدمی پیشه اسپ بی دست  
 دنیا از دین همیشه آزرده است  
 مرد دین باش مال را یله کن

شکر و سوی تو نور چه بوی  
 مال در دل چو آب در کشت  
 آن کجوتر که خسریم باشد  
 نه با نجاشی حسرتی بسپرد  
 لبت بودش بی این واقفیت  
 بحرام از خدای معزول  
 بر مصطفی نیافت مجال  
 از طعام حلال دست نبوی  
 لیکن آنهم حجاب راه بود  
 کی قرین سگ و دواستی  
 علقه فرج استران نشدی  
 وان دوا را کیب چو گمان  
 وان دوا را کیب محتملست  
 کاب دنیا جمال دین برده است  
 خیر دنیا بحسبکی خله کن

۱۹۰  
 مال نبوی حکیم کی باز  
 است با کونین خوار زورش  
 دور دار شب خوار زورش  
 که نبی که شنیده یوش  
 از دور و نجاشی فتنه یوش  
 در نجاشی از آنکه رو تک است  
 نبود مال جنبه بدون مال  
 حاصل مال حاصل جابل  
 دین دنیا بونه بر دین  
 آن قلب بانی این  
 عجب آن کام است  
 دین دین است  
 دین دین است  
 دین دین است

بدر زینج بوردیال

عاشقانه

آن شنیدی که بود مردی کوه  
رفت روزی بسوی کرمایه  
سوزنی سینه در کمر چنگ  
سوزن اندر بسلیه در غایه  
هر زمان گفتمی ای خدا می غفور  
مر مرا زین غنا و غم فسیب آرز  
سوزن سینه و خایه نازک  
کرد مردی در آن میان نگاه  
گشش ای ابلهی کنده بگذری  
سوزن از دست بگشش دستی  
توز دنیا چنان چنان نامی  
بیک دنیا بگویی تا برهی  
که بپای از خودش منباز  
می سخا بهی جان و لیک بقول  
ای همه قول تو فغان دروغ  
خفت آن که زمانه دست بداشت

اودنی صورت و بغل ستور  
مانده تحفا درون کرمایه  
کرد زنی نایبای خوش آنک  
اسچان کوه طلف بیایه  
بستم اندر غنا و غم رنجور  
در چنین محنت مانده قهار  
برهانم بفضل خویش سبک  
گشت زان ابلهی کور آگاه  
ای ترا سال و ماه جمل غنی  
که از بن جمل و جان و دل خستی  
کاسچان کور دل ز محنتالی  
خیره در کار خویش می سستی  
که در دست از طمع بدویار  
ای همه قول تو نجس چون بول  
پیش دنیا تو کردن اندر یوغ  
حب دنیا بسوی دل نیک داشت

شکل این سخن در هر روز  
نویسند و بی جنبه بنداری  
ازین سخن مال دار در بنداری  
گشش ای ابلهی کنده بگذری  
دنیا دنیا حق طلبت زمین  
نیک از خود استنمید دنیا  
که در گفت اندک کندی دل  
حق زنی خواهد باطل از باطل  
دین بیانی کن غم پرست  
زبانده کابین دین طلال خست

کنده بگذری  
منه جان خیر  
کنده بگذری

یوغ  
چوبی که بکند  
کاه و فزینند







آنکه او از دکان طعنه اران  
 چون ترا از تری دل تبریت  
 از پی مصیحت برو خندد  
 باز عالم چو بنیدش با کل  
 لذت کل بدش سرد کند  
 سبک نادان در اصل نیک منه  
 کار یکجا له را هجا و درم  
 آن کشته زین و این کشته زان بار  
 چه کنی علم در میان نه کنج  
 علم ز آمده عمل ماده  
 عالمان خود کم اند در عالم  
 زعفران خواره تازه روی بود  
 گر چه در حد بود بگاه پیج  
 شادی دل شراب خوار خورد  
 چند پر سیم چون کران جانان  
 مرد راره ز حال جز نبرد  
 از نخنکوی قال پرین حال

کل فرستد بسوی کلخواران  
 آنکه شیر خرت دهن ز خریست  
 کج کنی در بروت او بندد  
 سرد کرد اندیش کل اندر دل  
 دلش از کل بخیله منهد کند  
 بد و انار نیک نادان به  
 علم کج خط را هجا عالم  
 که عمل هر کسبت و علم سوار  
 کار باید که کار دار و خنج  
 دین و دولت بر دو ماده  
 باز عامل مهبان عالم کم  
 زعفران سامی یافته کوی بود  
 گهر باران که چه حسیر دیج  
 آنده دل شراب دار برد  
 که عمل حسیت با سخن دانان  
 حال باید که قال جز نبرد  
 از زره کر زره طلب جوال

ز این به عجز خاطر نیست  
 وقت دولت مردم که کزین  
 به در از چو در راه است  
 آنکه را درین کم از وقت  
 همیشگی نشا الحجة  
 آن کسی که در این دنیا  
 که در او پرخان می شود  
 که در او با ضیق فزونی است  
 که در او با سستی کنی است  
 که در او با شکاف کا مطلق  
 که در او با زانو می مطلق

نیست  
 مطلق  
 زمان بود





نیک خواند ولیک بد کرد  
 نرنپی کار داشت علم پس  
 تو ز ابلیس کم نه بهسند  
 قدر دین تو دیو به داند  
 هر که است کرد کھارش  
 انجی از حسد ای بر خورد

ره برد لیک کرد خود کرد  
 داشت بر بخت بر و نپس  
 زانکه تو دین فروشی او دین  
 که ده عشوه دینت بستاند  
 تا ابد کس ندید همیشمارش  
 که حدیث و حدت کی بشمرد

همیش فی الاخلاص والایا

شلی انکه که کرد خود را صید  
 دید با کرده بر دو رخ چو دو  
 پیر کھا جنوشش باش جنوشش  
 در ره او سخن فروشی نیست  
 در رهش رنج نیست آسانست  
 بگذر از قال و حال پیش آور  
 انجاننی که بسته حال اند  
 که مراد تو اوست خود داند  
 از هموس بگذر و نمغسنی نه  
 در مناجات بی زبانان آئی

بودی که وز پیش پیر جنبید  
 یا مرادی و یا مرادی کوی  
 برو او برو سخن منسردش  
 در رهش هبسته از جنوشی نیست  
 بی زبانی همه زبان دانست  
 قال قید است از و سبک بگذر  
 بر گذشته ز قالت و قال اند  
 پس که او نیست یافت نستاند  
 چون جبرس نیست کار دعوی  
 هر چه خواهی بگو و لب کشای

۲۰۰  
 ادعای سخن هزار دست  
 زانکه بوده است نغز بار است  
 از گفت بدجوی راه صواب  
 ز زبان پای کی بود صواب  
 هر که از علم صحن جنب برود  
 هر که از روی دها کند برود  
 کبیر از قال و گفتاری حال  
 در نه صدمت از صف قال  
 در نه خستید و قول را بگذر  
 در نه بوسها بگوید دست برد  
 علم از درون اهل صواب  
 هست چون بر که در افسان

عمر و

عمر و

قیلت  
 ز قیل و دوز

با که دیش چشم

عاقب  
بزرگ دانا  
و کستا دوک

باز داند

در چشم

۲۰۶  
علمی است که در این علم است  
بصورت یکی و یکی است  
علم هر دو جهان خراب است  
علم بی زار است  
شده قوی  
این بدان زمین و فاکر  
جمله نیست زان در هر چه  
در و انی که چشم  
و دیده بر پشت راه  
روی و خلق مفقند از دست  
که در از چشمی راه  
مردوداده او بود روی  
چو خطها در روی  
بوی

که بر حال در رسد دانش  
دین بطیار کار یابد سخت  
علم در منزلت و عمل در پوست  
که کند به چو نیت یکت عاقبت  
نیت یکت مرد عاقبت اندر کار  
علم اینجا چو رخ چو نیت آرد  
دانش ان خوبت که هر پیچ  
نیت از همه آسمان ازل  
گر برای خداست اندک بس

به به بر مراج او حاشش  
برک باشد کواه جان درخت  
همچو نور چو سیخ روغن است  
پیرا فالج و جوان رادق  
یکت هستند مدعی بسیار  
مغز دانش سخن که از د  
زود بانی که می ندانی هیچ  
زود بان پایه بر علم و عمل  
وز پی جاہ خوانی نیت بوی

تمثیل فی العجبه و الصمت

سلی از پیروز روزگار جنبید  
گفت پیرانما جمله علوم  
تا بدانم که راه عقبتی چیست  
گفت بر گیر خواهه زود دستم  
شبی اندر زمان قلم برداشت  
گفت بنویس ازین قلم الله  
گفت دیگر چه گفت نیت بجز این

گردنیکو شو الی از پی صیده  
مرد مرا کن در این زمان معلوم  
مرد این راه ازین خلائق گشت  
تا گویم ترا نیت قدم  
و آنچه او گفت یکیکت بگفت  
چون نیت این حدیث شد گوشه  
خود همین است کرد متعین

بهر او ترا تو او را دوست

بت پرستی تو بت پرستی است

المشمس فی الشیث الضعف

را کهم کرد روزگار حسود  
تا جوانی مدد که این بود  
آخر آن آب من ز پاک بری  
پس چه بود صواب حاضریت  
گشت بلاد و تا و با من گفت  
خوش خس از من جهان نزل مجاز  
مرد با عارض سیاه گزشت  
بدر بودم شدم هلال شان  
چون هلالی دو ماشدم باریکت  
مرد چون پرکت عاجز گشت  
منه از گوش کرد بیرون برکت  
شیرکت ما لیکیم کرد اثر  
شب بر نامیم بنمید رسید  
بمردیم تا به بو العجبی  
پشت چون روی منزه ارشد

از پی این رکوع صیت سجود  
جوی عمرم بر آب روشن بود  
خاک سردی برود آب می  
زانت بود شباب با طرفیت  
که همی زیر خاک باید خفت  
عاریت همی تانند باز  
کالنده دشمن است و شادی دوست  
نه بختند ز اهلیمان ز هلال  
گشت عالم بچشم من باریکت  
شاب را شیب و عجز عاجز گشت  
که بازار از برای رستن برکت  
پس چهل سال کرد عارض هر  
صبح یریم از افق برسد  
بیدرید صبح نیم شبی  
روی چون پشت سوسا ارشد

دوی دول نشو چو پیرودان  
زین دو معنی سیاه پهلوان  
ان کسبای می روی رفتل  
وان پییدی دل زانست بکل  
عشم دادم بجهلی بر باد  
ببین آمد ز شیب صید بر باد  
که با نادر بقا بود منبک  
به بان عیشی بی نوانت ۱۶  
کلاب در پیش آیات ۱۶  
آدمی خود جوان زبون باشد  
خیمه خشم بر چون باشد

ما

نیمه  
نیمه دوم  
نیمه

مقتضی فرمود  
 اندوختن بعضی از  
 بعضی از  
 که کسر آن  
 شد

۲۰۸  
 در پیر از باسی جان  
 چنین پسر نواز  
 که از یک دیوی است  
 بود در دیو  
 در وقت شاره بود  
 در شب هزار دیو بود  
 که با او باشت  
 در شب با او باشت  
 که از بی باشت  
 که با او باشت  
 که با او باشت  
 که با او باشت  
 که با او باشت  
 که با او باشت  
 که با او باشت

مرقاده عمر و شکسته  
 ماند و بسجود معافی باریک  
 در تمام که کردم پسر  
 عمر باقی حسن دان بدست  
 پسر همچون حسن دان بر خیز  
 گاهی آشنه دن و گاه کم کرد  
 سرسوی زمین فسر و برود  
 مانی مانده باشد از روغن  
 اینمه بیده است و عاریت  
 پیر یا چریبست خواجه عزیز  
 پیر را خاضع به خود بی برک  
 پیر در دست طفل کرد ابر  
 آن جوانی که کرد غفلت گشت  
 دل ازین عمر مختص بر گیر  
 غیر تن مرد را اسیر کند  
 عمر ما جمله مستعار بود  
 مرد عاقل ز لهر پیر پیسد

میخ سوده طناب کبسته  
 بخیطرسوی خاطر تار یک  
 لیک ایندم ز پیریم نصیه  
 کشته و عضوها بیک ره دست  
 از پی عیش عسر باقی نیز  
 که بخند و کله درم کرد  
 سنی زنده و زدمی مرده  
 گاه تاری شود کهی روشن  
 اجل او را تمام عاقبت است  
 پیر بی چیزا که داشت بجز  
 خست یک دتکیر و ما پیر چو گشت  
 پشه گیر و چو باشد کرد پسر  
 آن نه عمر آن فضول بود که گشت  
 گر چنین عمر کس نکرد پیره  
 مرد را عمر عشق پیسه کند  
 عقل را ازین حیات عار بود  
 ازین چنین عمر عقل بگریزد

خوشتر از روز اجل وقت زیم  
 چون بدست زمین زمین باشی  
 زیر چرخست رسم هر جوان  
 جز بند بر سپهر کار کن  
 پر حرکت زیر پیفت اختر  
 چو بر ایسم پر ملت بود  
 او برفت از میان نه کم بایست  
 مرد باید که باشد از دل و دین  
 ای بسا سپهر باشم این چرخ  
 همچو آدم جوان و کمل روان  
 همچو نیلوسم بجان و بدست  
 سیرم از عمر و زندگانی خویش  
 زندگانی چو بنودش حاصل  
 عمر و ضعف است حاصل کام  
 در سر آید بسی بده جام  
 این جهان را حمارت کردم  
 زمین حیاتم ز خود حال آمد

زار تر ناله از ضعیفی سپهر  
 تو کردی مسن من باشی  
 زیر چرخ این باشد و بهم آن  
 پر دوش نه پر چرخ کن  
 پرقت نه سپهر چار کهر  
 بخشش از صدق و تاج طلب بود  
 ملت او هنوز بر جایست  
 از کز امر ما بوم الله من  
 لیکت ز زود شده میغوب  
 نه چو بلبلش ریش پرو جوان  
 آسمان رنگت و آفتاب پرست  
 می بگریم برین جوانی خویش  
 مرد عاقل در آن بنده دل  
 بخسینی چو زیر و بم زارم  
 تا لب زمین غنا و ریج و الم  
 کرد از امید خود بر آوردم  
 زندگانی مرا و بال آمد نه

۲۰۹  
 کتب خطاب آن برودی فرد  
 کتب اخبار این روایت کرد  
 گفت که ز زبانی نه فصل  
 بود می بودنی بیات و بال  
 دین جوامع ذکر بنود این  
 کتب ای بسندم بیات و منزلت  
 کتب که بود که گفتش ای بس  
 آن نه فصل که بود از زبانی

زین  
 در وقت آنکه برودند  
 و غمندان است در  
 و با قهار آورده  
 عجب باشد آن

زین  
 گفتند زین را  
 وقت آنکه برودند  
 و غمندان است در  
 و با قهار آورده  
 عجب باشد آن

آن کا دہنت سبک مہمان  
پیش پند خدا کی کشن دل و جان  
مرگ چون رخ نود بیچ سال  
بول جان پہن کن استقبال  
جامدات اکبخت از خود است  
رائش آب باد و خاک است  
پچو ایمان و رای ہوش  
جامہای بسبکی و پوش  
افق کن درنا و چارہ نوش  
خود کن دلق چارہ پازہ پیش  
زانکہ در بار گاہ بی بسبکی  
منوہ جان و جاہ پیوندمی  
منہ

گفت عسری کی کہ کای  
میردیم و جہاد می جوئیم  
دوم آنست کز پی طاعت  
گاہ و بسیکہ خدای میجوئیم  
سیوم آن کین جماعتی شاق  
سخن حق ز ما ہی شنوند  
یا چور کی کہ قفسه کشت از با  
کر نہ از ہر این سہ حال بدی  
چونودم بدین سخن برہان

در سبیل خدای ہر راہی  
در ر عنسنہ و شاد می پوئیم  
سر سجدہ بریم ہر ساعت  
بہ خدائی و راہی دینم  
کہ طلیس اند بی ریا و نفاق  
بچو مرغ کرسندہ دایہ چنندہ  
آب باید خورد بیری آب  
زین حیاتم بسی طلال بدی  
سخن آغاز کرد از نیان

فصل فی الاحوال عند اشب و الخمر

در جہانی کہ عقل و ایمانست  
تن فد اکن کہ در جہان سخن  
دشمن حق تن است خاکش دار  
ہمہ آایش تو از طین است  
رہبر این راہ را چو مکت فیت  
مرگ ہدیہ است نزد دانندہ  
سوی دین ہدیہ خدایش دان

مردن جسم زادن جانست  
جان شود زندہ چون بیرون  
قبلہ حق دست پاکش وار  
ہمہ ارایش تو از دین است  
بیوانی مکن چو برکت فیت  
ہدیہ دان میہمان ناخواندہ  
انکہ ناخواندہ آیت مہمان

چند باشد به بندان با تو  
 عفت و سلطت آت خردند  
 خشم و سهوت بر بری می در آرد  
 چو شه اباد شاه شد آباد  
 اتش اندر زن از پی دین را  
 چار طبعست در سر ای رحل  
 مرگش زندگی زار کانت  
 چار مرغند و چار طبع بدن  
 پس با جان عشق و عقل دلیل  
 جان بزد می بسوی معدن  
 تا نیاید برون ز جان حیوان  
 پس چو انسان ز نفس ناطقه است  
 چون برودند ز جان گوینده  
 پس خواجه همه حیوان  
 همچو آره دوسره و ناخوش خو  
 ای ز سهوت بقار آلوده  
 که ترا برکت راه مرکت بود

و در جان مرد عقل و جان با تو  
 سهوت و خشم آفت خردند  
 تا مگر آدمی شوی یکبار  
 آنکه از ملک داد یا بیداد  
 منج خردشته شیا طین را  
 آت چار منج عنده ریل  
 نه بصحرای عالم جانت  
 بر دین جمله را بزین کردن  
 زنده کن هر چهار را چو خیل  
 تا مگر دی پیاده از تن خویش  
 ره نیابد مرسته انسان  
 روح قدسی بجان او نبشت  
 شد بجان فرشته گان زنده  
 زشت باشد غلام جامه دنان  
 اینست نین سوکته آن زانو  
 زیر دست عیال دزن بود  
 بردلت قلب مرکت برکت بود

از این بیجا که مرکت  
 ای تو شاک جهان ز منی  
 باست اینجاست چه جسم بود  
 زان اصل دینی و دنیا نیست  
 عظمی باقیست سینه باید  
 ز دنیا خانیست کجا باید  
 ز بعضی کرده از سوال بود  
 که دل آنجا بود که مال بود  
 که بعضی از آبی از بسیم بود  
 راه عظمی از آبی از بسیم بود  
 در تو از ای شوکت بکن  
 پیچیده درین جهان مرکت

سلطت  
 خود بخون کردن  
 و عسک کردن

بجز

۱۱۳  
 آدمی با کینه نداشت  
 پای علی بس پیش قدم است  
 ای که پیشتر در مصوم  
 اوست بر نفس خدایان  
 دانند خود را شکر دل بیست  
 و آنکه خود را شکر دل بیست  
 اوست شایسته خدایان  
 این است از عذاب با محبت  
 گفت او در اخلاصی جهان  
 که نستم او را شکر دلان  
 جان پاکان خدایان است  
 سبب نجان زمین کجاست  
 منبج

پس درین منزل بود هر کس  
 مرک را جوی گانه درین منزل  
 باطلی را راه کن از پی حق  
 میچاشنش همیشه تلخ و ترش  
 چون ازین دامگاه ابرین  
 سابقتر روغنفته در این  
 آنکه مانندت سمش از نقدیر

گر کنی مشورت بد و کن بس  
 مرک حستت و زندگی باطل  
 تا بدانی تو خستی مطلق  
 که ازین مرد مرد و در نیکش  
 جان بسپرد خاک بر زمین  
 خاست زو مجرب در خواندن  
 و آنکه دست پیش از تقصیر

فصل فی دار الفناء الی دار البقاء و صفات الناقص فی الدارین و بیان الانسان و هو الظالم و الجاهل فی العقبی قوله تعالی انه کان ظلوما جهولا

از هو او و طبع در انسان  
 که پس جسم و جان در آید  
 دختر طفل را برین پیوند  
 نه در آید بوقت جنش کل  
 و آنکه آنس که دل خردمندست  
 فرق دانند مردم بهشیار  
 هیچ بدنامی آدمی را پیش  
 حق پسند است عادل و عالم

و دعوت خلق پس تراز همه دان  
 در مراتب عجب چه داری این  
 اولش لعبت است پس فرزند  
 که به در بابکت و آنکه می بسبب  
 که ازین بابکت تا بدان چند است  
 بابکت خرز از خون و مستعار  
 نیست از جمل وارطلومی خویش  
 بنده که جاهل است و که ظالم



جسم تو که چه ناپسندید است  
 گر چه که در دم بنیش بگزاید  
 ما را اگر چه نجاست بدخوت  
 چون با یک گمان شوی لشکرت  
 و آن سکی را که کرد پای نگار  
 مورکی را اگر بسیار می  
 از پی رستن از سرای خان  
 باز برد دست شو چون بار  
 من ندیدم سلامتی ز خان  
 چون را کشتش وحدت پیش  
 با خان خود نشست و خواست کن  
 پس اگر ناکسی در افتادی  
 ای بلند ان عقل و رای شیر  
 در کتابت بلند رای شدید  
 خوشتر را بدیده ایم هر  
 همه را در ولایت یزدان  
 زین زبان جبهه کسان آدم را

شوخ چشم است لیک خوش دید  
 داروی راهبت بکار آید  
 یا سان درخت صندل است  
 سنگت بر کبر و ده سکار سنگ  
 نان با سورش شده ز نهار  
 چیره کردی بظلم و خو انجور ای  
 حیدر کن نیک و بد کن مرسان  
 یا فرو دست دست دستان آرد  
 که تو دیدی سلام من بر سان  
 بده آن نوش را تجمت پیش  
 قطع کردن خسر و دست کن  
 ساز کاری هست و دشا دی  
 گنید آن بلند را صحیف  
 آن بلند می چرا پدید گنید  
 آدم نور سیده امید همه  
 راستی قالبست و فرمان جان  
 نزد با نیت بام عالم را

۲۱۳  
 بنم از فضل تست کا ز ناب  
 از سر آب زینت لب بر  
 سر آب سر آب شد چه کنی  
 عقل دیدن خوابت چه کنی  
 میوه این روان چنین پیوست  
 چون در خان میوه دار است  
 نوز خواهی بدست میوی دار  
 دست در که در جیبش آید  
 راه بدین از چشمش بیاید  
 چیز کردی بگرد و خوب  
 نمانده ساعتی شان روم  
 چون براری عصا بر روی چشم

سخن فغانی ز ندیده ام کسان سخن



داعی خیر و شادمانی توان  
 در ره خلق خوب سیرت نشسته  
 همه مقصود آشناییش کون  
 در درون تو هست از پی دین  
 جز بهی جانست را بماند  
 خشم و شهوت هر کجا خردست  
 شهوت است خشم شک درین  
 نه بیغری می برد و راند نگاه  
 ز آنکه داند کسی که رایض خوشت  
 از پی دفع دفع قوت باه  
 آنکه را خشم آرزو نبود  
 زود حسنه که ابله و بد خو  
 آدمی شه عبلم عقل عزیز  
 عقل و جان تو که خدای تو  
 پس تو مانند که خدای محب  
 که خدا را چو نیت یک هر کوی  
 چار پارا اگر کفو دار سے

برد و در نیک و بد زبون تواند  
 بهفت و وزخ توئی و شهبشت  
 توئی امی غافل از سمونت و عون  
 صد هزار آسمان فرون زمین  
 جز بدی جانست را نماند  
 سبب نفع نیست اصل بر است  
 معتدل دار برد و در برابرش  
 دار بر قد اعتدال نگاه  
 کاکه در سکت نکو در آنچست  
 با تو چشم آرزو در راه  
 در کیاست و کز چسبند  
 در سفر بی سلاح و بی دار  
 بنود پای میسر را تمیز  
 چار طبع تو چار پای تواند  
 خیره بر پشت چار پای محب  
 اگر چه رادست باشد و میباید  
 محبات کوه و بگذار سے

در اندازی تو بسیار دوستی  
 ز دور ز دور از دور دوستی  
 چون تو با آفتاب و ماه دوستی  
 با نوبت با کعبه دوستی  
 فصل بی غم در آینه تبارک تعالی  
 معرفت را از غیب آینه است  
 حضرت را علف کلاه است  
 آدمی بوی عینسی را اینست  
 پای در لعل جز آدمی را اینست  
 هر مقصود از اینست  
 اول کلینف و عقل و پیش آید

رایض  
 چاک بوار

فضل فی حضرت ابوالقاسم بن ابی طالب  
 قافه سنای شب ازین جا باز  
 خوب دار این دور در بیچاره  
 عیبتی که ز کشت پوزغ  
 قدر او بکنند ز غنای کاف  
 جانان را غنای بر کوهی  
 کف ز غنای زلفی و زلفی  
 چون کس از غنای زلفی  
 چون دلی از غنای زلفی  
 تن زبان یافت بکوت و بوی  
 تن بی جان چونی بود بی با  
 روم

روم

جانان

عرش و فرش و زمان بر می یوست  
 او درین خاک توده بیکانست  
 خنده و گریه آسنم داند  
 شادی از ابل عقل بیکانست  
 غم در آنت کز کم آسانی  
 غم ترا میخورد در خطبیر می  
 چون ترا خورد کشت فربه غم  
 علف غم توئی درین عالم  
 ای همه ساله هم نایه دیو  
 ایزدت خواجده بند کرده  
 آنکه عقل کل بود کایه  
 باد و دیو عقل نامیند  
 شوبه دار خانه از خاین  
 از در بسته دیو بگریزد  
 پنج حسیست پنج درد آرد  
 خانه پنج درمنافق راست  
 پنج حص پنج روزه دام تو  
 است

وین تبه خاکدان بجای یوست  
 زانکه عقل یار و هم خانه است  
 زانکه او ریخ و پهنسی داند  
 آدمی را خود انده از خانه است  
 بمعنی را تو غم همی دانی  
 تو چنان کنی که غم نخوری  
 غم تو شد فروز و مرد می کم  
 چون تو رفتی علف نیاید غم  
 بوده از بس طبع و آید دیو  
 پس تو خود را غلام و د کرده  
 چکنه نفس نفس و نایه دیو  
 از دو و دیو عقل بگریزد  
 در بند و زوز دباش امین  
 عقل خود با همینه نامیزد  
 روح عقلی کی که ز دارد  
 خانه کید رمی موافق دست  
 عقل و جان تا ابد غلام تو  
 است

مردم از نور جان شود جاوید  
 جسم سجان بسان خاک انکار  
 بی روانی شریف جانی پاک  
 خاک را محبت ز روح بود  
 خوان جان ذروه خاکت بشد  
 جان تن بست و جان دین برود  
 غمی جان و تن ز بخشش باد  
 جان پاکان غذای پاک خورد  
 آب جسم تو باد و خاک تو  
 جان و انار دین غذا سازد  
 جان ز دین شد مرقوم با  
 جان ترکیب داد و دین را  
 هر چه آن باعث عیب باشد  
 حد ما را چه کار با قدم است  
 حدان خود پریر پیدا شد

کل شود ز زرتاش خورشید  
 در چه عالیت چون نمک انگار  
 چه بود جسم جز که شتی خاک  
 ورنه بی روح خاک فوج بود  
 کس خوان او ملک باشد  
 زنده این از هو او آن از هو  
 غمی جان دین نه دانش و د  
 مار باشد که باد و خاک خورد  
 آب دین تو جان پاکت دهد  
 چون نیابد غذا نه بگذارد  
 عقل دین را شدت چون ش  
 هر کجا این دو هست جان است  
 تر قدم دان که از حدت باشد  
 تارک افسه و تر از قدم است  
 با قدم عقل مست و مشید است

۲۱۷  
 آدمی است راست را در حق  
 بی از دست راست و از چشم  
 بنده زین دین است شهادت  
 کین ز خوف زندی سازد  
 دان ز شهودت بگردید  
 علم و حکمت کمال انسانیت  
 و تو یکم هر غنیست ز غذای  
 و جسمی و مکی فزوده میایی  
 تا تو از اینها آرزوستی  
 بجای از نو آدمی بینی

مغاک  
 است بهت مع کرمی  
 عشق است و کهرک  
 را

در  
 سوز

دروه  
 پسر یک بیان  
 زین موضع خبری

فصل فی الشرة والشهوة والحوص

سبب خشم و شهوت از لغو است

آفت ذهن و فطنت از لغو است

۲۱۸  
 باش تا خلق را بر این خیزند  
 که پسندان و چون جی خیزند  
 که در اینجا جا بود و پنداری  
 چون عوانی پس کسی خیزدی  
 در اینجا غیر شمشاد است  
 ای زلفم دست کو با همی  
 ای بی لبک شور از این خیز  
 در قصبی و لبک شور از این خیز  
 در خیزی بر زار سوز و زور  
 در اینجا امیدی از زور و زور  
 از یک ز خاک خیزی کرد  
 چون تو با سرت بی زیدی  
 چون بر صورت کسی خیزی  
 و

بود

دومی

سر بکلم خدای خویش در آرد  
 که در او بادل و جگر در هم  
 زین دو قوت بجاه نام و نبرد  
 خفت و سطوت آلت خرد آید  
 نوم و غیبت که دید در یکدیگر  
 یا بود خفته یا بود بیدار  
 ای متیم از دو دیو دیوانه  
 این کند لطف لیک تلبیس  
 ای شده شاه بر همه حیوان  
 چون ترا نیست بر خدای و تو  
 مر تر این نیاز نیست کند  
 غافل از کردگار و از کارش  
 آنچه گفته مکن بکرده همه  
 ناشینده ز فاعل کرد و ن

ناز و زور او از را بگذارد  
 خشم تلبیس و شهوت آدم  
 بسباع و بهیسه ناز و مرد  
 شهوت و خشم آفت خرد اند  
 زانکه اضداد جمع شوند کرد  
 هر دو در یکت سویده چشم مدار  
 شهوت چیز و خشم مردانه  
 و آن کند کبر لیکت چون تلبیس  
 تا کی اندوه جامه و غم نان  
 نیست جانت بزرق و او زرق  
 دل و دین تو آزمونیت کند  
 کرده احتیاط آزارش  
 و آنچه گفته مخور بخور همه  
 آیه الرجال تو آمون

ذکر الحشر و النحر خیر من العشر و العشر فضل فی صفت البعث و النور  
 و الموت و القبور اتمیثیل کما تعیشون تموتون و کما تموتون تحشرون

تا تو زین خاک آدمی نبوی  
 و آنکه تو مانده در کو سقری

در بوی زهد و زرد لیکن جگر  
 در بوی قاضی و ستمکاره  
 در بوی عالم و نه عامل تو  
 در طبع بین مکان غریبه بومی  
 که به هم روی شوی و هم دزد  
 موش را موی هست چون سنج  
 نه پذیرد و باغت ارچه کت  
 مانی و چنگی که کرجان دارند  
 مانده در پیش این و آن فیوس  
 چون شهبه انجان که خزندند  
 نه ز سن دزد خانه کن باشد  
 هر که انبار نه چو مور بود  
 رو قناعت گزین که طالع بود  
 معنی از خانه چون که بکراید  
 کند از نبره جلوه مبع چون  
 بد و نیک تو بر تو باشد مه  
 که تو بینی مرا چه فایده زان

بیزم دوزخی و لیکن تر  
 روز محشر شوی تو پیماره  
 دوز بانی بومی نه کامل تو  
 ای کم از که به دست و شوی  
 لاجرم ز آن سری بنمیرد است  
 لیکت پاکی نیابد از دریا ب  
 نشود پاکت بسج و دیگر پوست  
 موش را خود بر قص کند آرنه  
 خایه کن نی و خانه کن چو خرس  
 اگر از بهر خواجهی بسندند  
 مور هم دزد و هم رسن باشد  
 نه بسا ناز عار عور بود  
 درد و کتبی است با غدا ب الهون  
 نفس دلما بوی او آید  
 فوت از اندرون و نفس بر  
 از بد و نیک کسی را چه  
 و در دم من ترا از آن چه زان

اینچه نسی ترا درین کلامه  
 بپوش موش و دیش که به  
 در بوی را نیت به ناس  
 فضل فی غل غل تو بیانه فی بیان  
 الا انسان و هو ذی غل و هو ذی غل  
 در زمین دست است بی غل  
 نسبت کی غشع کی غل  
 غل تو چون زار با غل  
 بجز در کردن تو آید  
 با تو خود که بدت چو پاکد  
 که ز زمی باس ز از آن

و در  
 کز آن دگر گران  
 پستوار و پودگان  
 کشین چون کز آن

نش  
 بکار از

چند  
شمار

فان  
بیت  
بیت

دیو خانه

ص ۱۰۰

۲۰۰  
 کت در میان کل کویت  
 غبت از خلق و در ابرام  
 فصل فی بیان ظهور آدم صلواته  
 اندک و ملا علی بعد از انبیا  
 واجبات و وجود بیگانه  
 و او با هم در کوی  
 پیش از آدم در دست تو باهی  
 دوستی داشت مرغ با باهی  
 در کوی و دست هر دو کن  
 این زلف فانی آن  
 آدمی در زمین چو پسر  
 آدمی از مرغ دل بر  
 نفع برود

گر بدمی آشت بی لایه  
 چون رسیدی بآتش موعود  
 آدمی که چه بر زمانه غمت  
 گادمی زاده تا نشه مردم  
 در زمانه ز نه سپه جاوور است  
 هست ترکیب نفس انسانی  
 از دل و جان بیرونی غمت  
 دل مکه ان سببش آدم  
 بر چه جز مردمند کیت نکند  
 روح انسان عجایبیت عظیم  
 بواجب آنکه روح انسانیت  
 گاه با امر سومی حق یازد  
 ملکی زیر دست او پیوست  
 پامی اندر تن دیگری در جان  
 دل و کل آدمی چو نخچیر است  
 گاه باشد ضعیف تن زبستی  
 تن ضعیف و قوی دل آدبست

و ربوی صافی از تو آساید  
 پس بدانی که چندی یا عود  
 زاد می خام پوچمه بد است  
 که پری که دست که کردم  
 تا نشه پخته آدمی بر است  
 عقلی و نفسی و سیرولانی  
 صد او حتی ناطق دماست  
 این بر آن آن برین نشه در هم  
 یا همه صلح یا همه جنگ اند  
 آدم از روح یافت این عظیم  
 که درین خانه شیر زندانیت  
 گاه با حسیق خانه کی باز  
 او خود از دست خویش نیست  
 متحیر مانده چون مرجان  
 هم ز بونست و هم ز بون گراست  
 گاه بسجود سبوح پرازشی  
 افریده تن از کل آدبست



گفت بدود بباشن در و بفرار  
که لب عالم نهاد نسلی ره  
هم مرا زیر آب گذارند  
بمه را جمله نیت کردند  
کامی را بوسم و در اندیش  
حاشان از برای جلد است  
سابقت ز نهفتن در اول  
اینه صفت صنعت تقدیر

زانکه من زیر آب رستم باز  
گوست از جلیت و ز شر و شره  
هم ترا از هوا به پست آرند  
بر باع و دوده سشی رانند  
جرش از مکت و جرش میش  
عقشان از پی عقیده ماست  
خامت ز مهبسه حکم ازل  
و نیمه صفت حاصل تمیز

فصل فی لطف و محبت ایشه

آدمی زاده ما زین جانست  
که بیا کنی صنیف کام شود  
گاه تن بر گذارد از کیوان  
بخشی سخت تر شود بمجاز  
آدمی سر بسره همه آموست  
عیب دارد و صد هزار این

قدر و لطفش بواسطه زانست  
که بدانگی چند اسمی نام شود  
گاه کرد و ز خار کی حیران  
ز غمی سست پایی کرد بان  
طن چنان آیدش که بس نکوست  
بهرش انکه از بسایم پیش

فصل فی مذمه آدنیاء و ترک سبوح طرح و فرج

مرد که عاشق دو کانه بود

مرکت ما بوسی درون خانه بود

پیش باشد وقت جنگ بدلی  
پایه کرده در بگاه خوردن پیل  
چون شرمی نه خود دم خود  
باز را مرغ و قافیه را داشته  
هر پر در دل خیزه نوا سه  
سنت را اسپینک بیجا  
کار دل جنگ کارن عدد  
هر که در پیش خصم دلت خورد  
دل ز خود برد جان از بند  
مردم دانه که صفت بر باشد  
دو دینه خوب تر باشد

در این کتاب از شیخ ک...

۲۰۱

فرد

خانه ساز

دل

زخمست

بهر  
مازند

بهر  
مزند

۲۶۲  
دل قوی کند ز خیرت بیبر  
دل غیرت را معصوم  
این آنکه شوی ز زخمت با پای  
که خوری شری زیاده باب  
ما خوردی شری این شری  
چون بخوردی ز بر بار بی  
ز آن مخرج که اولیایان  
پس در آرزوی نصرت از  
خسرت نامده خوردند  
زان چرخ نمایدش حسن  
نقد با بیم جان خورد آمو  
زان نازدند ز بیمه من چه  
خاندان

مرد بد دل خیانت اندیش  
مردکی را که جان غصیر بود  
وانکه از حسین زور کم دادند  
سگر داری شکر خوری بی

راز خود پیش خلق نپوشید  
کیت زبان فصیح سیند بود  
خنده پیر هم ز پیر آرد  
صبر داری صبر خور از بی قی

گمشیل فی راحه آلدنا و عقوبه لعقبی

آن بزبینه که در راهی  
که همی شد پی کتاکره  
تا بد و میوه ست شاخ شود  
گفت بگذار ترهات خان  
پس بی بی بکوی گزره در  
چون چشیدی صلوات کاند  
توجه داشته که خوردن کیر  
سکت اگر حسد بودی جز  
خافظه از مناد خود مردمی

آن نخست چه گفت با داهی  
بهر بی بی بسوی زاهد ده  
راه زادن بر و سنج شود  
رو به بی بی سلام من برسان  
با چنین کون غیبی نتوان خورد  
کیش اکنون مشت زادن  
کنک و نامی ندارد اندر زیر  
کیت شکاری نامدی اندر  
این پنج ندهند داد خود مردمی

صفت نفس اخی

نفس حتی بجوزون از ریاست  
دل کند سخت جانم زمت

غذی جان زخان بی نهایت  
خوش خوش بر دوزمر شرمست

غافلان منبره از بظرف زاننده  
 بردلی را که غم بود مسکون  
 مثل است این که در عذابه  
 مرد را بیم جان ز رخسار بر  
 مرد را راجل کند تا سه  
 چون بچشم جاسل نکو دیدند  
 اندران صف که زور دار بود  
 مرد را که ز رزم بی پایه است  
 هر جو از آن که شد بخت فراز  
 یافت امر و فضل عمره و حج  
 انده فرج محنت اعظمی است  
 مرد بی دست و پایی جوین دار  
 تیغ با نرد و مایه برکت است  
 هر که در خجک بد دل و غم است  
 درق جز با جان مسلم نیست  
 تیغ در خورد مرد مردانه است  
 مرد را آهین زره گره است

که غم جان و جامه کم دهند  
 نه دست آنکه هست خانه خون  
 صد زده به بود که بسیم زده  
 زخم انده بسته که زخم تیر  
 مرگت بابد دست به کاسه  
 دو زخفتد به دلان و خون  
 مرد را مرغ دل نباید بود  
 دامن خیمه بسته برین پایه است  
 بهترین عدت عمر دراز  
 هر که ادا حق ز فرج فرج  
 شوقی راتبع دو صبه بومی است  
 همچو ماهی بود بدبشت و بغار  
 مرد نامرد سائیه مرگ است  
 سپرد جوشش دوم عمر است  
 تیغ را جز تیغ محرم نیست  
 وز جان تیغ نیست تیر یکا است  
 اجل نمانده قومی زره است

از زره بود پندت خردمرد  
 که در نفس سوال گفت مرد  
 با بود روی به زده باشد  
 چون در پیش کشیده باشد  
 آب باشد نه فرود چون پلاد  
 که زره پوش باشد از هر جا  
 مرد مردانه پس کجا که باشد  
 که از بود او دانسته باشد  
 زانف دل ز کینه نبردند  
 کسان از وی شجاعت آوردند  
 فصل فی اشهره و جرمی لامل

حضرت  
 غفلت نشوی  
 سزا و توبگی  
 فراتنی میش  
 ۱۳

با سه  
 انده و کت  
 و خطراب  
 پیتراری  
 ۱۴

پالت  
 جایت

شهنش  
 شهنش

تیغ

تجلی  
بعضی میگویند  
که خوردن آن بسیار  
فایده دارد

۳۲۳

کرم خورشید را که در زمین  
بسیار است در زمان زلزله در زمین  
سخت خوردن آن بسیار فایده  
دارد در اصلاح خاطر نیز  
بسیار

گفت یک روز باحیی حیرمی  
گفت باومی حیی که آنده چاش  
شده لعنته آنچه نام کرد  
مر مرا کار خورده و خفت آمد  
هر که او خورده پیشش برید  
مرد با مال بی یقین باشد  
اولین بنده در ره آدم  
مهمترین بنده همت نامی کلو  
طبل نایت اصل فتنه و شر

گرفت و عشر کبوه چیزی  
در دم حب و بغض کس کند است  
گر نعتب شد م بکره فرد  
با دم اکل و شرب جفت آمد  
نه چو لعان ز لقمه پیش زید  
سیر خورده که رسنه دین باشد  
بود نامی کلو و طبل شکم  
گفت طبل بطن شش سپلو  
هر دو بکند از خوار و خود بکند

فصل فی ذکر الشره و الحمر من الاکل و وضعه المعده و وضعه الفم الحویا  
و ایهیة من اقل الاکل الطعام راح و من کشره مجاورانی متراج

هر کش امر و فستق مطیع شد  
اومی را درین کهن بر نوح  
شده جانور ز کار آمد  
گره می نام معده خم نخنی  
چون سکت و کرب آب شرم بود  
کم خورشید تخم حرط و بلنت نیست

واکله فرد شش جامی دوزخ  
هم ز مطبخ درایت دزد و نوح  
تا سیاه مرا و بار آمد  
کم طرق با بسیرتق کم نخنی  
تا رخسار آب و مان کرم بود  
هر کجا بطنست فطنت نیست

بر که بسیار خوار باشد او  
 باز هر ماطقی که کم خوار است  
 سخت کی شود بعلم غریب  
 خوراندک فرون کند علت  
 عدت عقل عالمان حلت  
 هر که را علم و مسلم نبود یار  
 که نه بافند ز حسد و دندان  
 گوشت بر کا و وزره نیگوتر  
 باش کم خوار تا مبانی دیر  
 باش کم خوار تا به منی برک  
 اصل دانش بود کم خوردن  
 حاجت از لغت کز و راحت  
 کز خوردن شوی ز روح بعد  
 بود بسیار خوار بی نور است  
 کم از دو دشمن بی خوردن  
 آب و نان خواستن ز سگله و ز  
 لغت که گزنی ز خوردن پیش

و آنکه بسیار خوار باشد او  
 تحقیق بدان که کم خوار است  
 جز بطو غریب و قلب اریب  
 خور بسیار کم کند علت  
 جانده جان زیر کان علت  
 هر و را در حجاب بردار  
 جانده تن ز جامه دندان  
 زینت مرد دانش است و هنر  
 که ابل گرسنه است خوردن  
 چون شکم گشت پر بدیدی برک  
 مرد پر خوار اصل آرزون  
 چون دو لغت خوری بود افت  
 گشته دورخی بومی نه شهید  
 گر نگوبند خواجگی دور است  
 کاسه شیر بیان سوخته دهن  
 چون میدان بجاک انگشت  
 بهینه آر کلبه کلخن پیش

۲۲۰  
 از زین کلخنی ذکر بسیار زد  
 باده چون یاد در زبان کلخند  
 هر چه زده بکار بردان کلخند  
 خور بسیار مردم کم کردن  
 سبکی بی بود چون جبان  
 کند که در دسرای خانه ازاد  
 همه که کون کرده و بهانه ازاد  
 مرد و زن را که حوصل کن و کلخند  
 نشان که خدای دکه با کلخند  
 کنایت چه چون کلخند  
 که در افراط اهل پیش کرد

اریب  
 کجی کج رفتن

محمدان  
 آلت تناس

جان

مفتی برون برادر خودی  
 نجویدی را بدان بجز خودی  
 با نردن بدین سوی دل بگریز  
 کل چو نیچه پندارید  
 آنکه خواهی از این بگریز  
 و آنکه باشد خوش اندر ده  
 چون با بی غار می اندر ده  
 لا شتر خوار است در ده  
 یکدان بی  
 از بی پیش  
 حاصل می و خانه بر بیهوش  
 گانغال و شتر با تمام  
 خصم زنده بجز  
 سر می

کلیه

کارایی که شتر

با من آخر کلف از چه کینه  
 جمله دنیا همه سرای منست  
 ملک من بفضب چون گیری  
 گفت بر تو چه زجت آوردم  
 گفت کین سنگ را که بالنت  
 عیسی آنک را بکت بندخت  
 گفت خود رستی و مراد منی  
 با تو زین پس مرا باشد کار  
 تا چنین تا بهی تو دینی را  
 روز دنیا طمع ببه بگیری  
 خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست

در سر ایم تقرف از چه  
 جای تو نیست ملک و جان تو  
 تو بصمت مرا زبون گیری  
 قصه ملک بگویی کی کر  
 نه ز دینی است چون گرفت  
 شخص همین از ان سبب بگفته  
 هر دو آن را ز بند برهانه  
 ملک من تو رو بمن بگذا  
 کی توانی برید عفتی  
 که در ترا و تو خاک سنا  
 مرد دنیا پرست باد و پوار

فصل فی حباله دنیا و امانیه

مل می خورد بوی گل بهبار  
 امی چو فرعون شوم که گدش  
 چکنی در میان ریخ خار  
 ز انچنان خون که از که و ریزد  
 نه کزیده شوی کزنده شوی

باش تا بر دزد ز کور تو خا  
 رفته از راه آب در آرد  
 کاری آن حسیت کاتش آ  
 پس ز ما بوت خم بر کنه  
 از لگد کشته که زنده شوا

لومی پرورد و مردم سفری  
 خرم خود کن که دزدت از خانه است  
 ای کمی بوده تو کمی بودن  
 چه کنی باده کاغذین فرسنگ  
 خزلت و صنیف و بار کران  
 راه تاری چسب رخ بی روغن  
 سرنی منفر و پای محکم فی  
 خوا که ساخته ز شاخ و درخت  
 شب سر خواب و روز غم بر سر  
 تو بشادی و آدم اندر بند  
 از راز درون خود پیوست  
 از راز رازان که در عالم  
 صورت طبع کافت بشر است  
 ظلم را چون مکان دیو انکار  
 چشم در زیر جامه نقاش  
 صورت آرزو چو طلا دست  
 سست نقش حد سوی احرار

تو بچی کوک و کوکنا ز خوری  
 عازنت خاین است و بیگانه  
 ولت بگرفت ز آدمی بودن  
 پیشه است و روغ و خزلت  
 سترت سسکلخ و تو حیران  
 باد صحر تو باد خانه شکن  
 مال هم دست دیار محرم فی  
 تا نماند دستم بجای سخت  
 کند جز که دین و ملک خراب  
 انیت به مهر خلف من زنده  
 خاک بر سر شمار و باد بدست  
 نشود جنبه بخاک بر سر شکم  
 بوزنه مک دست که به سر است  
 سخن آب ریز آتش خوار  
 سک لاشه است و دیو پیش  
 بال معود و پای منخوس است  
 اگرک یوسف در فرشته خوار

سست نقش زیاده و صوری  
 نفس او در و تابش او ز مع  
 هست در نفس شکلی که در غم  
 شکل کنس که دا ابغ  
 نفس اعجاب هست در بینه  
 چه در نفس است در این  
 همه در پاره و اس نماند  
 پیش نازدی بندگی بماند  
 پیش نماند در حدیث آید  
 تا یکبار زان نماند برود

کوک  
 حکم که هر کوک  
 خواب آورده  
 کوک حار  
 غوز خورشید  
 الک  
 روز اهل  
 کتک

نقب  
نفس

۲۰۰  
 کوهنورد از جهان چه دیدنی  
 بیجان نام او شنیدنی  
 کوه را داد و بختی است در  
 کوه را که کوه کعبه  
 سوی دنیا که کوه کعبه  
 در کوه این غفلت از بیهوشی  
 باز دارد و آنرا که سود  
 پیش سلطان با پان  
 نظر شاه مرتضی  
 غمخیزان صاحب الغم  
 آن شنیدنی که در طواف زنی  
 گفت بان جهان کوه غمی  
 چون

گر بیری گمشته ایثار را  
 چون شوی در جهان پائیده  
 از پی پنج روزه راه گذر  
 شیر مردان که رخ بجاک آرند  
 توره آورد چون بخواهی مرد  
 لذت کبر و بخل و حد و حد  
 هفت درد و زخ اند در پرده  
 هر که از هفت این سرای بخت  
 و آنکه در جانش تفت باشد تفت  
 پیش باید که از حسد در پی  
 کاغذین خط ز اهل نفس و هوش  
 مبر این زندگی بصد رسیر  
 زنده آنجا که مبر تن خویش  
 حرب قائم شده میان دوتن  
 که چو این چشم اجل فراز کند  
 تا به بینی هند و عالم را  
 تا به بینی یکی بچشم نمان

کم کنی ملک و ملک خویشا  
 با تو مانند حملگی زنده  
 آبروی حیات خویش مبر  
 بره آور و جان پاکت آرند  
 دو دیو دستور خواهی بڑ  
 سهوت و خشم از درد و جن  
 نامشان عاقلان چنین کرد  
 کی تواند هفت آنجا است  
 هر که در هفت کرد از آن هفت  
 تا بدان قبر بقا برسی  
 میر میرد و کرم سپرد کس  
 هم بدین جامی باز کنش آینه  
 آنگویان ده بدین خویش  
 چه دهی تیغ خویش ز می دشمن  
 پس از آن چشم عقل باز کند  
 تا به بینی جهان آدم را  
 خیر بار اچان که هست چنان



چون در ادراک و دیدن  
 گشت هاشم بیک نظر در حال  
 گفت آن جوان زن از پیش  
 گامی جوان نیست برتر معلوم  
 اندرین موضع ای جوان  
 بویکت از خالت نیاید شرم  
 خالق تو بتوشده ناسر  
 این نه جای تشع و نظر است  
 کرد کار تو مر مرا کمر این  
 مرد در شرمم به به کاری  
 شرمم دار از خدای خالق بار  
 هر که از کرد کار ترنیده است  
 روز باد ای تن ار تو خوابی  
 دوزخی و شکم که این آفت  
 در خرابی نشسته کن چو نیست  
 از دمای مندر سرد بر  
 داده کوران مست را درین

گشت وقتی ز صبر و دانش فرد  
 گفت با زن ز حال خویش حال  
 آنچنان زن ز مرد به دانش  
 گر که اندمی درین نظر محروم  
 آن بر آید که او هست مرید  
 که بیک سرگشته آرزوم  
 تو بدل نباشد برش حاضر  
 جای ترس است و مرض خطر  
 تو بشویت مستایع در کوران  
 نیست چون شرمم مر تر یاری  
 و ای که از خلق هیچ باک ندارد  
 خلق عالم از او برانده است  
 شرمم دار از حرام دست بردار  
 کسی اندر جگر که این را ز است  
 رسم گبران گرفته کین دین است  
 چیست این ملک جاه و ناز و  
 چیست این ماه علم و قوت دین

۲۳۱  
 ز یادون پاک و از درون  
 گشت این هست صوفی پهلوان  
 که به مردمون سکت از درون  
 عیب این کار کرد که سب حال  
 سکت و در کرد و ابنازی  
 عیب این شکری و آن غازی  
 داده در دست از شمع و چو  
 عیب این شمع شمع و نور و باغ  
 چون بر آفتند و آب چو  
 می نداری بیان مست خبر  
 اینیم جاه و مال و در شرمم  
 از دود و دود از نقاب غبار

چاه  
 ز روین  
 نزه که بکت دور  
 سرخ انباشت می تو  
 که بکت که سر آن دو  
 شانه باشد کاشته

مجلس

مقلطون  
پارچه پست از سر  
که در حرف از زبان  
گویند

۲۳۲  
مجلس است که شکر بیان  
بجای آنست که شکر بیان  
بجای آنست که شکر بیان  
بجای آنست که شکر بیان  
بجای آنست که شکر بیان  
بجای آنست که شکر بیان  
بجای آنست که شکر بیان  
بجای آنست که شکر بیان  
بجای آنست که شکر بیان  
بجای آنست که شکر بیان  
بجای آنست که شکر بیان

بسرای قها اذین کشتی  
اینهمه بد فضال و بد دین اند  
عهد بد را می خلق ز بهینند  
یا بجلوت بخوشد لی تن زن  
عز طلب کرد نم ز بهمت خوست

مار و گوزم مبر بدین زشتی  
چه توان کرد در دمان این اند  
راه بی راه خلق مگزینند  
یا بر اینها بس از وجان مسکن  
که نیم همی همچو غنله خوار می دوست

مصل فی صفه الریح و الریاضین

شکر و انصاف بر زبان بهار  
شکر عدل بسا ریش آله  
دشتها پر کفاف بی بالین  
از پی نشتمای جان آویز  
باغ پر تخمتای سقلا طون  
شاخه حله پوشش مشک آگوش  
باغ مانند عطر مشک آکین  
اشک من کشته چون سهیل و سها  
سرد چون حور زبیر سپهرین  
چشمه اشک چشم من شتاب  
میغ پر کار کرده دشت بهار

گفت عالم چو مردم هم شمار  
دل کل کوید از زبان گیاه  
باغها پر عروس بی کابین  
اختران نغشند رنگ آینه ز  
راغ پر فرشتهای بوشلون  
دشت عبیر نهاد مینا بوش  
راغ مانند زلف حور العین  
روی چون باد روی گیاه  
مشک و عبیر دمیده در دامن  
تا در باغ رفته از لب آب  
زلف کوتاه کرده دستها

راغ  
مغزگردک  
گرد

و ام

سقلاب  
دولت از ترکان  
ستاسی بلا و شیل  
فردی مردم مردم  
سیخ بر کمان شده  
الا لیس

درباره زینک ای سبب و چه  
باید بودی تویش غم دید  
باشم ای که کل بسبب بود  
از نشان نشان دل پیوست  
باز بسبب از خون دار است  
باز تو دار از خون دار  
باز تو دار از خون دار  
باز تو دار از خون دار  
باز تو دار از خون دار  
باز تو دار از خون دار  
باز تو دار از خون دار  
باز تو دار از خون دار  
باز تو دار از خون دار  
باز تو دار از خون دار

راغ پرند شهای نقره  
زیب جور ایمان بر رنکی  
برشاقی چسبیده همچو درر  
برده از عاشقان یکتب قرار  
سمن و مشک بید سیه این  
آمد از حدار من و سقلاب  
ست بی مطربان و ساغزل  
هر چه آرایش است از رخ خاک  
زیر کان زمانه چون او باش  
سوی صحرا برون شادی خورد  
لذتی دار داور بوس و کنار

باغ پرچمتی دزدو کرد  
کنج قارون بدامن سنگی  
قطر باران چودانهای کند  
فشمی و فاشه رشاخ چنای  
سرد چون جوردیسان چمن  
پایه بر بسجود خوشاب  
مرغ نالان مندر اکلبن گل  
ابرشته ز روی امون پاک  
راز دل کرده جمله عالم فاش  
خانه بگذاشته همه زن ورد  
حکمت الحس که او بعضل بهار

فصل فی مع الشراب

غذی او ز باد و باد است  
زاکه غمخوار آدمی باد است  
میخ غمخوار همدان چو شراب  
باده عقل دزد در امنسکوه  
وز نفس نقش سوز سودا است

مرد عاقل که بر ره داد است  
باده در پیش انده اساد است  
زیر کان درین سرای خراب  
عقل را که سوس تو هست شکوه  
از تری قنشان صفر است

توسمی نان بسنوز اتش تابی

آبت از روی رفت و عقل از

فصل فی تسمیه العربیه و الفارسیه

هنر ملک را رفت که نیست  
 چه کند پارسی و تازی ملک  
 بیج در بسته نیست در تازی  
 کسری اندر عجم می به سوخت  
 تازی و پارسی چه خواهی کرد  
 بوالحکم خواجه فلک بودی  
 بولهب آفت دما هستی  
 چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم  
 نه بدان تا تو خواجه کی سازی  
 چه کند جان و صورت بوجل  
 تزی صورت مجازی را  
 روح را پارسی و تازی گیت  
 که تو تازی می ادب خوانی  
 تر فضل بوالفضول کند  
 لیکت قد قامت تعلا نشود

فصل دین در ره مسلمانیت  
 بت محتاج کار سازی ملک  
 از پی دین و شغل پردازی  
 تا غرضت تازیان بفروخت  
 ملک و عدلت دین دل بیدر  
 که تازی کسی ملک بودی  
 تازی از شمع را پناه هستی  
 هر در چون بسنر چو باشد کم  
 بهر معنی صورت تازی  
 هر که شد جان مصطفی داهل  
 بهر معنی قدر تازی را  
 روح با عقل و علم دانه نیست  
 اینچنین حلف و بی ادبانی  
 علم خوان تا جان قبول کند  
 بولهب از زمین شرب بود

بود مسلمان خود از دیار عجم  
 بر دین بسی پروردگرم  
 حکم که ز بود خودی بر دست  
 آبت خواجه چه پیشگی پیوست  
 کی را ساد بگفت و ادب  
 سخن خلیل و حلیت نسبت  
 چون زار خسته پو امید کرد  
 دل سپید کرد جان سپید کرد  
 پس در این راه با سلسل  
 چار معجزه نوز و دیوسه سخن  
 نیست خبره و بیوت نبوی  
 سخن نحوی و شبست لغوی  
 کسری

عقل

عقل

نسخه  
موجود

۲۳۵

الباب الخامس فصل الصلوة  
الغور ووجوب الاماني واداء  
الدين والبيان الموت والبعث  
والشر والجن والملك والنجير  
خنده هرزه كار عمر بود  
خنده بن راجع بود  
چون همه البان بود  
بلكه راجع كننده بود  
مرد را خود چه جامي خنده بود  
سكن ايد دست در سراسر عمل  
عقل در فوج در خود اصل

کلی شده از بس بارسی مقهور

فصل فی انکسره و اعلمته

مهران را چو طامع و میخوار	هر چه درد سرد بسم چو خمار
مد و عقل دیده و داپست	غذی روح باده و بادت
از کفی پر منجنقه موسی	مرد زنده کن است چون عیسی
زیر کار زار دین سراسی کهن	بیخ غمخواره مدان چو سخن
عقل را کسوسمی تو هست قرار	حکمت جانفرا می را بگذار
از جهالت تراره اند عقل	بحقیقت کسی نداند عقل
متر عقل و شکیر بیل است	عقل راه ترا خفیر بیل است
عقل مرتضی باد هر پیغام	کامی ز من مرتزاد رود و سلام
هر که مر عقل را بسنجوید	از حدیثش همه نکت روید
مرد عاقل همیشه تن دار است	مرد جاہل ذلیل و غمخوار است
دل جاہل نرطسبع باشد پر	طمع از مال جمله خلق تبیب
از خود را بر زیر پامی در آرد	عقل راجعی و جهل را بگذار
از مانند خرس و خوک شناس	آز بگذار و از کسی مهراس
از چون آرد دست مرد غم	تا باری تو آرزو در آوار
چون منوم درین سخن برهان	سخن آغاز کردم از نسیان

ماه

۲۳۶  
 چون گذر کند در نصد و پنجاه  
 در وقت کتیب که در نگاه  
 گفت آنچه که بین این دو  
 بگردد ز روزی که در  
 عاقبت هم رفت پیش  
 است غزل خورشیدین  
 که بود داخل انقضای اجل  
 گویند از برای سود و زیان  
 بزرگه بنیادین  
 مشیل نعمان اسکیم و صده  
 داشت

پس چو مردی بماند بوی نگار  
 ماه نو تو پروبال تو بر کند  
 هر شبی کان زمانه بر تو شمرد  
 درخ ماه نو کسبی خندد  
 پس تو بار می چرانه کرئی خون  
 غافلان خسته زیر کان نالان  
 زیر کان را چو روز معلوم است  
 سال چون مرل است مریز  
 چون بمنزل رسیدم دارا  
 باز پس خود نیاید آنچه گذشت  
 با تو صد درج در ناصفته  
 عمر کوتاه چو عمر مور و کس  
 در ره دین شده قلبی عمل  
 کی کند جلوه عتبه الهی  
 خلق از عمر خود شده مغرول

پس تو از کار مرد می آن گذار  
 پس تو بر مهر محمد بر خو خند  
 روزی از زنده کافی تو سپرد  
 که از سود و مژد در بند  
 کت از وجان کت و دام  
 خربالش سز ترا از پالان  
 که شب روز غافلان شوم است  
 روز و شب کام دخم و عرصه  
 از ره رشه پس شود آگاه  
 درج اعمار تو زمان نبوشت  
 خانه پر زد و تو بیگ خسته  
 املت باز عشمده کر کس  
 بگردنی شده طویل امل  
 قدس لاهوت بر دل لاهی  
 تو بدین عشم مختصر مشغول

قصه نوح النبی علیه السلام و المنعورین فی طول العمر  
 نوح را عمر هجده صد بود  
 حرص امیتا و بران آسود

داشت اتمان یکی که چچی تنگ  
 بود انضولی سوال کرد از وی  
 بادم سرد و چشم گریان سپهر  
 در باطنی مقام من گذر بجای  
 چون کنم خانه کل آبادان  
 کربه دوده چون زخم شانه  
 این سهر و چند کوبم من  
 پیش صرصر چراغ چه فروزم  
 خلق رازین سرای بر سر شود  
 هلاک المفقولون بجز آنده پس  
 چه کنم خفت خانه و بنیاد  
 خانه که زنج راه و حیدله بود  
 که چه قزو بود در دوش پنهان  
 خانه اینجا که بهر قوت کنده  
 قوت عیسی چو زاسان سازند  
 بر فلک زان مسیح سر نبرشته  
 چه کند روح پاک خانه ریج

چون کلوگاه نامی و سینه چاک  
 چیت این خانه شش بدست نه  
 گفت بذا لمن مویت کثیر  
 بر سر پل سرای و من بصری  
 دل من اینها مگو نواخوان  
 بره رود چون کنم خانه  
 خانه ویران و چند رو بم من  
 پوستین پیش شیر چون دویم  
 چار دیوار کور بهت کور  
 خانه و خفت سازم افت پس  
 مونس من بجا المفقون باد  
 همچو زندان کرم پیله بود  
 گشت هم قرن و رازندان  
 مور و زنبور و عنکبوت کند  
 هم بد اینجا شش خانه پر دانه  
 که برین خاک توده خانه شد  
 هلاک پنجم است بام مسج

۱۳۷  
 خال و این بود او این همه  
 که کند دار دار نو سازی بهر  
 م در چون شکر و بی حال  
 سوی پایک پاک رویه پال  
 نه تو مدی دم دی زور دست  
 شیر آبش در کور او کند  
 زانکه اینجا که در م عمل  
 نه نیست آنکه در م عمل  
 باجل باجل بایسته اندین کار  
 باجل بایسته اندین کار  
 فرس شکر توسته در شوی  
 این دو نفرش زانکی ورود

کج  
 تار و خانه  
 وقت نریز  
 ۴

کتاب از روز  
دیشب

عذاب ننگ

عقد ننگ

۲۳۸

کتابی بود اصل خنجر  
از اسکن است فخر عیب  
فانح از مکن جانین از تنویر  
خبر حال تو بود در تنویر  
توز احوال تو پیش من  
ان طلبکار در طلب  
انسانان چینی اسرار  
فوتین از مکرگان انکار  
مانند اکور ساز و در انکار  
در دو بار و خاک کل خنجر  
بمفضل فکر و داند تو در حال  
انکه کوشمال و خنده دوال  
کعب

ای یا مریخته ادب ایوان  
که کف باشد از بلای پت  
چند تاند و پسرین باشد  
تو بد رزمی شده به پسرینت  
با تو این طمطراق و لاف و پس  
بعد از آن راه کفر و دینت بود  
نیک تو رفته شود در غنیم  
تو ز حرص و حد میان سعیر  
با خود می از اشر چون کدری  
خوشین را و داع کن رستی  
ای گلنده بهیل و خود شرت  
آرزوی صنایع و اسباب  
آرزو را بر زیر پای در آرز  
آرزو و پیوس کسی جوید  
آنچه جد چون لعب همی شمردی  
لعب بازی برای کودکی است  
بسته با عده امتنا عقد

ادب آموزین پس از ملوان  
که کفن باز است روز و شب  
بوکت این پسرین کفن باشد  
کار از آدم بگفته کفنت  
آدم آخر است همه و پس  
نیکت بد مونس و قرینت بود  
بد تو خسته شود و خنجریم  
کرد تو چون سرای پرده پشیر  
بیزمی از نعیس چون کدری  
عقد با حور بیگان بستی  
رو به اندر روز و طخ در گشت  
روز آبت ببرد و شب بابت  
پیوس آرزو بره بگذار  
کو همه راه بخودی پوید  
و آنچه حق چون کذب همی شمردی  
مرد و لاجعی نیاید راست  
تو بهانیه و کنان لغت



یکت بیات کرده را بخزاید  
 ناقه فعل تو عظیم و بصیر  
 بر گرفته حجاب با رخساری  
 ده که چون آمدی برون ز نهفت

وز شفیعان طمع تو بریده  
 تو ز احوال خویش گشته ضریر  
 روز پاداش فضل در روز جزا  
 چند یا حسرات باید گفت

المشمس فی دار العشر

مشکست دست در سرای غرور  
 در فلز آن بخت نهاد پیش  
 یخ که از آن شده ز گرمی مرد  
 را که عمر گشته باقی داشت  
 این همی گفت و اشک جبار  
 قیمت روز کار آسانی  
 چیست عقل اول این جان بدین  
 برک دنیا خنده نه بیند  
 چون ترسی تو از اجل خورید  
 تو نه براجل دلیر بسوز

همچو آن یخ فروش نیشا پور  
 یکت خریدارنی داود پیش  
 بادل پر ز دماغ و بادم سرد  
 آفتاب تو زیش نگذاشت  
 که بسی مان غمناذ و کس نخرید  
 بسر روز کارا کردانی  
 پس صحبت برین جهان دیدن  
 مرگت بر برک این جهان خندد  
 آن ز غفلت شمر نه از مرگ  
 کور کور است و شیر شیر بنور

فضل فی صفة الموت

جز دورنگی نشد ز مرد دهاکت

مرد و مرد را ز مرگ چو پاک

۱۳۹  
 غلب و غطر رفت چون است  
 هر یک بیاید و اعطای تو است  
 ز درگان چون در جسم پر دادند  
 سوزم در کف خویش را با زنده  
 سوی دم گشت غنی از اینک  
 دم زدن کام روز ز شب و شب  
 بهیستی روزی زیند  
 آنکه مرگت در کس بیاید  
 جان پوزان چه میخواند  
 هر در کشتی اندو سال  
 در کشتی که است درین دایه  
 سر گذشت اس ابل خواند

در دهاکت

در یک سنگ

۱۴۰  
 حال سخن و حال احوال  
 ماجور سار و آل اسیر  
 باکوید ز موسی و اردون  
 آن سخن و حجت با ذوالقدر  
 باکوید ز کریمه و اردون  
 باکوید ز ششم و طول بخیر  
 باکوید ز بکت پیر  
 باکوید ز پیر و دین  
 باکوید ز پیر و دین  
 باکوید ز حضرت جیبی  
 باکوید ز زار و حیف  
 باکوید ز زار و حیف  
 از جان مرد و زار و حیف  
 باکوید ز زار و حیف  
 باکوید ز زار و حیف

از زخمی تا باوج صبح آید  
 چه حدیث است امیر کی میرد  
 چه کنی سرگذشت طهراری  
 تا بگوید چگونه سازم جاه  
 تا بگوید عیاض فل کرد کور  
 تا بگوید که گردان راسن  
 تا بگوید چه جهنم بر بخت  
 بخت آن از چه سان کون کردم  
 نزد از احوال چون کردم  
 چه سخ و دنیا بکندم من  
 خسرو از اچگونه کردم دست

همه میرنده اندون امیر  
 مرگ حلق امیر کی گیرد  
 سرگذشت اجل شنو باروی  
 تا بگوید چگونه سازم شاه  
 که دادم ز که ستمم زرد و زرد  
 چون شکتم سبر و رمی کردن  
 تا بگوید چه جهنم بر بخت  
 بخت این از چه پر خون کردم  
 بد این باطلال چون کردم  
 چه سخ و شاخا بکندم من  
 قصر ایشان چگونه کردم دست

فی صفة الانبیاء و الرسل

باکوید ز انبیاء و رسل  
 تا بگوید که شیت و آدم را  
 باکوید ز گشتن هابیل  
 باکوید ز نوش نوح ملک  
 باکوید ز حال ابراهیم

چون کرشم قهر بر سپل  
 چون بریدم ز جثمان دم را  
 که ستم کرد پشش قابیل  
 مردن زار و رفتن هر یک  
 جو رفرد و آن غدا بایم

تا بگوید ز شکر گفت ر  
 تا بگوید ز سید سادات  
 شیخ بوکر و عمر و عثمان  
 تا بگوید ز قوم پرشر و شین  
 شده در مار قاتل و مقتول  
 قس از تیغ خضم پاره شده  
 که بلاگشته کور خانه و را  
 عمر و عاص و یزید بدختر  
 تا بگوید ز حال مسیح من  
 و نذران کار بود بر بنیان  
 از زنی خواست استعانت عجم  
 زان بر آوردن هلاک و کلام  
 تا بگوید ز نهب آتش و آب  
 تا بگوید ز عادی و عادی نژاد  
 تا بگوید ز زخم ناکامان  
 زان در آوردن رسول نژاد  
 زان بر بدن عروس نگیردی

ز کربا بریده از هفتار  
 که ز ما بر روان او صلوات  
 حیدر آن شیر خانی سبحان  
 شده راضی قتل میر حسین  
 شده با مرقت نبرد رسول  
 آل مروان بر و نظاره شده  
 کرده تیرعه و نشانه و را  
 لبر آب بر فکنده سپهر  
 وان همه خضم چهره بر یک تن  
 یکت زمان مرو را نذاده مان  
 تا شد او هم جلیس با فرعون  
 از تراد امیتر خون خوار  
 آب فرعون چون بیدم از آب  
 که ز بادش چگونه کردم بد  
 بر سر زهبان و کمر امان  
 زان برون کردن فضول از سر  
 ناکمان از کنار بر ناشوی

فی قصه ملوک الفرس و کبر  
 بهجم و ملوک از لطایف  
 زان ملوک عجم که در تاریخ  
 زان در آن راست موعظان و تاریخ  
 زان در سخنهای ملک بخت  
 زان در کشتن نامور از پادشاه  
 زان همه علم و حکمت عابد  
 حال همیشه و حال از پادشاه  
 حال سخنان کار فرعون  
 سر کشتن بیادش از مظلوم  
 پدید می خازد زان زان شوم

عمار  
 از کربان  
 جوی تفتح  
 جنت

<p>حال است ایاب بسته کم که جهان شد نقش پرده خراب که چه کرد از خزوج با دارا اردوان دسیر باهرام که چگونه شد جمله سبانه راندن کام دل باسانی که برفت از جعبان بجهرومی که شد از نخت بر همه نا چیز</p>	<p>حال هفت یار و غملم پدر رستم کرد و فعدله سهراب زان جنبهای همی دانا حال فیروز دار و شیر عظام زان طوک طوائف و عظام زان خبرهای آل ساسانی زمن حصال سکندر رومی زان سیرهای یزدجرد عزیز</p>	<p>۱۴۲ اینها از دست چون بستی کنان کن این قضای می گویم شیرین کار کردن از درود زین خوار چنان باغ درستی نیست شیر تو سگ تو که یار نیست که بود خاصه از دران حصار بسیار اصل اصل کار از تو هم نشسته کن پیش اصل از برای خفاق در زرق و غل پیش با بر نفس با بر شیر زینان ز شمشیر اد</p>
<p>فی صفت اهل الارض خاصه دعاه</p>		
<p>که بر آورده شد ز جمله دمار بچه را در کسار ما در خویش حلق بر نامی تازه پیش پدر هر درازد دکان و از بازار زان دعای شنان و کز کردن زان همه خطها بدل کردن بار بسته گشان دو صد بخت دل بر این عسبر میوه فاشنی</p>	<p>زان بنی آدم از صفار و کبار زان بجان اندرون علیه دین پیش زان بریدن منبزل و مغز زان ر بودن فکندن اندر نا زان حصال سران سهر کردن زان همه مکت با غل کردن زان بناگاه بودن از سر تخت تا چو بشیند از غمسه در می</p>	

گ  
کلاه کبان که

اولشید زینت حضرت جان  
 در میان از بسد ارگه باشد  
 کرده ابیس بر طنازی  
 زین ترش بودن تو در زندان  
 سه ز تو که ز تو ز پیش تو مرده  
 مرگ کا ز باکل سپردی تو  
 خود را مرگ بسته کی گیرد

تو بجی کوی هفت که بیان  
 مرگ یکدم چو گاه بر باشد  
 زین سخن بر برودت تو بازی  
 مرگ را کند کی شود دزدان  
 تو بزنی خوش ترا که یار در بر  
 تو نمیری نه مرد حسد می تو  
 تو امی سری امیر کی میرد

فی صفت الموت و صفه قوت الموت

روزی آخر چرخ پانیده  
 که ترا از جو اسرک برید  
 باون ار چند چیز با ساید  
 مرگ اگر ریخت خون باده تو  
 اسی با ترا بید بیا ز رده  
 عمرت از آس آسمان سوده  
 بس بود زین پس کف گفت  
 قمت از چرخ طبع دار ساز  
 جانت حق داد جاودان ماند

هم تو ساجی و هم باینده  
 مرگ هم مرگ خود نخواهد دید  
 هم بوده شود چو وقت آید  
 هم بریزند جوشش در محشر  
 و آنچه بر بود با بدن خورده  
 تو می خود ز خود نیا سوده  
 که همی بر تافت پیر مینت  
 آن و این ساز خویش خواهد باز  
 زانکه حق داد با زستاند

۱۲۴  
 معرفت در دولت بناده اوست  
 با زنی که در آن چو داده اوست  
 کلانکه او خود سرشست غافل کرد  
 دانکه او خود غلط است پان نگردد  
 عمل را کافیا بپرورد هفت  
 از بنده آفتش چه کرده است  
 شخته اوست آفتاب لب  
 زساند به دینیب و گزنده  
 همان همی از آخر آن پذیرد قوت  
 غم نیکو در زانکه هر آن با قوت  
 باز در می گزابت زانکه در غایت  
 لا حرم شد ز غافل چون غافل

تغذیه  
 سینه

فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ

نیمه هستی که در بدن است  
و چار است مرز ما می  
بر فلک شو که در جهان وجود  
تو بغفلت زنی درین سخن  
ز دی زین سرای بی مینی  
رپی پنج روزه بد مردی  
باد می ازین شکار نیست کز  
خروج کردی برامی تن جا باز  
لکن ارهال در شناسی ارج  
نبرد سومی زرمی و بز می  
جعفری را چو نیت اینها خراج  
این که تسلیم بیم و امید است  
انچه امروز بر میگردد  
هیچ ما دیده عالم معنی  
تو ز طاهوس پای دیدی  
زررمی دانه غیب دیدی  
باز می روز و شب با ما باز می

فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ  
فصل فی حکایت و لفظ

مجلس اول  
مجلس دوم  
مجلس سوم  
مجلس چهارم  
مجلس پنجم  
مجلس ششم  
مجلس هفتم  
مجلس هشتم  
مجلس نهم  
مجلس دهم  
مجلس یازدهم  
مجلس دوازدهم  
مجلس سیزدهم  
مجلس چهاردهم  
مجلس پانزدهم  
مجلس شانزدهم  
مجلس هجدهم  
مجلس نوزدهم  
مجلس بیستم  
مجلس بیست و یکم  
مجلس بیست و دوم  
مجلس بیست و سوم

چون تو بر دمی از عالم دین بود  
 تو چه دانی نسبت یزدان چینه  
 کی بر دشواریت براه بهشت  
 همچو بر بطریق وضو نشسته  
 ای بل کرده دین بنام دگر  
 عمر می آتش برست کن روزی  
 گیرم اینجا ز دیوی و روشی  
 چو نرسی در جهان بی رویی  
 تو همی پوشی بجهت جانم خلق  
 که بدان ما هوانو دستند  
 اگر چه بر خود پوشی از پی فرغ  
 این همه طمطراق بهیوده است  
 جسم را ز درون محم و وار  
 اگر میرد همی بسند در تو  
 از صفات سگی نمی کن بگت  
 جسم را در ده و بجایه بید

را با ز دانی از ملکوت  
 تو چه دانی که جنت جان چیت  
 ت حوز و قصور باید گشت  
 چیمان هر ...  
 چند ازین نان و چند ازین خورد  
 که در و باشد ت ز دین سوزی  
 غیب خود بر همه بسی پوشی  
 یسب کوید من اینکم کوسنی  
 غیب خود بجهت بارانم خلق  
 عذر می نه که عمل این فرمود  
 از درون شرم دار شرم از شرع  
 عقل جز راستی نظر نموده است  
 جز برای شکار شرع مدار  
 کم ز نکت نیستی کش باری  
 از سگی که نه بینا و  
 و در در سیم حیرت سب  
 سگت و روانه بر در دهنش وار

۱۲۵  
 کجایین کجایین  
 اسب فیه نمودند کوشش  
 روده که با دکت فیه دوز  
 در دوزن بسکت شود باغ  
 و حال که با دکت

روسی  
 بزوزن بچش  
 نکلین ترش بود  
 و نه خوی و کج  
 طبعیت زودن  
 و حاجات

۱۹۱۰

۱۹۱۰

کسود حج  
 سکون فزون  
 کسود حج  
 بیسی

۱۹۱۰

کار کرده  
کاف قاف می  
سیا و کجوا

دوس

عجای ده

تو که تن را چو جان نگهداری  
خوبه زین فتنه بیخ حرام  
نشدن شمعین هیچ جان نبرد  
تو که در بند او گرفتاری  
تو با منید منهد و روز بهی  
نیت باومی وفا و منی یا  
چون خس را پیامبری نماند  
از چون آتش است تن بهزیم  
از بسیار خوار استمن است  
چون شرمیت از تنه فریب  
خوردنش را چو تنه کرد پیچ  
بست چون معده معویه آرز  
آتش را که دیو جمنه بماند  
حرص بگذارد و آرز دست بدار  
حرص را بیسج خواند قدر آله

تو که تن را چو جان نگهداری  
نمودم ترا بهی و می  
صیت دنیا سرای آفت و شر  
بست چون مار گزده دولت هم  
در غرورش تو اگر درویش  
تو که در بند او گرفتاری  
تو با منید منهد و روز بهی  
نیت باومی وفا و منی یا  
چون خس را پیامبری نماند  
از چون آتش است تن بهزیم  
از بسیار خوار استمن است  
چون شرمیت از تنه فریب  
خوردنش را چو تنه کرد پیچ  
بست چون معده معویه آرز  
آتش را که دیو جمنه بماند  
حرص بگذارد و آرز دست بدار  
حرص را بیسج خواند قدر آله

گاه ازین عفتل را بیا زاری  
بادل پر ز حرص دست متی  
چون کلید آن زاوی بیزار  
زیم در کین وز اندرون پر زار  
شاه و بهسج چون خیال کج اندیش  
سیکش از بسج او چنین چو آرز  
از نجه ناکسان و هر کسی  
دید و آنچه نموده بسیار  
از کس را تو اگر می نده  
آب و آتش بهسج بر آمیزیم  
پادشاه صورت و که امی است  
بچو سیلی است از رخ نشیب  
چون بدو در سد بنا شد پیچ  
که بجاک از تن تو کرد دواز  
ایزدش جز بجاک فشانند  
حرص و آرز است مایه تیمار  
زان از و عاقی ساخت پناه



بفروری بسپرده خواب  
 خلق ازین گردوخان دیرینه  
 تا قیامت بخورده همانش  
 ای دو درد و زخ از درون  
 زین دو کرد فانی پرسیزی  
 چیست دنیا و خلق استعمار  
 بهر یکت عامش اینهمه زیاده  
 هست محمد زمانه با کینه  
 از پی کنده می درین عالم  
 بهر کسدم تو روح رنج برادر  
 در جهان منکر از پی رازش  
 اینجان زان جهان نمودار است  
 جمله چون بگردانان شرف  
 خانه دان شکسته زبر و زبر  
 نه در خفتش میوه آورنده  
 راز دل هر دو بر تو نموده  
 مانده اند ز غرور او شب زود

مان نداده بسپرده آب  
 دید سستی و بیخ سیری نه  
 یکت شکم نان سیر بر خورشید  
 صورت تو بی حس و شورش  
 در بقا در نشان خیزی نه  
 خاک دانی پرازکت و مردا  
 بهر یکت خاک توده اینهمه باد  
 سیر دارد میان لوزینه  
 چند باشی برهنه چون آدم  
 آدم از بهر کنده می شد خوار  
 چه کنی رنگ و بوی غارش  
 لیکت آن زنده اینت مردار  
 آخرش درج در و اول کن  
 نفس دیوار بر درخت و سپر  
 نه سپر مرک باز دارند  
 تو بعلت زهره و بشنود  
 همچو آدینه که دکان از کوز

صفحت اول و مکرر دولت دارد  
 زین دور زمانه دانی نیست  
 شاه پادشاه در قیاس  
 می برین دین زبان  
 مهربان بی حساب  
 تو زدی بجهت  
 بی از این کلمه  
 آب در دیک دروغ  
 از این کلمه  
 عقل کل  
 شیخ عقل کرد تا بر سبت  
 از بلاها در نشی و نبی

نسخه  
 خورد

مستوفی  
شیخ  
سید  
گل

۱۳۸  
 این کتاب در بیان فضیلت و برکت روز جمعه است  
 و در بیان آنکه روز جمعه از روزهای مبارک است  
 و در بیان آنکه روز جمعه از روزهای شاد است  
 و در بیان آنکه روز جمعه از روزهای عزیز است  
 و در بیان آنکه روز جمعه از روزهای مقدس است  
 و در بیان آنکه روز جمعه از روزهای مبارک است  
 و در بیان آنکه روز جمعه از روزهای شاد است  
 و در بیان آنکه روز جمعه از روزهای عزیز است  
 و در بیان آنکه روز جمعه از روزهای مقدس است

مرد را عمل به بود دستور

ورنه ماند چو ابلهان مغرور

ذکر الافلاک و ما فیها من العجایب

احسن من المخدرات الکو کعب

الباب السادس

باب سادس در زکشت فلکست

نیت خاقل که اندرین شبست

فی ذکر الافلاک و الکو اکب السبعة السیارة و البروج الاثنی عشر و  
 سیرا و عجایبها و اثر و اثار و بحیثه و الرد و لقبول و النفع و الضر و القعود  
 و المبرط قال الله تبارک و تعالی جل جلاله مما خلقنا بها الایمان  
 و قال لشمس القمر سبحان و قال الله تبارک و تعالی و السماء و  
 البروج و قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من آمن بالنجوم فقد كفر

چند پرسی چشمه و کوه فشر  
 چیست چرخ وزین هزار و یک  
 شب صد رنگ چیست محالی  
 روز شب را بسوی زیر یک عمر  
 زشت باشد چاه از ابدال  
 چیست چیز سپهر و هرا فروز  
 در شکندت بچسب کردن  
 بره چرخ چیست مردم خوار

بجز ای ار که می کند مخش  
 چنانکه سبزه و دامنی پر خاک  
 روز یک چشم چیست و جالی  
 تخته از وی غمت و غار خج  
 جز بعبث نظاره و جال  
 درین چشمه چیست جز شب و روز  
 هر کشتن زمانه بشیر رسن  
 ز دوز خویش هیچ طمع در

کی دهد باده خاصه نوش گذار  
 راستی بر کمان چسب مزین  
 کرک پی با شت چون تی تی  
 دوستی زاب نیز چرخ بسب  
 جاکرت کر زشت کباب  
 مایه شسته کوفت سپرد  
 این همه ره بسبند عاقل را  
 کل فسر و زنده دل که نیم  
 خوب و هند و زشت پیوند  
 همه کسدم نمای جو دارند  
 همه عطار شکل و ناک دهند  
 کردن کردمان شکسته چو برق  
 چون گل و زکس اچهر که زنده  
 کر چه شاکر و حکم تقدیرند  
 تو شوخ اهی و بر تو فاشند  
 ایله بر چسب ایمنی زنهار  
 طفل چون زهره بار کم داند

کر دم نوش خوار خیش گذار  
 ترا که گشت او کمان تیر شکن  
 بزیر فلکت بخسیرد بز  
 ترا که او که تهنه بود کپز  
 تا زد لوفکت بخونی آب  
 خود همه آب روی خلق برد  
 کر چه ره برزند عاقل را  
 دیو نوزند و دیو ساز همه  
 همه کریم کنان خوش خندند  
 همه کل صورتند و پر خارند  
 همه بر از روی دلق زمینند  
 تیر باران کند بغرب و شرق  
 بی عجب خنده همه نگرند  
 همه عین جنیال و ترورینند  
 تونه بدی و از تو بستانند  
 تکیه بر آب کرده پیش دار  
 نفس او راستی تتی خوانند

۱۲۹  
 بس چون بار که زهره بسبند  
 از برون زدم و زردون زین  
 کرده باشه جویمت اره مار  
 تا تو که شوی زینخ پیاز  
 کلار دین و آسمان این عالم  
 هست کردون و همه دریم  
 موعج کرد اباها بین زشتی  
 نوین خوش بکلمه در کشتی  
 روز غوغا و هست اشفته  
 قبول غافل و بین غففت  
 برینامه دین جهان باری  
 حق و حقنه را از کار بی

می  
 نام زین است  
 کوشن می خور  
 لنده نه کردن  
 ساکنانه بیان  
 خواننده  
 غرض  
 قومی از بولکان

سی  
 صورتی باشد که  
 همه ز می افغان  
 از غرض سازند و زنده  
 و کوشش که بیان  
 مرغان طینه و  
 اینجا جارا آورد  
 ۱۲۹

تشریح فی صاحب الفیضه  
 آنچه از کتب مذکور در زمین هر می  
 ای می گردنح بر بزرگ می  
 گفت با او ز روی نادانی  
 کجی چیت در کران جانی  
 ز یاد می بسی تو خوار  
 غیبی نینب دانه کار  
 نیت از نقطه نظر فرمان  
 در دین و در دنیا و در  
 کسب بر آن سزین  
 کند بر آن زمین  
 که در آن زمین  
 کلاهچه

عمر و دانا درین راه و منزل  
 تو چو کوزی حکمت اکتفه  
 بر وفای سپهر کیه دوز  
 تو و هازین سپهر چشم مدار  
 این جهانیت دون و دون پر  
 تو برین مرکز آن یزدان باش  
 تو چو یزدان پرستی از شیطان  
 هست پیمانهای کون و فساد  
 خلق آگاه بیش و کم شدنی  
 زمین سه بد عهد شخص فرسوده است  
 اخترانی که عنبر را ساینند  
 اختران عنبر آدمی شکنند  
 زیر این دور کسبند و توار  
 بر کجاین بسازدی باشد  
 این بسار زمانه بی دمی نیست  
 گر چه آن گل بود خوش و قشور  
 بوی گل وان حیات این عالم

بسیح ناکرده دره حاصل  
 پاک مغز و لطیف و خوش خنده  
 کاسیج کسبند که نذار و کوز  
 زانکه هست این سپهر بد کرد  
 دین سپهریت کوی چو گلان کرد  
 خواه چون کوی و خواه چو گلان  
 ایمنی در حجاب و با سامان  
 انده از بست بود بهر مساد  
 رفته و آمدت آمد پیله  
 زمین سه پیمان خلق آسوده است  
 بهر پانیدگی ترا پانید  
 همه جز عنبر آدمی نخورند  
 بست دی با بار و گل با جان  
 بوی گل بی ز کام کی باشد  
 عمر ما جنبه بهاد و لاشی نیست  
 متحقق کرد در می اندر مغز  
 موت همچون ز کام هر دو هم

ای کوی



بدر  
جان

۲۵۲  
 آنکه بپس مال و دل باشد  
 آنکه در دل ز جسم زایل باشد  
 باطل و پس مال تا چه سزاید  
 افیضه چه در آن تا چه سزاید  
 ما تو ترکی سببی سنی بین  
 نیکوئی نیکوئی جان میکند  
 ما تو خود را نمی چوین محفل  
 ما تو خود را که زین نیست  
 بندت کرده سز کرده سبک  
 مصطفی خود سز کرده سبک  
 که اگر نیتش چه پیش عطف  
 که اگر نیتش خوار از دست  
 مصطفی نیتش کنز کرده سز کرده  
 که از او از دست کنز کرده سز کرده  
 بی عیب

بیو بارین  
 ناطه دیده فرد  
 بدون

ای که فقه بدست حرص و اهل  
 دل زد دنیا و مهر او بکسل  
 که بچشم تو هست دشمن خال  
 دینی از چه فراغت عالیت  
 مروت و احسنه در کزیده کند  
 زار مانده است مرد درمی دید  
 به راه ز بهر لاف آهنگ دار  
 دل بی برکت را نوانور است  
 آن فی دین سنا بخوان و بمان  
 صدمت شوق و دهری بر آن

پیر زالی سه تو زیر بغل  
 که بر آرد و زار حاصل دل  
 هست کرده و زشت و ساخر و  
 آتش کبر و خنده محالیت  
 باز آرت که ای دیده کند  
 کند چپت را که می دینی  
 رخصت این بر خضت دنیا  
 بی نیاز از خدای و دین دور است  
 مرکب را با زو تیز بران  
 لکش بار اخطار سسراق

فصل فی المجاہدہ و ترک العادۃ

چه کنی در کینا را در خو  
 پای در نه براه بی سز یاد  
 خردت را بران و دست بلای  
 چون بیو بار دست تنگ مقر  
 سیم را در دل ایچ راه ده  
 قدر سیمی که حسد من فساند

آخر ای نازنین کم از دو د  
 بر خرد و خوان که هر چه با داد  
 بر خرد و شمع مصطفی بجار  
 دست بر سر کنی نه بنی سر  
 بلکه نامه سیاه ده  
 فرج استر همی کوه داند

تو طلب کار قوت و حضم تو با

چنگت کرده بجز تو دراز

تمتیس فی شرح قلوب الاخوان والاخوان

سوی خود رازنی بیدیدم  
گر برای منت یا بی مشا  
از پی نان میریز آب از روی  
آبرو از برای نان برود  
چون نیکی نه قابل مینگی  
ز بد عینی و حرص قارون مین  
در فضا سبده بان نیاز  
این بزهد آسمان گرفته سباز  
عقل و جان گفته از پی زیدیم  
آفت آدمی ز دنیا دان  
مرد دنیا کراسته بنزد  
گر ترا خشم و از بکده اورد  
انجمن مبارکت با دان  
مرد خرسند میر کوی بود  
در نه از حرص کند محبت خورد

شکل شد بشوی گفت این غم  
وز برای دست پست باد  
بومیی ز بوغیاث مجوی  
طبع نان بود که جان برود  
تو و کا کا و کو کو و کی کی  
گفته در شان آن در حق این  
فخفا ز سر نشی و آزه  
وان شده خاک خوار از پی از  
ان رتی بکیده بن عبلم  
راحت جان متن و غیبی دان  
قیسی جنبه قیامتی بنزد  
بر زمین موری از تو باز آرد  
در نه این کن و ز او همان تبان  
مرد طامع بی آبروی بود  
گر و خود بهسوا آسیا میگردد

در الاجاب الاعداء  
والذاد الباب الرابع  
باب بیان تمام کشت سخن  
سخن آدم ز دست زدن  
ذکر آنکه حکم فایده این  
کلمه فصل فی شرح قلوب الاخوان  
مردم از زین کان دردم نشود  
مردم غسل بود کم نشود  
مردم با بل و مهر و کرد نیست  
مردم که غسل بود مهر نیست  
ز آنکه کردان بیو با باشد  
چون مهر است که بیو باشد

۲۵۲

نخاست

سب





عظانه  
معتق است تا بجز  
واندر وقت نکند  
است همچنان که  
اراده باطن بود  
ملی و دوست چنان  
نمونه

<p>جمله بود آن نهاده صد دنیا بعد اگر در هر آنچه بماند گفت در ویش را بهم دینار بی حضور من اینچنین سره مرد جمله در ویش را بهم عالم بهت شکر آن گون در خود دوستان می پسرخین بودند مال و جان دوست را اندا کرد تو بر آنکی درم که دوست برد چه کنی خیره دوستی دعوی با بد و نیک وقت داد و ستد دوست را اگر زهم بدری پوت دوست که کاس و گاسه دور بود در کوی بد دوست برجه بن یا بد به پیوستی دیدار هست یا بد دشمن است روبروی مرد را ره زنی یقین باشد</p>	<p>بیت برواشت مرد در رف کار مستی را زرنج و غم برماند که مرشاد کرد و سیکو یار مال من زان خویش فرقی کرد از چنین دوستی چرا نام ز آنکه در مال من تصرف کرد اگر مراعات بهم نیا سود راحت دوست را غدا کردند سعیات به پشیمان پوت همه کفار به سزاه بی معنی گفته هیچ نیک هرگز به اگر که آه او باشد دوست از پاس و صبوره دور بود گویت تا کجا بگو بشین زرم و تیز است در روشن ما تو ازین یا برو می دوری جا هر قرینی که دون دین باشد</p>	<p>ارادۀ عطا کردن بر بد است که بد را بدی با بد است بیخ کبیر کبیر باز در یک دیوه خاد بود مردمان درین دنیا که بی نیک به کار آید دوستانی که بی دین بود دوست را پیوستی بین بود یا در یک گاه هست بسیاری یک هم که بود بداری</p>
---	--	---

هميشل في معنى الاخوة  
 دوتى بافتار و قوتش  
 دوتى از پي پاش  
 دوتى زيباست  
 دوتى خواهي که تا با دوست  
 آن طلب که طبع اوست  
 کسي دان که دوست کس را دوست  
 گوئد چون گرفت کجا رود  
 دوست

کلام  
 تنوع که از  
 کلام نگویند  
 ۱۲

آن شنیدی که عمر بن خطاب  
 کرد از آن قوم میر عدل رسول  
 جمله گفتند ما رقیعانیم  
 یکدیگر را برادران شده ایم  
 گفت عمری که بی حضور در  
 سیم یکدیگر ان سخرج کنسید  
 همه گفتند زان خویش جزیم  
 گفت عمر که کار محکم نیست  
 بدل آنکه برادران باشید  
 هیچ ناید تعین می پیدا  
 نه یکی را بود ز مال افواج  
 همیجان تو آنکه در دوش  
 پیش ازین دوستان چنین بودند  
 جان یکی بودی از بدی تو  
 وین زمان دوستان خزانند  
 بر یکی رانده است یحیایان

دید قومی نشسته در محراب  
 که کیا نند صحبت آن احوال  
 همه یکراه و یکت طریقانیم  
 یکدل و جان و یک زبان شدیم  
 کیسه یکدیگر کنسید نظر  
 یا یک حساب درج کنسید  
 دوزر و سیم یا برنجیم بریم  
 وین سخن جمله را تمام نیست  
 که زرو سیم یا بر باشند  
 بنود غم جدا و کیسه جدا  
 وان دگر کس سببه محتاج  
 برز و سیم نشده کم و بیش  
 که ز غم یکدیگر میسودند  
 حال بودی یکی و سکن دو  
 همه از سیم مان هر اسانند  
 مقرر آنگوه قاف در میران

دوست کرده و صده دیار بود  
 مرد را خصم و دشمن دانما  
 از تنی درین طلب رخسار  
 آستین از نریسج خوابی پر  
 آنکه از حس چشم و بینی و گوش  
 ناید از کوشش جان بینی  
 از هر اسرار بجوی انبیه ساز  
 که بدی است در جهان باری  
 اگر نخواهی دل از ندامت پر  
 کرده صد بار باز کرد دیار  
 زین بدان رخ بسی بگردا  
 دوستان کنج خانه رازند  
 با نغایه و سره بخت و بختیز  
 مطلب کرده خرم فرمانی  
 نه ظفر زین ستود و زان بهر  
 آن طلب کن که دارد و دارد  
 صفت دوست از ره محبت

دشمن از چه کی هزار بود  
 بهتر از دوستان همه گانا  
 از صف و طلب ز آبروف  
 از صف و شکست جوی ز آبروف  
 زان بهین زین بیوی زین پیش  
 نچه چشم و شنو و بینی  
 آن ازین این ازان نیالی باز  
 کار هر مرد و مرد هر کاری  
 سیدی از قرین نیکت مسر  
 سویی او باز کرد چون طومار  
 باش تا قدر این بدان دانی  
 پنج بر دار و پنج پردازند  
 نه در آینه چیت و نی بگریز  
 یکی از مقصد ان زندانی  
 که چنین آمد از حکیم عرب  
 تا تو از وی وی از تو ناراد  
 از علی بشنوار نه زندیق

دوست نادان بود با بد دوست  
 بدین صفت از علی آموخت  
 غرض دشمن بود و جو کجاست  
 بدترین کردی در در این دنیا  
 چون زادنی بود آید  
 عقل باید که در دست آید  
 وقت غم از بوم کجاست  
 کسیندن به این سینه  
 دست بوی خازدان بدست  
 کعبه دست با چیت  
 دومی با نعلی و عیب دی  
 دور و دور دم بوم آید

مست  
 درون و کجاست  
 دست خسته

باجوگی بود او حق است بان  
تا کجا کشد افغان من و اسان  
جاسته نون اگر نشسته است بود  
عجب عجب دوست است بود  
فیند ریح با رصوف و صفا  
دوست و دوست دور و نفا  
چون بخت کند سلام علیک  
از بد و نیک نرسد بد و نیک  
دوست دشمن این جان با بد  
شش غدا می نامن با بد  
تن بدی که خدای من  
خفت چشمم که خدای من  
دستی با غلام که با بدی

معنی همدان  
چو چمن است و در  
این گل مجاز است

بسته  
هر چه زشت را گویند  
دشمن کاوس دیو  
صاحب قوت و  
فری با دیو نیز آید

تا ناشی حریت بی خردان  
با ذکر لطف اوست جان پرکار  
زرد روی ز راز قرین بد است  
صحبت با عنایه فضل مبار  
روغن کجده می که نامش عام  
چون بکها سپهر و نفس و غضن  
این برست از سبوی دان بکل  
با بدان کم نشین که درانی  
صحبت نیک را از دست مده  
خوش عوازه بخوان شرک شود  
اسپ تو سن ز اسپ ساگر نک  
گر بدی صورت بود مسته  
هیچ صحبت مباد با عامت  
صحبت عام آتش و نمیه است  
باد و عاقل هوا نیامیند  
با بد و نیک چشم داند زیت  
نگمش چون دل پایله به بین

که نگو کار بد شود ز بدان  
زهر کرد و دهمی صحبت مار  
ورنه سنج است تا قرین خود است  
با در اهر زمان کند عطار  
شده ز کلهها عزیز و نگو نام  
روغن کجده شس نخواهد کس  
کل از د نیک نام و او ارگن  
تو چه ریاست نفس انسانی  
که میده و چه شوی نصحت پر  
بیش چون کرک خورد کرک شود  
گشت بسنوا اگر نشد هم مکت  
به دانا ز نیک نادان به  
گر چه خود مختص کند نامت  
زشت نام و تبا و تهنیه است  
یکت به از د و عقل بگریزد  
جان شناسد که دوست دشمن است  
از دهنش دل چو لاله به بین

مر ترا زود فاختوا اهد خاست  
پس تو اکنون نه به نه بدر باش  
که بود عهد عشق و لغه زمان  
صلح دشمن چون جکت دوست بود  
دل در ایشان میندکز کیمیا  
کینت را از بدان چه چاه بود  
خلق جز بهر بند و پیچ نماند  
گر همه در برت فرو ریزد  
چون نه پشم سحر به نور کرد  
مهر پیوسته یکت سواره بود  
هر که تنها روی کند عادت  
مرد را دل شکسته دار و خجسته  
جفت باشی خدای نه بد با  
با چنین تیره و چو شنها  
ملکت عالم بزیر تهنائیت  
با کسان در کجا داشت بوی  
چو تو تنها نشستی از سر برین

که تنویت با ترا زور است  
و امن خویش گیر و خود را باش  
بی مد و چون سپی غنیمت زان  
دوست را عیب پوش دوست بود  
همه آدم دیند و مرجان جان  
زانکه عترب بس بوسط ماه بود  
همه را آزمودم ایچ نماند  
مرد عاقل در دنیا و یزود  
بچو خورشید باش تهار و  
ماه باشد که با ستاره بود  
بچو خورشید شب کند غارت  
تیر را پای بسته دار و خجسته  
فرد باشی خدای باشد یا  
واکه تنها ترابه از تنها  
مرد تنها نشان زیبا نیست  
با خود آسوده شام چاشت  
با خودت هر چه آرزوی کن

۲۵۹  
بگویم بوی اینک زیند  
کزینت بستی بود دیداری زود  
چون دلست بهم زبون شاد  
بیم بی شرم کسی بیاری داد  
که دو خدای کرد با نفس پرورد  
چو کسی عجب که آن بتقلید  
بسی از تو اندر او بیزد  
بی بادی هم از تو بگریزد  
تا بی در تو نیک چو نیند  
با تو یکم بر وفق بحیثیت  
که شد دو العیب از الله به  
تا چو بی زود بجان حسن

بیت  
ممن  
بیت

۲۶۰  
همه در بند کام خورشید  
عاشقان مشتاقان همچو پیمان  
دار با کبوتر نشستی  
در بر درخت دهنده می  
بود و رخ موی سر او از زنده  
که بنیاد می پی زار زنده  
چند دیند و کین جان دار زنده  
که ز نور اشرف روان دار زنده  
کرده از نعل زلف غولان  
بود ولی فتنه دولان  
ایل این روزگار کجا نشین  
از برای تو ز بر بخت  
بخت

مغول  
روی پیکر پیچ  
دوکل  
مکار بجیب

دل نخواهد ترا ز بر بکسل  
در دهان دار ما بود خندان  
هر که ما را نخواهد از همه دل  
چه کنی با حریف بی مسمی  
بس کتابی حلیل با جزوت  
مغربی به زلفت کوه بین  
هر کجا داغ بایست فسر بود  
هر که راهست دوستی و مسان  
من بحالم درون نمی دهم  
گو درین روزگار یار یار  
هر زه دان هم شریف چشم را  
گر چه خوش بود رخ و خوش کلام

گر بخیمان نخل هسته دل  
چون کرانی کند بکن دندان  
گر چه دل بود ز بر بکسل  
پس ندیم تو شعر چون شعری  
تا گوید نخل نیک و بدت  
ماه تنهای به کشت پروین  
چون تو همس نهی نزار دست  
بشی در جهان دهد او آواز  
دوستی زان همیشه حسیه انم  
بر که باشیم استوار یار  
گو کسی کو کسی بود کس را  
رود سیرند و تنگ و صفت

فصل فی صفت محبوسین

باز زین دلبران عالم سوز  
گر چه از چهره عالم خسته زند  
از پی بردن روانها سارا  
ببرند آبروی دولت جسم

عشقان آشت و دلها کوز  
از مرده دل درند و جان دوز  
چشمان چشم کرد و جانها را  
از آن دو زلف و دوا بر روی

۲۶۲  
 که ترا گوشش بوی بار  
 شنیدی هو جانان آواز  
 در نوبت این سخن بفرست  
 که ترا از آن جهان بفرست  
 چه آدمی است این آن دم را  
 ز زبان سزا بام عالم را  
 در جهان غایب ای از خاک  
 چو غیبی که سبب آن کجا  
 بر این بود و نشانی  
 پدید آمد از زبان مرد  
 که می گوید از زبان مرد  
 که بگید از دست بجا رعد و ر  
 چون

کلاواک  
 خالی بجز هر چیزی  
 که میان می باشد

منو  
 در این گل بسوی روی  
 است که در برابر  
 علی بن موسی  
 ۲۲

یار نادان چو شد ترا همسر  
 بیز از دوستی خلق سبک  
 نکت در طرف شعر تو ان برد  
 چنگ نامی است در صفت نادان  
 تا بوی تذرت مست حکم روان  
 چو شود موسی از تو دیگر کون  
 سوزی نور مینی از خوشی ان  
 چون کم آمد براه تو شد تو  
 دل تو باشد ای خلق امی خج  
 که یکی دانه همسر زرباشد  
 در جهان نیکت علمی و غنیت  
 آن یکی پست نکت میدانی  
 شکر و تسبیح میکند جاوید  
 همه در کرد در کوش بطوان  
 ز اهل همان راز باش پوشیده است  
 نه همی گویدت فلک ز فر از  
 لیک می نشنوی که کر شده

مس در از می راه شده کوتاه  
 دوستی نکت و خلق شعر نکت  
 نبود دست با عرابی کرد  
 نکل باشد و منسخ و پان  
 دانت دست خیش چون دل بود  
 آن شود موسی این شود جان  
 راست همچون چسبی در ویفتا  
 سگر در کلاه گوشه تو  
 چون جوبست ای ز نیم جو کمتر  
 باز نکت خانه همسر خرباش  
 صفت هر دو باز کویم صفت  
 وین یکی ز آل بسج کردانی  
 بد و نامهمر سباه سپید  
 مرد سجاده باف و کشتی باف  
 لیک عاقل همه پوشیده است  
 از خرد زرد بان کن و بر باز  
 عقل بگذاشتی چو سر شده

چون کاتبیت صورت و عالم  
صورتش بر تن لیسان بند  
صورتش خاش و سخن در د

کا ذرو اند بند و پند بهم  
صفتش در دل حکیمان پند  
تن او نو و جان کهن در د

لمتیش فی خلاصه الحبت

آن شنیدی که در عرب مخزن  
دعوی دوستی لیلی کرد  
عده و زاده بود خود کجاست  
کوه و صحرا گرفت سخن خویش  
چند روز او نیافت هیچ طعام  
ز اتفاق آهو او قاده با ام  
چون بدید آن ضعیف آهو را  
یلد کردش سبکت ز دام او را  
گفت چشمش چشمم بایر نیست  
در ره عاشقی جانم ز روست  
چشم لیلی و چشم بسته بند  
زین سبب احرام شد بر من  
من غلام کسی که در ره عشق

بود بر لیلی آنچنان منتون  
همه سلوی خویش بومی کرد  
ریخ را راحت و طرب بنداشت  
بجبر گشته از غم تن خویش  
صیغه را بر نهاد بر ره دام  
مرد را ناگهان بر آمد کام  
و آنچنان روی و چشم نیکورا  
ای همه عاشقان غلام او را  
اینکه در دام من شکار نیست  
همچ یار در بلاندر روست  
بست کوفی بسیکه که نهند  
بر هانش زین بلا و محن  
شد مستم در آشنه عشق

دعوی روی بوی  
نخستین از تو ز من  
بایدی ز من ز تو ز من  
با چنین گفت که کینه کن  
در نه از من من سخن بفرست  
همان زمان از سخن سخن بگو  
دعوی دعوی تو با من بود  
پس طلبکار لالت و مقصود  
بایدی ز من ز تو ز من  
که در فرزند آدمی پس بین  
شده به جهان چنین منتون

صفتی

۲۹۴





چون کوهی بر او قاضی گفت  
 نه فلان راه در حسد تو بود  
 از عطا بود کام و راحت روح  
 مرد گفت از فرزدق و اشعار  
 گفت قاضی چو تو ز نادانی  
 قول تو من کجا قبول کنم  
 چون نه از فرزدق و نه مدیح  
 تو اگر آدمی چو آدم باش  
 آشیجان و کسبده دوار  
 چه کنی در حسان بیارش  
 در گذر کین سرای پر حیل است  
 گوشه گیر ز این سرای مجاز  
 جز بی زاد و بود عالم حتی  
 کرد دریا و رود بس چون کرد  
 جان بگف بر نه و دلیر آسا  
 این دوروزه حیات نر خرد  
 بهش تا بخ تو آب رسد

کاسی تو با مردق و راد غمی  
 که فرزدق بی در استود  
 شعر را بد از کرم مدوح  
 من ندارم حسد تو رنج مدار  
 منقبتهای خود نمیدانی  
 من همه کار بر اصول کنم  
 من ندارم شهادت و تحسین  
 راه او را پیش و نه کم باش  
 مرد کانه زنده کافی خوار  
 زانکه بس بمریاست تیارش  
 ز زبان پایه نغم و خل است  
 گوشه آن جهان در و میان  
 روز لاخیر دان و شب لاشی  
 ماهی از تاپه سید نتوان کرد  
 قصد این راه کن در و ماسا  
 چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه  
 ماه خیمت ما قاف بسد

۱۶۵  
 در کی تو بنور محمد روی  
 زین بی بی دینی بی روی  
 بیستی کی که دست بجا صل  
 هر که دارد کاشد آنه عقل  
 ز چه دانی ز نه بی عقل  
 چه شای بیان بی عقل  
 تو که در بندگی و ناس  
 کی جهان و نمان او دانی  
 وقت را اندک کن که در ایام  
 زاده در سبب اسلام  
 خوار می ز غم کف بیده  
 شربت کافری چشیده

نه احسا

۱۶۹  
 نو بیاوردی این ده دین را  
 جگر دردی خراب این را  
 بچشم زاریا جواب  
 ای زودین تو هیچ  
 ای زودین تو جواب نه  
 زین دره صواب نه  
 زین ازانت نبود در  
 تمثیل الصلاب فی  
 طریق الاسلام  
 رفت دی مردم وندی از سلام  
 ما شوم از جبار است کونام  
 و بنی اقا و شان چنان گشته شوم  
 کین زان بابا بستند  
 عفو

سعی ناکرده در ره ایمان

پشت آورده اند از ایمان جوان

فصل فی شکر بابتیه الاسلام

بود عمر نشسته روزی فرد  
 هر یک از شادی ره اسلام  
 نمی حمد باید مسک کردن  
 بود عبد الله عشر حاضر  
 نمی از و کرد بر خود یاد  
 گفت و بخت چه لاف پاشی تو  
 در دین تو تا کج باشد  
 تو در اسلام زاده و دیده  
 در دایام کفر خورده نه  
 اینچنین درد و خشم ما اینیم  
 چاشمید تو درد و منتت عالم  
 نه شناسی تو لذت ایمان  
 ما شناسیم کان چه ذلی بود  
 شکر اسلام کرد ما اینیم  
 شیر مردان غمای ره بردند

کردش اصحاب صنعه باغم درود  
 باید میکرد بر کاشده کلام  
 فوت ایام کفر میخورند  
 بیکت زان دره و پنج بد صفا  
 زود عمر بر زبان بگشاد  
 خود مر این درد را چه باشی تو  
 مر تر ادر دیکه روا باشد  
 تلخی کفر بیخ خشیده  
 خوشتن را دلیل کرده نه  
 زان بدین رسول شاد اینیم  
 هیچ ما برده ذل استعمار  
 قدر ایمان چه دانی و احسان  
 وان چه بندی وان چه غلبه  
 کین زمان مرد راه ایمانیم  
 تو با مرد راه بسپردند

علوی و دانشمندی  
 کس فرستاد شان عظیم از دم  
 گفت شت معانه بر بندید  
 و ز من هر سه را بسوزانم  
 بنشسته بر سه رای زنده  
 گفت مرد فقیه رخصت است  
 بعد از ان چون فسج فزاید  
 علوی گفت مرگ است شیخ  
 خیرا گفت مرد دانشمند  
 مرزا علم او دلیل است  
 من باشم غیث دو جهان  
 هر چه خواهی با من مکنید  
 نیک و بد است مرا یکسان  
 سرفدی کرده ام ره دین را  
 کشته تهر مرا بسام کوه  
 جان بداد و یکی سجو نکرد  
 ای بر دی تو در زمانه نش

خیر مردی ولی خردمندی  
 کرد بر هر سه شخص حکم سدم  
 بت بعبود خویش نپسندید  
 بکنم همه بدی که بتوانم  
 هر سه آن دست در دعای زنده  
 بسته در چنگ حضم عهد گشت  
 بر خند و شتر طاباز آید  
 جد من بر همه شریف و شیخ  
 کار تو گفت من شدم خزند  
 علوی را پدر خلیل است  
 گزید من جهان شود ویران  
 گو گیرید و گردنم بزنید  
 نام نیکو گزیده ام ز زبان  
 کبرم و عار و جان و بچین را  
 که بوم زنده با بسرا آید  
 بر در عار و شکست قفو نکرد  
 خیر مردی چنین نمود عمل

در بر دی چنین عمل بنمای  
 در نه بهیود درین قطع کنای  
 هر چه از راه می بجای دان  
 هر چه از راه داد است بازی دان  
 هر چه حجت بود عنای  
 هر چه خردی از بزرگ آید  
 عقل و جان پرده دار فرمانده  
 جان از نشانیات و جسم گمانده  
 هر چه عقل بنات و جسم گمانده  
 اندر قطع اسب بانیست  
 عقل و جان کلک در پای است  
 کلک در خور الهی دست

قطع کرد  
 تا خرد کرد  
 زدن و شکست  
 موزن

صنایع  
 فردمایه و کسیر

رحمن  
برجای ما

تسلیب  
عالی نبی پرورد

۲۹۸  
که تو جویای عالم رازی  
ای ز من باز با نه چون بازی  
بمان کرد با دست عیب  
کاشنی مان و آب که کویب  
خند از این آسما و این برون  
نام این ماغ و صفت کلین  
کاشی از دور چرخ دون نسیم  
غزود و دیوان بوی چو مان نسیم  
سال و مانند در غم نمان  
وز لسان علوم عیب یانی  
قوت خویشی از آن ماغ نسیم  
اصفاست بست و نسیم ب  
رازق

عالم و طبع و دهم و حق و خیال  
غازیان طفل خویش را پرست  
تا چون طفل مردگار شود  
مادران پیش خویش از آن مجاز  
تا ش چون شوی خواستار آید  
تا چون بگذشت لعبت بیجان  
طفل و گالکت از پی آن کرد  
این همه نفس دانی از پی هست  
تا بر این و بران با بازی  
را که خود نیت از درون سکر  
بند کا را ادیب بیکانه است  
شاهزاده است آدمی و نسیم  
آدمی عالم مقصد نیت  
تو که باشی بسنور آدم را  
که ستورات و دیو در پایه  
بر که بی راه بخسردی باشد  
آدمی بخسیر دستور بود

همه بازیچه اند ما اطفال  
تیغ چو من از آن دهنه بست  
تیغ چو منش فدو الفکار شود  
و خمر از آن کنند لعبت باز  
ان بکد بانوئی بکار آید  
لعبت زنده پرورد پس از آن  
تا بدکان سه چو کرد مرد  
تا بعضی رسی بدانی نیست  
آدمی زاده میکند بازی  
در دبستان عقل بازی جا  
خواج را خود ادیب در خانه  
بنو و بیسج بی ادیب قبت  
همه هم ما و همه همه بر نیت  
تو که باشی خستیم و حاتم را  
هم خسر و مایه هم که انامیه  
از ستوری و وز آدمی باشد  
گرچه دارد و دیده کور بر تو

رازق خویش را میدانی

بند آسب جا کرمانی

اهتمیش فی اعتقاد السوء والخوف لسبب الزرق

بود مردی مهیلس بس رنجور  
مرو داده عیال و کسب قلیس  
از عیال بطول ریخ بر تافت  
وان عیالان بشود در بگذاشت  
سیر چا بساری آمد مرد  
دید مردی نشسته بر سر چاه  
مرغکی بن ضعیف بس کو چک  
گفت مرد اسکت بکن کاری  
از من خواجه صد دم بتان  
دلو جمل اینک وچی پر آب  
مرد گفتا که بخت روی نمود  
یکجی دلو سیر کردد مرغ  
دلو گرفت و رفت ذی سر چاه  
تا بگاه زوال آب کشید  
خسته شد مرد و گفت چوان بود

شده از عمر و عیش خویش لغور  
گشت پچاره زار مرد مهیلس  
بیکر نایت سبک ثبات  
راحت خویش در آن پیداشت  
نخست سبکر که با عیال چکر کرد  
دلو با جمل برهنه داده بره  
که ز کنجشک بودی او ده بکت  
تا بر آید مکر ترا بار سی  
مرغ را ز آب تشنگی نشان  
آب ده مرغ را بکت بشتاب  
به ازین کار خود نشاید بود  
صد دم مر مر اشود آ مرغ  
خود بنده فلک بنود آگاه  
مرغ سیری از آب بیچ نذید  
که تن من درین غما فرسود

۲۶۹  
درد آمد گفت کامی نادان  
سخن تو نام من از یزدان  
تو برین مرغ را پاره پر آب  
تو زنی زاب دار آب  
دیده عیال ضعیف چون دار  
ظن را فریب بگه زاری  
از نام من تو در میان بسی  
لی جویا با فغان شایستی  
دردی خانه بار شایستی  
کار اطفال حسنه در این عالم  
من که روزی بدم و نامم  
راه از زان بر تو پیشم

در غم مان چرا تو دل سوزی  
 چند دارد ترا جهان مغرور  
 جامه معن بر آتش از کیکی  
 نرزی گلشنی دزلی کوره

جان باد هم می دهم روز  
 زین هوسها چرا کردی دور  
 حج چند ارگفت و بست یکی  
 نه بد بیخات زر بد انجام زور

انتمیل فی الظالم والمظلوم

گفت گامی سر بر دعا و خطا  
 با تو آن بد که کوز هم بازی  
 و ای جسم تست دیو سپیده  
 مانده پستان دیو در نیت  
 شیر پستان سیه کند مینت  
 شیر یک طفل باز داند کرد  
 شیر پستان عاقل خوردن  
 با جل آید سیه کند پستان  
 بطلت خورد شیر باز کند  
 بر دعای چو پار سا لوس  
 طمع از شیر ماده کاو ببه  
 در سر ای خطر طبع چه بود

کو دکی با حریف بی انصاف  
 تو در آزی و نیندر بازی  
 اندرین شاهراه بیم و امید  
 شب و روز از غنای غنای  
 کی هوای هلاکت اندیش  
 کو کی مادری که از سر درد  
 کردت ار چه چو کوزین کردن  
 با کھی باشد از در پستان  
 شیر خوردنت امل در آرنه  
 دل خورد شیر او چو کاو بس  
 باز کن خورد شیر خوردن  
 بر سر دل و طبع چه بود

۲۷۰  
 عین که بعین داشت از روی  
 تو کرمه چو پیش از نجات  
 زار و مینت بصل و دین در کج  
 زین سبب که صلبه عین در کج  
 خانه خعبدر اکبر شیبی  
 ای کج که نقش شیبی  
 سال طوفان از خانه خعبدر  
 تو در کاوه مست که خعبدر  
 کیندن از آف و بار و  
 خانه از پستان فرود آرد  
 خانه از پستان فرود آرد  
 روز شب کار و بیکه این بان  
 حاضر از راه آب باویدان  
 حین

ما بخت  
 بطور  
 شادی مغرور و  
 نزدیکی و فراموشی  
 و حسدانی  
 ۱۳۴

چون ترا برد در تفرط فان  
 بردگان تفاق و طبیعت  
 بت از دامرونی و آروینا  
 آنچه سود آید او برد بدرت  
 ناگفته بر شوت از دین نور

بر تو خندند نفس تو پس از آن  
 دست خوش یافته است طبیعت  
 از تو پس است خرد دست از  
 و آنچه باشد زیان ز مایه است  
 رایگان و بوداش می خرد و

فصل فی اطلاق النسب

اوم پاک را بر آرا از گل  
 بنده ای را بود ز بهر شرف  
 که تو اینجا نسب در دست کنی  
 بر کشیدت بست عافیتی  
 تا چو از خاک خود برون آئی  
 را در مردی گزین تو بادل خویش  
 اهل دنیا نجوبی و ز شیسته  
 غافل از روی جمل دار آید  
 کی با بسته کردی بغزور  
 عمر بگذشت و تو چنین مغرور  
 هر که گشت از غرور و غفلت

چشم روشن جبار را ایدل  
 از خلیفه خدای چو نتو خلف  
 بر خود آن راه ناصحت کنی  
 آحر این پرستاسی عاریتی  
 بهم در آن دم ز آب چون آئی  
 به چو سخله مباش خواری کش  
 خستگانه محب در کشته  
 با بطن سوار کش در زیر  
 ابل عسرتا با حسن صورت  
 از خدای و ز خلق بگیر دور  
 یکی آنجهان بد او از دست

انجهان در غرور و بویان یافت  
 نیکو که سالها با یافت  
 بیست و بیست یکاد و نه غیر  
 زانکه بیست و نه غیر کرد آن  
 مادی را به غیر این نیست  
 و آن طریق اندرین و لایق نیست  
 که علم بود و کار خود در  
 علم درین کان بغضی نشوی  
 لاله غافل است و در دست نوی  
 دل به هر که گشته و خسته

اوسپر  
 لاله را در دست  
 که بعضی وقتها  
 دوست است  
 ۱۱۲



مجموعی

۱۲۲  
 آنچه گفت شیخ ابراهیم  
 در آنچه بقصد در کائنات آن بود  
 بتعیین آن حسب الدنیا و عوالم  
 آنچه را بر بروی در بخت  
 تا که تا غم بر نیست  
 گفتند که جای باشد در  
 گفتند آنرا که رسته در  
 گفت آنرا که دل در  
 که با او بیکدیگر  
 که اگر در هر یک  
 آنچه که با با بوس  
 آنچه که در دست فدا می  
 آنچه که در دست فدا می

آنکه داشت عاقل از آتش

کی برآید ز جانش خنده خوش

فصل فی صفة المؤمنین فی دار الدنیا

آن شنیدی که عاهد لطف  
 ناکسی باز خورد بروی پس  
 گفت شیخا بکوی تا چونی  
 گفت سلامت و غیر است  
 گفت و بیکت سخن خطا گفتی  
 آدمی جنبه آنکسی دارد  
 تو هنوز از صراط که نشستی  
 بعد از آن در بخت چون رفتی  
 ناشده در بخت دار سلام  
 چون ازین هر دو خارج آئی تو  
 ایمن از هر نهاد زشت شوی  
 مرتزاهست هر دو آن در پی  
 از حقیقت چنان بدل درو  
 بگزینان از نهاد خود بر خیز  
 بگزینان شیخ را تمایح شو

در حریم حرم چو کرد طواف  
 آنکه در عصر خود نداشت نظیر  
 یا پنج زمانه محسنه و نی  
 لغظ من سال و ماه لایست  
 همچو نادان بخود بر آشفتی  
 که صراط و سستی بگذارد  
 خیر چون باشد ایمی ددستی  
 از سلامت تو بهره بگرفتی  
 چون سلامت بود دنیا که کام  
 آنکسی جنبه را بانی تو  
 سلامت چو در بخت شوی  
 خویش را خیر گفت عسده علی  
 که نه اوستاد مردود  
 در رکیب محسده می آویز  
 بس مرتزعه بدست در بخت

اینجا تراست بر مغز و ری  
 اینجا در محلی در حلقه نهان  
 توبه نیز نکند و رنگ او مکرد  
 چه طبع داری از درش آبی  
 صد هزاران چو تو باب برد  
 چون ازین کنده پریشانی دور  
 جور با تو چگونگی پر از درد  
 سه طاقش ده ارت به پیش است  
 چون شود و هر با تو یکم خوش  
 نوش اینجا زهر آنجا نیست  
 تا بود دینی ات نباشد جور  
 از امانی به جمله دست بردار  
 اندرین حال پذیر من بپذیر  
 عدوی تست دینی ملعون  
 چه کنی خاکه ان پر بارش  
 دور شود که از تنگت بایه  
 با برگیری تو تازی است و آن

خانه ویران و پرده رهنورد  
 کنده پریشانی زشت و کنده دیوان  
 نتحان فرخوش مشهور  
 چه نمی ز پرشته کرد ابی  
 تشنه باز آور دو غم نخورد  
 دست پیمان بد او می از پی  
 جور با کنده سپهر چون سازد  
 زانکه این کنده پریشانی گس است  
 چون جدا ناکه از چار آتش  
 تری مغز آفت پاشی است  
 از معافی به آنکه دوری دو  
 همچو غوغا سببش دست بر آرد  
 تاج و تخت عد و زره بر کبریا  
 عقل خود را ز دام کن بیرون  
 که و مد او و کز دم و مارش  
 چو زه نکند آید از خرمی غایب  
 تو خریدار نکند و لاشه خردن

۲۷۳  
 که در از غنی خود را بد  
 زاده او را ز کجاست  
 خوی شیران برین با صول  
 که به میباش درون همت  
 در ز خانه است نفس عالی بین  
 که در ز خانه و دل و دین  
 چون نظریات در ز بیگانه  
 نیز در جبهه که خورده خانه  
 با ز چون در ز خانه در کرد  
 همه کالای دور دست برد  
 تو خوشی را زانکه پیشش تماش  
 زانکه که چشمه زاری باش

نقد چاپ



کام زن بجز روز روشن باش  
 آب رگشست خش کلاب  
 برامی طوف کن بر کوهی  
 در کونی در انکو راسی  
 با هر حسق روی نیکو دار  
 نیک خونی نشان او بیست  
 خونی نیکو ترا چو شیر کند

نه فروده چو بام در وزن باش  
 چون نکرده بکند از لطف  
 نایب بینی مگر کورونی  
 همچو اقبال باش هر جانی  
 خوشکودار و رامی خودار  
 خوبه رو به و نکو شیر است  
 خوی به عالم از تو سپر کند

ایتمیل فی اتعقاد التوء والدبر

خوشدلی از پی سخن پاشی  
 گفت باشد مراد جامی و حق  
 گفت دیگر کجاست جوید کس  
 تا بوم در دو آشیانه بوم  
 مرده ای مرد روز نیک بید  
 با خرد باش و از هوا کبریز  
 آن غزایل با هوا پیوست  
 در هوا سو دغیت زور بر کرد  
 پایه بسیار سومی بام بلند

گفت او بار را کجا باشی  
 دل رزاق و مجرود و راق  
 گفت کادو بیراد و جاشی بس  
 یا بیازار یا سخانه بوم  
 با خرد روز کن نه بادل خود  
 که هوا علسی است پیر آمیز  
 زان در راه و به است جاشی  
 تا ز بود تو بر سنیا رود کرد  
 تو بیکت پایه چون شوی خشنه

۱۷۵  
 در دوره دوران دین و ادب  
 زانکه درین پوزانده است  
 خرد عین عینش خوار بود  
 عقل باشد که شاخ خوار بود  
 شده در جنب یکدیگر پای  
 خرد و جان و صورت کای  
 نیست از بهر اسکان ازل  
 زین کس که ز علم غیب  
 هر چه جوای تو ز در دین  
 عقل چون یکت در این پوزی  
 در کت چون مرد و مرد خنی

در مجرود  
 کسرا اول و فو  
 آن دولت و  
 بسی تمدن ترا  
 و راق  
 کانه بر نه  
 نویسنده



شود کس کجج خانه فستیبه  
 هر که او خورده است و در چرخ  
 علم دانی و لیکت علم حیل  
 جامه شوری و لیکت عور  
 کی شود مایه نشاط و سرور  
 از برون مردم و قوت نهند  
 چکنی در کس را مادر خوه  
 پایی در نه برای بی سیه یاد  
 تا سمعت بنوز بر در دست  
 گو دکی در سفر تو مرد شوی  
 بار تو شیشه راه پر سنگ است  
 بتما تو مرد ره نویسه  
 کا پذیرین ره هر که پایی نهاد  
 چون بغربت درین نهادی کام  
 در غریبی نه کار ساق و نه یار  
 به را و لت غسریبی کرد  
 تا غریبی نکرد مرد نخست

کم بود مرغ خانگی را پیوه  
 نشیند بجام دل بغسغ  
 کجج داری و لیکت سیم غل  
 شمع ریزی و لیکت کور ازنا  
 بهم در آن کور شیر و انگور  
 دام در خانه عنسکت نهند  
 آخر ای ما زمین کم از دو و  
 بر خرد خوان که هر چه بادا باد  
 سایه اقربات بر سرست  
 رنج از راه گرم و سرد شوی  
 دست بر کوزه خمره تنگست  
 پاس خود و آتانه نویسه  
 سر بود بار و سایه باشد باد  
 عارت از فخر دان و سنگ از نام  
 در غسریبی نه فخر دان و نه عا  
 زاب غربت روان جان پرورد  
 آمد از کاخ و سایه باد بخت

در آن تا نواز برای طلب  
 آینه است روز با در آید  
 در چرخ آدم ز رنگ بودی بر  
 آینه شوی یاد شاه بنده در  
 طلب با بی از بزرگان با  
 کز طلب خبر دوی کرده ماه  
 ن مزن پاس دارم زن را  
 ز آنکه بر سر زنده زن با  
 اندرین جویب این چرخون  
 دست و پای زن چو دان بگردن  
 به زوره رفتن است بجان  
 تا شود خوب بد چون پندن

حرفه  
کلی فطرت

درین خانه آنکه بسیار است  
مرد آنکه رسد بزینبائی  
سفر آب را بر شو پیش  
هر که شاگرد روز و شب نبود  
اندرین ره چون که روی خشم  
اندرین عالم و در آن عالم  
که چه درد دست به خوبی گرفت  
بازوش روی پرورش نبود  
اولش کوشش آخرش کش است  
اندرین ره رفیق کو دل را  
تا ترانیت لعنته توشه  
معرفت آفتاب هستی ابر  
هر که رخ سری آن زمین دارد  
دل گرم تو را در ره گذر است  
مرد باید برای راه پناه  
یا بر بد راه را مکنو ناید  
راه را با جسد باید چست

کار خجسته و کار گفتار است  
که شود به سچو باد صحرائی  
اندر آمو زبسم نسیه خویش  
خزنی دست و بی ادب نبود  
دست کبر عطا و بنده چشم  
هر که را پامی پیش رفتن کم  
بار بی دست پامی تیز و آه  
کین کشش نبود آن چشم نبود  
کرت خوش نیت راه درشت  
توشه کو صد هزار منزل را  
نذر روی زمین ضیاع یک نشو  
راه تو آهستان و مرکب صبر  
بر سر گر براق دین دارد  
دم سرد تو باد ابر برست  
خیز بگر یواز میانه راه  
موزه تنگ دست را شاید  
خانه را به رفیق خوشدل دست

درین خانه آنکه بسیار است  
مرد آنکه رسد بزینبائی  
سفر آب را بر شو پیش  
هر که شاگرد روز و شب نبود  
اندرین ره چون که روی خشم  
اندرین عالم و در آن عالم  
که چه درد دست به خوبی گرفت  
بازوش روی پرورش نبود  
اولش کوشش آخرش کش است  
اندرین ره رفیق کو دل را  
تا ترانیت لعنته توشه  
معرفت آفتاب هستی ابر  
هر که رخ سری آن زمین دارد  
دل گرم تو را در ره گذر است  
مرد باید برای راه پناه  
یا بر بد راه را مکنو ناید  
راه را با جسد باید چست

لیکت که غزوه گاه دل سازند  
 بر تو عمر تو القیامت خواند  
 که یکی شمع کرد زنده بی باغ  
 اگر کسی از اشیر در گذرد  
 عقل و اندیشه با ز سافت  
 جنس از جنس باز دارد بیخ  
 مبر در چند چهره با ساید  
 با کران جان کومی بر گردان  
 اندرین حسه سرای تویی تو  
 خر عیسی که سنده بر آخر  
 از زبان زیاب مانی باز  
 دست دیوان کشاده خاتم  
 یار در راه چون روان باشد  
 دوستان در ره صلاح و صواب  
 مرد باید که راه دیده بود  
 چون ندارد بصارت انگار  
 دیده دل ترا چونیت فریر

کار و بارت همه بر اندازند  
 زانکه و التیس و و انصاف نامند  
 یکی بوسه صد هزار چراغ  
 دور بین زان بود که دید خورده  
 دیده را جز دیده نتوان یافت  
 که تران بود ترا ز وسنج  
 مبر دمی دیگرش بفرساید  
 گامی چون دو شد شو و غماز  
 بچه مانع مرا کنونی تو  
 دامن راه کنکشان پر در  
 چکنی تخم خشم و شهوت آواز  
 خواب شد بته اسب و بدم  
 بی روان مرد چون وان  
 یکده که راه د بوند چو آب  
 تا درین راه حق گزیده بود  
 نشود است یا اولی الالبصا  
 نیتی درین کار بصیر

بسیار دین را جز این دین نبرد  
 دیده را جز دیده نتوان یافت  
 یار با جنس تخم خواب آید  
 یار هم جنس مانی آب آید  
 دوستان پیچید آب دره بزم  
 کجا با یارهای بی که کند  
 راه بی یار ز رفت با ز رفت  
 زیاب آب کی تو اندر رفت  
 بی رفیقان هم نرفته باشد  
 بی رفیقان هم نرفته باشد  
 خانه ز یاد راه را یاران

میرد  
 روان

انگ

من  
 حکایت  
 شاهان



غش  
فاسد تبار و غش  
تین  
کون غش

۲۰۰  
کافر خود در بر زود در بیان  
کین اکنون بنور در غش  
غاش زین زمانه غش  
از اسوز زمانه دست ببار  
کین زمانه نیا پدید  
سخت غش  
چون غش  
باشد غش  
تو در این غش  
تشراب غش  
در داری غش  
که در غش  
تین

کار به هر کار رفیق بدست  
زین جهان همه سر غم  
آنچه زو چاره نیست یا رش  
تا زکی سر و گل ز بارانست  
دوست را کس بیک بی غش  
گر سخوی دل از لامت پر  
آبر چون مد و بود هم از آب  
پس اگر آن مد و بریده شود  
راه بی یار نیک نتوان رفت  
یار نیک اندرین زمانه کست  
چند گویم که نیست یاری نیک  
غش در خورد مراد دل جان  
چیت لذت ز غم با تکلیف  
زین همه خلق و زین همه بنیاد  
کست زین کائنات جو مخصوصا  
کرد هزل و غش چرا کردی  
که ترا عتبه کرد در دینی

زانکه بد رنگت عاجز از خورد  
دل از دل گرفت و از جان هم  
زانکه بر ارمی استت بارش  
زندگی سر و دل زیار انست  
بهر کیکی کلیم نتوان سوخت  
بیدمی از سیرین نیکت بر  
کستان کرد و آنچه بود خراب  
میوه بر بار پر مریده شود  
در نه پیش آیدت هزار آفت  
زانکه غش دشمن کنون هست  
در تو سمیع غشیت قول لبک  
یار با ز هر دوام تو با زردان  
همه با هم رقیب و خصم حریف  
بند تکلیف خویش بر تو نهاد  
احسن الصوره مرد را مخصوصا  
عمر خود و غشت سبا کردی  
تا بادی ز دست خود عقبی



فصل فی گمان الماسر و حفظ و تشریح اوله

باقی این از آن خود رازی  
گفت خود کی شنیده ام نه تو را  
از تو را در آن زمان و در من مرد  
در نه محرم چو بشنود شاید  
پیش محرم برهنه باید راز  
سخن گفتند به که ناگفته  
نماید هیچ عالم دل  
از رزستان نهفته دارد  
راز دل برود خاک بنماید

آن شنیده می که گفت در میان  
گفت کین راز تا نکوئی باز  
سر ز می بود که بر او پر مرد  
پیش نامحرمان نمان باید  
دست محرم بود باز دنیا  
در راه رود سیلها خسته  
آن نیستی که تخمها در گل  
کم ز خاکی که خاک نعت ساز  
چون هواد است عدل شجایا

التمیثیل فی حفظ الماسر

وزورم بر نیاید پیش می  
زیر کی پر خسر و توانائی  
کز خور و خواب جمله مغرولم  
گفت این نیشن زانده و بیم  
می نیستم ز هیچ نوع علل  
کز چه افتاد بر من این احوال

بود مردی علیل را و ز می  
رفت روزی بنزد و آگاهی  
گفت بنگر که از چه معلولم  
مجلس چون بیدمرد حکیم  
نیت در باطن تو هیچ خلل  
مرد گفتا که باز گویم حال

۲۸۲  
راز دار ملک و با پادشاه  
باجاج موقون و خراج  
بسیار کند و در هر جا  
که در امن گزید باید  
بجست از بیت در دلم  
روز و شب جان نماند  
تا زخمش در از نماند  
که در آن بر سر بود زبان  
سال و در دستمند و خجسته  
ببین این نیست را و این  
گفت حکیم  
بی علامتین نماند هیچ  
حاج

لنگ

مجلس  
جای دست  
نماند و بیب  
مغرض با

چاه ساری به بین خراب شد  
اندران چاه کومی راز دولت  
مردنند حکیم چون بشنید  
شده بصحرای درون پراغم و درد  
دید چاهی خراب خالی جای  
سرفرو چاه کرده و گفت ایچاه  
شده سکنه ره و کوش همچو خزان  
بارگفت این سخن سه بار و رفت  
زان کس چاه فی بنی برست  
دید مردی شبان در آن چینی  
گرفت فی از آن نیله تازه  
نامی چون دردمید کرد آواز  
شده سکنه رود و کوش خردارد  
فاش گشت این سخن کبر و جهان  
تا بدانی که راز به روزان  
عالی بر زبانتش وقف و دو

گفته مطرب و خشک از آب شده  
تا یاساید این سرشته کف  
بچنان کرد زانکه چاره ندید  
از پی دفع رنج و راحت مز  
در و خود را چنان شناخت و گ  
راز مارا نگاه دار نگاه  
دارد امنیت راز دار بنان  
بگراود که چون کف گفت  
شده قومی فی بن و بر آید حیت  
به برید آن فی و سمر دش فی  
راز دل را که داند اندازد  
با خلاق که فاش کرد دم راز  
خلق ازین راز کی خبر دارد  
مرد حجام را برید زبان  
تیز از جبر و آتش سوزان  
بتر از یک سخن که راز تو بود

کلیه این چیزها را چنانکه بود  
با عرض پندهای بنده بود  
در تمام حقه و در زینت  
هر چیزی که از بهشت آید  
دست آنگاه که راه از دست  
بهر شایسته بنام است  
نموده است بنده باشد زینت  
راه بر زبان ره دست آید  
کلین کلستان و کاغذ آید  
فصل فی صفة الطریقین الیه  
و وصف حال دعا و اله

مطرب  
آمد دور  
گرفته شده  
۲۰

گفت  
کبر و فکات  
پاری از رنج  
وخت یافت  
فی  
عنیت

حسین  
انگوشی

فصل فی الغنة و الامثال و المنصح

راه چشم تو سوسن است  
 است چون خیزد سوسن از این  
 که همی آردی ز بجزوری  
 گفتمی ای که ده که بن دوری  
 منم که حرف دلگشا است  
 از دیدن جز از زینک است  
 عاشقانه از او یک نش  
 خاص خواندند از او یک درین  
 عام دانند از او یک درین  
 بست بسالکان از او یک  
 راه دل اجزان از او یک  
 یک

تنگی راه را صفت بشنوه  
 ره چو سونو فارو خار چون پیکان  
 که ز نخی ز سهم آن هامون  
 تیز و گریان گسسته از کرمان  
 چاره در تق او چو خار سبکت  
 جنج در کوشاش چون آبی  
 ناسوده پی هلاکش را  
 قمری آنجا طریق کم کرده  
 مرده خاکش ز بهر بی آبی  
 سایه یکدم در دنیا سوده  
 پیش چشم خیال پر کینه  
 ابرهمن در و ستم شده  
 از بی قوت و قوت مردم  
 از در تن که صاحب کله است  
 با خدای آن ره بی که در بند است  
 باره امی راه نیک دار پیش  
 راه دل مرزانه این راه است

در ره نازموده خیره مرو  
 مار رنگین درو چو تو زکان  
 خضر بی سیل و بی دلیل برون  
 ام غیلان او چو ابن ذکا  
 شوره بر نک او چو شازنک  
 خرد و کوشا فتاع کشای  
 ادبم روزگار خاکش را  
 شمس در وی شعاع کسوده  
 لبش کرده شود سبابی  
 غول و خضرش سراب چمبوه  
 خاک سزمه سراب آئینه  
 خار در خاک او چو موم شده  
 کندش پر زینش چون گروم  
 تا بدل صد هزار ساله رست  
 همچو زنجیر در هم افکنده است  
 از در نفس خویش تادل پیش  
 عقل از آن قاصرات کوناه است

لیک بروی چو کرم گشت آتش  
 آنکه ره را بسجد کسیرد پیش  
 و آنکه رفت از سر طرب درو  
 پر و بال حسد و ز دل باشد  
 شکت و بی برماند از کل  
 باطن تو حقیقت دل تست  
 وین ز دل خیزد و خرد ز دماغ  
 وین ندارد کسی که اندر دل  
 آفتابی بایده آنجسم سوز  
 از تن و جاه و عقل و جان کنیز  
 آنچنان وقت دل که سچا سچ  
 دل که بر عقل هست می دارد  
 نه چنان دل که از بی تبیس  
 اصل هزل و مجاز دل نبود  
 آنچنین بر عقل دلی که ترست  
 پاره گوشت نام دل کردی  
 تو ز دل غافل و بخیر می

راه کرده چو طبع زنگی خوش  
 همچو زنگی بماند او در ویش  
 همچو زنگی بود بدیل ابله  
 تن بیدل جوال کل باشد  
 چو برید از درخت خسرو دل  
 هر چه جز باطن تو باطل تست  
 دل چو روز آمد و خرد چو چراغ  
 مرور امنیت مغز دل حاصل  
 بچراغ تو شب نگردد و روز  
 در ره حق دلی بدست آورد  
 خبر خنده اندرون باشه بر سحر  
 نه بشکل صنوبر می دارد  
 هست مراد و کلحن المیس  
 دوزخ خشم و آزد دل نبود  
 و دو دامنه با تو زین دل است  
 دل تحتی را بسجل کردی  
 اگرست آنزل و تو بخیر می

۲۸۵  
 دل بی منت نسبت برانی  
 عجزه دیورا چه دل خوانی  
 دل بود راه آن جهانی تو  
 لیک دل رازده ندانی تو  
 دل که اورا سر بدست بدست  
 دل غمخوارش که آن دل که کده  
 دل که با خورشید آنجان شده بین  
 و آنکه زان دل دل بیادش  
 اینست غنی که لیک در بر حاصل  
 خوانده شکل صنوبر می دارد  
 اینک دل نام کرده با مجاز  
 رد به پیشی همان کوی انداز

سماط  
بهر آن عام

۲۰۶  
بهر آن که در جهان نوح و سیم  
در کوه قیام که در آن از بس  
زیر قوز از میان جان دارند  
چراست در زبان دارند  
که در کوهی سلامتی رویند  
قلعه جان دولتی که بنده  
از بی طرف آسمان جمال  
بیمه شب در میان فضیلت  
عاشق کن برکت از بی این  
توین اگر قدر ایشان کن  
کت در دو پنین در ایشان  
در نه نیست بنده ایشان

دل که با جاه و مال دار دکا  
انگه بودند خواجه صاحب دل  
بنشسته بر بساط سماط

آن دو سکت دان این کیم  
پیش رفتند از تو یک منزل  
آقوبانده پیاده هم بر باط

فصل فی حب المال الامانی و صفة الخاص العام  
و اسقاط او بمش اناس اهل الزمان

انگه در بند مال و اسباب بند  
و انجان کز برون در مانند  
خانه در عالم معسائنه اند  
بهمه دست نعل کن دارند  
مرد و بنود که در خود پوید  
تاکی از کنج خانه بیرون آید  
من غلام گزیده مرد هم  
قدشان پیش امر بالیده  
ز بی ملک دین بی ار بی ملک  
پر نیازان بی نیازانند  
بامه شان از بی ریاضت پو  
سرشان از برای دار بلند

بهمه غنم قد میان گردانند  
و انکه در دست خویش در مانند  
همه سحر سبب روی آینه اند  
همه مرغ قفس شکن دارند  
مرد راه نجات خود جوید  
از چنین خانه سوی دست آید  
با دو ایم فدا ایشان جانم  
گفت راز بر کفش بالیده  
روی زردان دل سپید گلک  
راست با زبان پاکت باز آند  
همچو طبع مسیم خوامی دست  
زرد بان پاییه حصار بلند

بر که انی که بسنی از کم کم  
 حرکت رفته از اشارتشان  
 منتهای مهیدشان تا او  
 باش تا روز بر بسنی و باز  
 همه دور وی گشای ولی بی عرف  
 همه خواهی که باشی از او باش  
 زانکه دل ز دل مران بر کز  
 که دمی را ز با بهت بر چاه  
 گشای شکر مرز بس باغ  
 طوطیانی چو زاغ پیش تو در  
 این زمان طوطیان بگو خوانند  
 ز مر جازا به آشیانه بود  
 مر ج جان ز زهر عمر کزای  
 هیچ باشی چو جفت و فردی تو  
 که همه بیفیت باید و چاه  
 چون سلیمان تو ملک را شای  
 شادمان باش و چهره را بفرود

پادشاهیت با خیر و دل و چشم  
 حرفها بسته از عجزشان  
 قبله شان در و انشان با او  
 پیش هر یک بسته از مرتبه او  
 همه مفری ولی نه صورت حرف  
 دور شو جملگی مراد را باش  
 کز ره دل زنی گلشن عز  
 سر کل را پناه دان ز کلاه  
 که همه باغ طوطی اند چو زاغ  
 تو فردی بخت به تک شکره  
 لیکن الکن کجا گفت رند  
 سگرت باز آب خانه بود  
 باز گشت شکر طهارت جای  
 همه باشی چو سچ کردی تو  
 ز بجاکش بسیر ریاضت چاه  
 که چه یوسف سخن زیبائی  
 خوشتر را بنا بر جمل منور

در دوران زنده فزونی  
 عمر خود چو یکایک از آن بی  
 که بشوی سال و میری بی هیچ  
 اینند بر سر تو که درون بی هیچ  
 اصل نفس که انی و ان  
 اصل او ز یادشای دان  
 مدام دان سبک براه دور  
 این یعنی هزار شاه که ای  
 اندین رسنه بر سن خود  
 ان فردی ای پس که کسی بخورد  
 چون ثوابت که زنده مرد حال  
 مر از کسب غیر ز سوال



۱۰۸  
دل مقصود و حقیقتین برابر  
سریه

علم را با بار  
نفس فی علمه  
نفس

لا یبلی  
چین  
اندز با بار حق و حقیقت  
نفس

۱۰۹  
نصف  
صوفی

که صلاح سیلج هستی تسته  
چون دل از کم زدنش شاد شود

فصل فی دم السمع

اچون عمل جامی بن پرستی نشسته  
انچه آن هست پیش با دشود

دل خود را ز تاب تابش طمع  
کان پسته که بر بند و زندش  
مرد آنت کوز خود چه  
آن نباشه دلی که چون سرخاب  
که چه خود را با آب سپارد  
اگر بدونیکت و مهر و کین باشد  
ز ره دین مت حجاب تو آ  
بسی جوسه راز ره را  
بجو دی ملک لازالی دان  
نشوی بر نهاد خود سالار  
زانکه هر چند کرد بر کردی  
که بهی لکننت کند منده به  
بجو دان راز عشق فایده است  
هر که مقصود را طلبکار است

آفته و فتنه دار چون دل  
انده آفته نو زندهش  
پای بروی اب حویش بند  
ارود از بهر آب روی بر آب  
ا بر هوا راه را نکند دارد  
بهر چه جز دین حجاب دین باشد  
بسی لو برت عاب تو  
ما شوی بر نهاد هستی میر  
ملکی سینه منیت عالی دان  
بنماز و پرورده بسیار  
زین دو هر لحظه خواهر تر کردی  
شیر خوردن تر از لکنن به  
عس و مقصود حویش بیده  
در ره صدق سخت بیکار است

روره در سنی و  
فایده باشد که کیش  
بت پرستان هیچ  
است و منشی جوع تلخ  
که هر چه خوردند  
نظرونه



سوی من از برای غمت و داغ  
 بالباس بسیار چون پراغ  
 بر زمین ز جان من پراغ  
 کند ز درش نهد چو پراغ  
 غم می کشد است بر کز دست  
 بال و جا بست بنیم غمت  
 که چه نیست چنین تو در پیش  
 بنیم او شود ز در بنیم پیش  
 بنیم این سر ز جا بود  
 و آنچه در می جا بود  
 که چه چو کنون ز غمت نش  
 که چون در غمی جان آتش  
 مرید

ر ا ص  
 بالفتح بر ا کسر  
 دوم و دو سار  
 تا کسره

ص  
 خالص و برگزیده

چون بایند استخوان بخورند  
 گفت بر کوی تاشما چه کنید  
 گفت ما چون بود کنیم ایثار  
 بهم برین گونه روز بگذریم  
 راه ما این بود که بشنودی

ورنه صابر بونه و در کز رند  
 که بدل دور از انده و خرنید  
 ورنه باشد بشکر و استغفار  
 بوده نابوده رفته انجا ایم  
 اینچنین شو که هم تو بر سودی

المبطل فی الالباب و تعظیم الفقه

پسری داشت شیخ نامجو ار  
 رو چو زربایدت نمیمی کن  
 تا ترا کسب جامی و جا هدم  
 جان نذیر از جهان پروردگار  
 با چنین نغذ زلف روی تو چو  
 صوفی و عشق دور حدیث بنموز  
 از هر یک نصیبه جوی از ناز  
 تو بصفه صفات صوفی باش  
 باش بهیچون چراغ در ماتم  
 پیش مردن بسید تا بر هی  
 همچنین باش در نقاب کشت

گفت پورا سهر از کج بود بر آ  
 در سرت آرزو فقهی کن  
 زانکه این صوفی آله دم  
 با تو حسره نغذ نا جا نمودی  
 یونسی کی فرو شدت یغوب  
 سلب و ایجاب لایحوز و یحوز  
 زانکه رشوت دهرت رشوت  
 پوست کن کوفتی و کوفی باش  
 مرکب بادق و سوکت هر سه بهم  
 ورنه مردی وز دو بجان نمیزی  
 تا بریزد جالت آب بهشت

چون نداری تباہی اندر عشق

از اعتبار خرد و سنجیده شدن

الباب الثامن فی احسن و المجره ذکر العشق ترجیح

العشوب تنزیل الکروب

دلبران ربامی عشق آمد  
 عشق با سر بریده گوید راز  
 عشق بیخ آتش دیده را بنود  
 خیزد بنامی عشق را قامت  
 عشق گویند نمان سخت  
 آب آتش نسوز عشق آمد  
 عشق بی چاه میخ تن باشد  
 جان که دور از یکا کلی باشد  
 کوش سوی علی سفر نبود  
 پشمش آن بود که دانه خورد  
 بنده عشق جان حسه باشد  
 سرگشته از روت بسبب  
 طالب درواگهی کشتی  
 غم خشی بر آب بر خر کن

سر بر سر نامی عشق آمد  
 زانکه و اندک سر بود غماز  
 عاشقی حسه رسیده را بنود  
 که مؤذن بگفت قد قامت  
 عشق پوشیده بر بنه تخت  
 آتش آب نسوز عشق آمد  
 مرغ و اناقص شکن باشد  
 و آنکه چون مرغ خاکلی باشد  
 بر پر و لیکت روح پر نبود  
 قوتش آنکه کرد خانه پرد  
 مردگشی چه مرد در باشد  
 فقر در ایست جامی طالب در  
 در نیابی نیت بدین زشتی  
 چون جریاد سی قسم مگر کن

کاد در جوی را بدیر یا بار  
 جان و سردان عشق پای از یاد  
 سوزان ز لب شویش  
 اندر آموختیم ز نایب  
 در چنین جوی در پیش تو گمان  
 تو در حسه هر که دانی بان  
 خطه خاک لسه و بازی دست  
 عالم پاک پاک بازی دست  
 بخودان را ز عشق فایده است  
 عشق و مقصود خوش بود است  
 نیت در عشق خط خود بود  
 عاشقان را چه کار با مقصود







حال بر رویم است ما در راه  
 تا بدیدی تو حال بر رخ من  
 سر دشنید و شد بد جلوه در  
 غرور گشت و بد او جان در  
 مرد تا بود مانده اندر سکر  
 چون زمستی عشق شد بیدار  
 مرد را تا بود سر در دل  
 چون سحر کم شود حسیر باید  
 و آنکه او به عیبت در ره عشق  
 هست در بند لقمه مانده  
 حال او حال آن جوان باشد

آتش تو کمر شمر بنهاد  
 آگهی زمین جان مستی من  
 تهور بر بخت خود را خون  
 گشت جان و تنش در آغوش  
 بود راه سلامت اندر شکر  
 کرد جان عنبر در در سر کار  
 بنود مطلع سجاصل دل  
 آنکه از عقل او خطییر باید  
 شیر او هست کم ز رو به عشق  
 از در معنی و حسیر مانده  
 که نخل مانده از زلفان باشد

دست دین که بعلوم عقل نوی  
 بنویسی ای سوخته چه دوی  
 یک پوچون بیاز تو برونست  
 کس نه شکام از زنی چایست  
 بنده ما بوده شاه کی بود او  
 شاد دوزخ ز غم و امید است  
 بو و بنیت اندران جهان بود  
 خاک و خورشید و اختران

در این شعر از کلمات و عبارات بسیار است که در شرح و تفسیر آنجا که در این کتاب مذکور است

فصل فی اختراق عشق و اظهاره و اسرار

عقلی مایه ساز تا برسی  
 که چه نبرد آتشی بر کرد  
 هر که از جا به خویش در ماند  
 و آنکسانی که مرد این راه بند

در نه دارد ترا زمانه دبی  
 نه چو آتش علف نبات نخورد  
 چوب روش بصدر حق راند  
 از نهاد زمانه آکا بسند

فصل فی مناقب عیلم

در این شعر از کلمات و عبارات بسیار است که در شرح و تفسیر آنجا که در این کتاب مذکور است



لاف صلف  
لاف ذون

ترو اسن  
کن یا ز فاش  
خا بره بگانه  
عاصی و مجرم آ

خالق شدن نظر  
یا قن و شجاع  
دلاور

کوه

۲۹۶  
چون مراد از اندر باغ نیند  
اختران شیب افروز و زیند  
و بده او چه نور در بسینه  
شک در شب او بسینه  
کشتی کرد انداخت  
کمانی در کشتی تابان  
ببینی در کشتی کرده  
ببینی در کشتی کرده  
جز زانند آسمان زمین کرده  
ازین کوه ازین کوه پوی  
جز زبان شود آب حیوان روی  
ببینی آب حیوان روی  
ببینی از راه  
آدمی سوزنده اندر راه  
کشت در داو او تپش آه  
خرداز

بنده شو آدمی ز بون باشی  
تو هنوز آنچنان نه کز رنگت  
هر چه زانرا ز دل و پنج بود  
خند تر دامن و لاف سلف  
تو ز آدم بحسبقتی مانده  
خلقت هست خلقت آدم  
مادری را که هستی زایه  
گر به بشیر بچه باشد چیر  
افزیش چو کشت ز دانش  
گر چه آندم بود ز کبره رمان  
اتشی از دور و لش بغرورد  
هر که را عشق کوی او مانده است  
و آنکه را عشق کوی او نبود  
هر که در راه فتنه انگیزد  
و آنکه خود باز و پاک و خود بین  
از بی پای تا به بشکوه  
آتش او ز بسیر بالا را

تا به انی که شاه چون باشی  
از تو دین و خرد ندارد نکت  
عاقبت با غسبر و کج بود  
شر سارست آدم از تو خلف  
ورنه از راه حق نه فرزند  
لیک معنی آدمی مهیسم  
در دزه ساعتش بکراید  
شیر در د چو کشت روز می سپرد  
پس خلاصی طلب کند جانش  
گر به زاید خطه پس از آن  
که از عقل و جان بدین سوزد  
توبه او کلبه در واژه است  
در دلش حسنجوی او نبود  
بیمش از پیش راه بر خیزد  
توبه توبه از بی دینست  
شکم رنگین شود به پیش کوه  
بیره آبروی در بار راه

خرد از غمده دلش کالیگر  
 سر آیش ندارد ایچ سبب سوز  
 آه او گاه شوق عالم سوز  
 نشینی که آن غمیز چو کف  
 رفت وقتی کزونی در راه  
 دید مردی جوان مران ز زنا  
 بر پی زن برفت مرد براه  
 گامی جو افرد بر پیم سجده کار  
 مرد گفتا که عاشق تو شدم  
 بیم آنست که غم تو کنون  
 کرد حلیت بر وزن دانا  
 گفت زن که جمال خواهی من  
 همچو ماهیت در شبه و چار  
 مرد کرد القعات ز می پس زن  
 عشق و بس القعات ز می در آن  
 همه که او مدعی بود عشق  
 عشق ز راه بر سلامت نیت

بهیزم برف نعل آیش دیو  
 بی او در نیاید ایچ غمیز  
 غیرش دیده بزرگی دوز  
 چون بر مرد دراز خود نیت  
 شده از کار نامی مرد آگاه  
 کرد بیدار آن زمان فن را  
 زن زبس کرد با کشته نگاه  
 آمدستی بجنسیره رو بکار  
 ای چو عدرا چو دامن تو شدم  
 بدوم در جهان شوم محزون  
 را نگه او مرد بود بس کانا  
 بگری ساعتی شوی الکن  
 بگر آنکه چو صد هسته در کار  
 گفت ای سهر سهر توحید فن  
 سومی غیری بغافل مکران  
 بست بیدار کرده او عشق  
 در ره عشق استقامت نیت

۲۹۷  
 عشق را بخون دل صفت باشد  
 هر کجا عشق چشمه بنماید  
 دل و جانش بچشمه برآید  
 کس نیاید بچشمه برآید  
 عشق غمناک مغرب است  
 چون بگری می زدم در کافین  
 عاشقی باش تا بگری می  
 که جسد جان ز کافین برآید  
 هر که از عشق زنده گشت نبرد  
 فصل فی صفة العشق و زواید

کالیگر  
 در آن وقت  
 و سیرت

کاتا  
 دانی بود  
 الکن  
 بگری می  
 سخن گرفته

زین

۴۹۸  
کودکی زین سراسری نازل و پیکر  
بزرگان سراسری خند زین  
در جهانی چه پایت بودن  
که بیجان توان بی پروان  
آدمی زین طبع کجا شایه  
چرا که حال مردود را با بد  
خلق را از عشق مغرور است  
چنین و چنین از در شوق است  
چرا که سر از کلاه بود  
بسیار که گناه بود  
کجا با خامی از تو دانند  
و چون چه بخت او دانند  
ببین

عشق مردان بود براه نیاز  
در بهشت از نه اکل و شربتی  
غیب گفت بردشش فایم  
و دستداران در کفش سمرند  
بره شیرست و مرغ سینه  
و دستان زوجه لقا خواهند  
تو زوی روز عرض مان خواهی  
میل تو بهت جمله سوی طعام  
خط دینی است جمله ریخ و تب  
سج و بسکن و سماع و لقا  
تو چو در بندتید هر بهمتی  
گر نه ادیت و عده این بر نفیت  
نه در انده نه در بند می  
عشق را کیستی کنونی تو  
حاشی کار شیر مردانست

عشق تو بهت سوی مان و نیاز  
کی ترازی نماز شربتی  
زانده شتم که اکل و دایم  
لحمه خواران چند او در کند  
چشم داری روی بویوم آیدین  
ورد عاز و همه رضا خواهند  
می و شیر و عمل روان خواهی  
نه باران خلود و دار سلام  
بست لبوس و مطعم و شرب  
و عده داده است مر ترا فردا  
بدشش زان سبب می نقی  
نه در دیداشدی ترا گفت  
از در خنده چه اخدی  
برد عاشقان چه پوئی تو  
نه بد عویست بل بر برانت

فصل فی اصاعه العریحجاب الماعجاب

هر چه زمی تو بدست نیک است

تا دولت ز چرخ کردنت

خویشتر بین بومی چو دیویدم  
 تا بیز زمانه کهن است  
 آتش بار و برکت باشد عشق  
 هر که عاشق او جمال بود  
 که چه بیرون طرب فزون دارد  
 مرد عاشق کجود بر باید نه  
 مرغ دولت چو خاکنی نبود  
 نفس در پیش عشق تکت دیرست  
 بست حلوا المذاق تفت بلاش  
 که همی نعل بادی تکان کن  
 مرد تار یک جان روشن رویا  
 در ره عاشق سلامت نیست  
 عقل و نفس و طبیعت از پی نیست  
 نفس فتنی و عقل فتناسی

آبوی زیر چرخ آینه خام  
 نفس در ارر و مراغنه کن است  
 ملک الموت مرکت باشد عشق  
 در دبی دال و رمی و دال بود  
 نوحه که عاشق از درون دارد  
 مرغ دولت بریده پر باید  
 تراغ بر سر جانی بود برود  
 نفس در راه عشق پیکار نیست  
 بست غیب المساع و تراغ قضای  
 در همی عشق بادی تکان کن  
 کرد از جوشش عشق جوش رویا  
 اضطراب است و استقامت نیست  
 همه در جنب عشق دانی نیست  
 طبع کردی و عشق فراموشی

فصل فی الرضاء و التسیم

بست حق را ز بهر جان شریف  
 داند آگش که خورده داند باشد

اندراشانی صنیع حکم لطیف  
 کانچه او که جنیست آن باشد

۱۹۹  
 نیک تر نیل بود از اباب  
 نایم بگو دشت از من دشت  
 کار از دیکو بود بدست  
 بست عالم فدای او دخیل  
 که در اینصت پایگاه و محل  
 که هم باشد نظایر آن بزم و  
 نیکت داند فدای سر دشت  
 زانکه ز اول خود او هم سخن  
 کی شود عقل تو بد در آن  
 چو نیاید به اینجه بد و مشک

آن شنیدی که تا خلیل پند  
 وقت آنست چو سبب نیست  
 گفت با جبرئیل اندر  
 ای مانی در آن عمر  
 ز آن که حکم کردی  
 در آن روزی که در میان  
 گاهی را در نو دور شوی  
 در آن کتبت زبان ز بیم  
 بودی تو یک نفس ز بیم  
 گفت من بدین راه تو ام  
 که بگویم که بدین راه تو ام

عقل

هر چه زرد بود همه نیکوست	هر چه از دست مر بسبب است
کی باز در حکم مطلق تو	باد با بادبان ز ورق تو
خیر و شر نیست در جهان اصلا	نیست چیزی از و نمان اصلا
هر که اگر چند بد نکوست ترا	مال و میراثها از دست ترا
هر چه در جنت سوزی و ساید	اندر آن مرضا ایرازیت
ای با شیرکان ترا آهوت	دی باد در کافران است

فصل فی اعتدالینغ الحذر

بنده کار که از قدر خد است	آن نه زیشان که آنهم از قدر است
قدر تقدیر او نهاد چو حکمت	که کشاید همی ز نام و رنگت
سر نه پیچیده ز امر خدای	بنشیند خموش بر یکجای
آتش را همی کند تسلیم	واغ نمزد و باغ ابراهیم
تا کشی بسوی خویش کدای	نبود سومی تو خدای خدا
هر چه بر حق بود تو در پند	دل ز اغیار جملگی بر کسید
چو تیر حکم او جان کن	صدف در عشق ایمان کن
شرح مغلوب را مکان کوئی	عز مغلوب را کجا جوئی
را که داند خدای امر سخن	غز آن عشر با قضا کن

همین سزای خدایان در قصه بر ایمان حاصل است از سلامت عینا و علم

گفت هر چند پاچم امی دل بند  
 عصمت او دلیل مرغ من است  
 بی تو بردر کسش تو حاضر شو  
 یکسو انداز خط خود ز میان  
 چون نفس از چارت آتش تفت  
 چون عاز ز بدست حکم سپرد  
 بر رسید از میان آتش و دود  
 عمر عهد و سنبل تحمیتش  
 آرمی آرمی چو دست آن شد  
 چون خلیل ان خوشتن باید شد  
 که چه نبرد آتشی از دست  
 آن زمان کین حجاب بر گیرند  
 اینکه نه سپنج و چارار کاشت  
 نیکت و بدر که آن بر پرده دست  
 چیست زین به که نزد دشمن دست  
 آزمایش جدا کند پس و پیش  
 در خیال از فرزون و کاست بود

هست بر کردن ضعیف بلند  
 علم او جسب بر نسل من است  
 چشم برد و رو پس تو حاضر شو  
 تا بیا بی تو لذت ایمان  
 آتش از آتشی بر ارد دست  
 آتشی و بهفت روزه ببرد  
 چون صدای ندای تحسین بود  
 سون سنت و کل توفیق  
 ما نرود بوستان باشد  
 آتش از فصل خورشید دست بدست  
 آتش چون علف نیافت خست  
 کار همسگی ز سر کسبند  
 آزمایش سر امی ز دولت  
 از موم جلو ساز و پرده دست  
 بوته و کوره و تر از دوانوست  
 که و دانه بد و سهره کم پیش  
 آزمایش گواه راست بود

بود و نیک و زود در دست  
 بی آن که از کس بود دست

در بی راه که بر خط که در این  
 کار بود بدین و به فردا  
 ز این کجاست که نماند  
 شد با کس که در دست با نیک  
 در بود با کس که در دست با نیک  
 این که در این سراسر ای پادشاه  
 در نه کردی بوی زیبای است  
 آنکه او پیک از رفتن بمنزل  
 گشت زاده پیش همه حاصل  
 و آنکه او بد گشت و آنکه  
 گشت در راه رنج خود بود

۲۰۲  
 سبب این که دل نماید از وی  
 در کین و هر که از شایسته  
 حکم نماید و بلا نیاید  
 بر وی چون عظم نبوی  
 در آن طلب نفع آن شایسته  
 جانند بوسه برستاند دل  
 نزل بنده بکشد خانه دل  
 دل بر شوست پیرو از جان نور  
 دل بنیز در دست بیوان جور  
 در آن سپهر چون سبک است  
 یک دل همچو یک سخن تک است  
 درین

الباب التاسع فی حساب حاله و بیان احواله و فخره و الکتاب بحکم المتقین و

المتحسین

بعد ازین معنی کتاب آرم || عدد بیت در حساب آرم

سبب خوار شدن اهل دنیا و امانیه و سبب لانزوا و سبب جلوه و سبب  
 غضب السلطان بهرام شاه عیسی بن انصاره و سبب تصنیف این  
 الکتاب بعضی فی شکر شیخ الامام جمال الخطباء احمد بن محمد الملقب بالبحر

و التعمیر و المباحثات

زان چو بر لب بر خیال همی پیش و دیوان حکم حق جز مرد که کند با قضای او آب آه تو با قضای او باد است با قضا مر ترا چو نیت رضا که درین راه کردنی کردن که در نی بایست عسره ز می که در نانی که با خدای خوش اند چون چسب اغند که چه در بندند تن و جان از می قضا در شکره	خسته تا که ز کوششال همی شکر سیلی حق که داند کرد جز فسر و مایه و کمر اسب بر قضایش دل تو نماند است شناسی حد ایرا بنجد که تواند قضای او خوردن تا ز دست لغت سیلی حکم را بختیان بارکش اند را که جان می گسند و میخندند دل تر زم کنان که یارب شکره
---	--

بر دل اهل دل بوقت طعام نه  
 چون نشوئی همی دل از باطل  
 دل که باشد سیاه چون پرزخ  
 دل انکس که هست بر تن شاه  
 باز چشم تو در ره اسباب  
 چند ماستی بغفلت امی بدرکت  
 چونک آبتنی تو امی جاهل  
 خومی و طبع بدسکان داری  
 به شود تن چو دل تبا به بود  
 هر که او را کزید هم بر جای  
 ستم اندر جان زاب ککلت  
 کردلت نیستی بصورت زانغ  
 با چنین دل سفر مستر باشد  
 کوش تا دولت چون قلم کرد  
 یک عتاب بفرق فرد خاک  
 زانیمه کار هات بی نور است  
 ورنه داری تو نور مار شومی

گد می کرد می بود حشر ام  
 رستم کا زران منه بر دل  
 صید طاؤس کی چو چرخ  
 جانش را بست جانم در گاه  
 هست سومی دل تو خانه خراب  
 دل تو در کل نوحه چه سکت  
 سکت دیوانه داری اندر دل  
 همچو سکت تو شه استخوان دار  
 ظلم شکر ضعف شاه بود  
 از پی تو شوند سکت بچه زای  
 اینهمه ظلمها ز کب دست  
 همه طاؤس کبردی چو چراغ  
 ورنی باشد سفر باشد  
 پیش از آن کت اهل الم کرد  
 یک حدیث و ز جابه صلیحاک  
 که تو ما نور راه بس دور است  
 پیش پروردگار خوار شومی

۳۰۳  
 تمشیل فی القلب  
 و بعضی البدن  
 از درین ترا به بندن دل  
 نیست جز درد و دگر ترا حاصل  
 راه چشم تو سومی مثل جان  
 طالبی دان نوزین چهار ارکان  
 هست بر اینالکان بوقت تبصیر  
 بچشم سومی در چشم منزل نبیل  
 یکچشم بینه کرده کار  
 ناز کرد و بجایفت دنیا  
 بیو با این همه در زبان زیاده  
 از درین تیره جان و دل ناپاید



رحم خواران کرم چونان  
روح بگردد زخلف چون جوان  
مادرین عالم سرده در دنیا  
که با شکران چو کرده خورند  
توین چون زینتی کرم  
رون روزگار ز سر زین  
شین زین ز غیبت از روی  
شود اما در سر از غیبتی  
چون عشق آنجان دارند  
بچشمه و سر ز جان دارند  
پشان روزگار چون بند  
دور از افکاشان زینند  
کترین

باطن تو دل تو دان بدست  
موضع دین دست و مغزو دماغ  
دل بود همچو شمش آبخم سوز  
دل که بر نفس هست می باید  
نه چنان دل که از پی دینی  
اهل حسد و نیاز دل نبود  
دل که باشد چنین امانی دوست  
دل که باشد ز تو امانی خواه  
پاره گوشت کنده باشد لب

ظاهر دل برون ز ظاهرت  
همچو بز و فسیله نور چراغ  
که تواند نمود چهره بر روز  
بر همه سروران سر می باید  
بفره شد با نذکی عقیسی  
مایه دل ز آب و گل نبود  
نه دست آنکه بست پاره پوست  
بنود از علم از روی آگاه  
که در از آنکس نداند کس

فصل فی الرضا و استیلا حکم و قضاء و قدر

الطبی را که رخ سخانه اوست  
آنکه از تیر او شرف دارد  
که ترا تیح تن زند آه کن  
بی رضای حق آنچه راحت  
دل ز تخمیش بر سپسومی خوشد  
تغ و شیرین چو پردوز و باشد  
دل تان در سلق ال عیال

تا نذکی جان ز تازیا نه اوست  
دیدگان از پی هفت دارد  
ور ترا زخم حق زند خه کن  
ان نه راحت که آن جراتت  
هم چو دل بر آب آتش دار  
زشت بنود همه نکو باشد  
خنگ خوشش چو در بهار سها

کترین بنده شان زمانه بود  
 زانگان باهید بتو بیم  
 جان بعمد و فاش بنسپه ده  
 پیش امرش چو کلک چبسته  
 سوی آن کز رضا حلیم بود  
 در رضای خدای خویش کوش  
 مده از بتش از برای نهاد  
 باش در حکم صوب جانش کوی  
 چونت کوید نماز کن بگذار  
 چونت کوید بخش بیس منه  
 رخصتش بدیدان از و برجا  
 بر در حق بگرد زور مگرد  
 این نه از خام نوضن باشد  
 قدرش را چشم عمر نمین  
 نه توفی تو بتت بر کاری  
 هر کجا ذکر او بود تو که  
 آن اوئی تو کم ستیز برو

زار زودل چو کور خانه بود  
 جانان تن خورد چو شمع مستقیم  
 در کف زنده و در کفن مرده  
 جان کردار بر بسیار بسته  
 جنبش خسته ان عظیم بود  
 به پیچش چو بندگان بفرست  
 هیچ راهی کس بیاد نداد  
 هم سمغاه هم اطعنا کوی  
 چونت کوید کن برو بگذار  
 چونت کوید نگاه دارده  
 تو از و خفتش چه بازویی  
 که باری شوی درین ره بر  
 که نیازی منه و ختن باشد  
 خواجه آزاد کن مباش چنین  
 تو که اندرین میان باری  
 جمله تسلیم کن بدو تو چه  
 اگر کریزی از و کریز برو

۳۰۵  
 مال دهن را بگو کار سپاس  
 زار دهن کس می یابی باز  
 جان و اب بسیار و عطا دار  
 پس این زنده ای این چو آید  
 وقت کجاست جسم مال را بر آب  
 تا بوی چون طریقت از جوی  
 باز از از زینت عالم دزد  
 چو پاری که بندگی چه بود  
 بندگی جسم کلک چه بود  
 پندار دار تا بوی بنده  
 و بنامی تو از در خنده

غیر باغبانست و ظاهر است  
 حالک اولست و چون حکم  
 بشین را باب ده که در  
 شود حکم که در باب ده  
 چون زبالا باغچه بودی  
 رد تو اندک می و آه کوی  
 حکم سخن سویی تو در نگاه  
 مان و بان زودت بکن راه  
 با نزار دست آه که در آن  
 آه را بزم ز راه و اگر در آن  
 باغچه شود که کند خدمت  
 چون کرد آن به بهی و بکوت  
 دست

نیسانی که بر درش هستند  
 کز ازل پیش عشق تبت وزو  
 جمله اعضا را به بند در آرد  
 بنده و دار بر همه اعضا  
 بندگی نیت حسنه ره تسلیم  
 هر که نیت چشم عبرت کور  
 بندگی در سه ای میخ کل  
 دور دورست در بلا خوردن  
 چون شود حکمت قدم ساقی  
 بست در دین هزار و یک نگاه  
 که چه ز بنور خانه خواهی تن  
 هر که آخته کرده شبه قضا  
 زخم نسیب بلا سپر نکند  
 ز بی ای فضولے رغا  
 آنکه دلهای آشنا دارند  
 که غیبت است بر تو سود و ریاض  
 که زنی جانست حکم بزوانی

نه مگر بر درش کنون بستند  
 خود که بسته زاده اند چو مهر  
 جان و اسباب جلگی بسیار  
 تا نگر دی ز بند حسنه جدا  
 ورنه باشی بقلب کار سلیم  
 بنود سپسود و مرغ و ستور  
 صفت و عجز است و استگانه ذول  
 بنده بودن ز بنده پروردگ  
 تو کنی اختیار در باقی  
 کتورش آنکه بی تو باشد راه  
 پیش تیره قضا سپر بکن  
 نه پذیرد و در احب بیکر دوا  
 بیچکس خود ز زخم او نه بست  
 چه زنی دست و پای دریا  
 دل ز چون چه جدا و اند  
 امر قل لمن یصیبنا برخوان  
 شب نیت آنچه روز میخوانی

اوست بر حکم بیع کل  
 سوزبان باش که خدیش را  
 روی چون شمع پیش او خندار  
 تو چراغی بر پیش محسره پند  
 جان بر غبت سپار که ز انکار  
 کا که دم با سر بریده کشد

بچه سر و ساز و غنچه کل  
 استخوان باش مر بهایش را  
 که از آب و تاج از آتش دار  
 جان بهی ده بخیره و خوش خند  
 نیست جایز در آن سرای شام  
 بار کفش جور دیده کشد

فصل فی الکتاب برفع الی العلیین بغیر حجاب

حسب حال آنکه دیو از امر  
 که دافاق کشته چون پر کار  
 شاه خرسندیم حال نمود  
 شدم اندر طلب مال طول  
 تا درین خضر تم خرد تیقین  
 یاد کاری طهر از م از پی شام  
 روش روز را بود وادی  
 عتلا را نکو بود دستور  
 رستگاری وی اندرین باشد  
 هرزه ناورده ام من این

داشت بکت چند در که از مرا  
 کرد کردان خرسد دایره وار  
 جمع منع طمس محال نمود  
 از جان و جهانیاں معزول  
 کرد این نامه بیع آیین  
 جانفرامی از معانی و دلخواه  
 حسدی را از و بود مادی  
 نخوردن پس شراب غرور  
 یاد کار حسد و چنین باشد  
 جان دل کزده ام درین تالیف

دیوان کرده ام تن با جاز  
 زبیردن بکنده ام کار  
 ای ز انصاف عدل دلش  
 همگی با تو خوش روی تو  
 که هر که بنمزد و قشنگ  
 در غمی غم سبب شو  
 از پی شمشادانی  
 بسیم می که بسیمانی  
 همه می ز شمشادانی  
 بکت طلوعی که بی غمی  
 خاطر من که بر شان کرد  
 تا که بر غایت با بک بر دارد

شوز  
 در غم  
 و غمی  
 و غمی

۳۰۸  
 زین پس تا بهی سخن از اند  
 حکمای زمانه این خوانند  
 دانند در ایاز لاف زان باشد  
 باش در هر خویشین باشد  
 مدافصه تو شکافه ام  
 باضین در دو باقی ام  
 فضل فی فضل الخاب  
 بحسب التقدرین الذخیرین  
 باجا کرده ام ضعیف می  
 کن این کس نه بود در می  
 خانه اش از رای طبع فضیلت  
 یک عالی خواند ان رسول  
 بومراد

در زمانه سخن سرامی شدم  
 لیک مع کسی نغفتم من  
 خدمت چو تو شاه شاه زراد  
 چون عطا داد حکمت و بهنم  
 بود باید نمان ز خلق جهان  
 دید ما شب قدر از باید کرد  
 تا بدین عهد نامه اندر ذکر  
 معنی بکار از ان سو تو شافت  
 همچو پست کار بخر و راست  
 همه بازان اینجهان پیوند  
 نیست اندر هوای نفس و نفس  
 گفت عقل ای دلت بهر شکر  
 در نشان کن ز لفظ معنی زود  
 غنایی فراسد ای از مرد  
 گمانی از عقل محض کند مآثر  
 خاطر مگفت مراد رس  
 زود پیش آ خوب و تازه سخن

تن گفتار را بهی شدم  
 گوهر مع تو بستم من  
 جز خسر و مایه نداد بیاد  
 کی عطا در خطا بکار برم  
 کرد باید سخن ز خلق نمان  
 روز یک چشم باز باید کرد  
 را انداز پرده معانی بگرد  
 که بهی مرهبت خبر تو نیافت  
 پس با شاه راست یا خود راست  
 یا یکس جز از یاغ گیرند  
 باز سیمخ گیر جز من و بس  
 از تو دریای مع و از من در  
 زانکه خاموشیت ندارد سود  
 هر چه در حق کشیده چو تندر  
 شوری اندر جهان کلندم با  
 گامی بفضل تو روزگار مقرر  
 که خلق شد گتا بهای کس

کن



۳۱۰  
 بختن دو آب جیبیون  
 که بود خاک خردن میان را  
 این سخن نژاد کافر و مومن  
 آیت نفس از او این  
 چو آیت است کومی پیش  
 حکمت اگر با بدست  
 که از از زیگان کم از او پیش  
 که از از زردی شمار  
 جیبی با بدی چو چشم دار  
 چون اندرین سخن  
 بود ز دست عیبی در خرد او  
 که از از زینت  
 آنچه ز عیبی آنچه چو  
 زانکه

ملح بر طبع خویش خمی بده  
 میربانی چو خوانی آراید  
 همچو طوبیت تر و تازه و نو  
 هر بیان آفتاب برهانی  
 هر یکی بیت از وجانی علم  
 شسته از بهر رنگ بویش را  
 مطلبش سخت چون که در گمان  
 معانی کران بلفظ سبک  
 بجانش برده از تک پومی  
 عالم عقل طالبش گشته  
 برده این را ز بهر قوت بگت  
 بر تن جان ناکسان و کسان  
 از معانی و لفظ نامعیوب  
 تلخ و شیرین چومی بطعم و اثر  
 پیش این تخته سر بریز آرد  
 شمع بهیوده دان تو در بر کور  
 اینت ربخی که کور شمع خرد

دعوت عام کردن از خرد  
 پس نذره که تره در با بد  
 همه جا که رسیده چو نو  
 هر سخن فسرده خانه جانی  
 هر یکی معنی آسانی علم  
 خرد از آب روی رویش را  
 ناخوش سهل چون هوا از جان  
 چون عروسی بزیر شتر تک  
 آفتاب از جمال و باد از بوی  
 نیت او هام غالبش گشته  
 بره آورده شرق و غربت  
 چرب و شیرین چور و غنایان  
 یوسفی از درون بیرون  
 یا چو دشنام یار و پند پدر  
 سخن آرامی بر سر چه برد  
 سخن داود و سنج چو ستور  
 بنشیند در و بهیسی کرد

را که در زیر هفت و پنج و چهار  
 بر کجا رحمت صد پنج است  
 کند حرف طرف او با ش  
 ترمی خویش حرف پنهان داشت  
 شعر من صورت و روان است  
 هر که اندرین و در پهل شکست  
 در سرائی که مکر و فن دارد  
 مینی از شعر من سوی جلال  
 لاتی دارد این سخن تازه  
 برسانیدم این سخن بکمال  
 چون بنایت رسد سخن بجان  
 که چه از غفلت اندرین میسأل  
 این سخنهار کاتب چه دست  
 کردم از خاطر می ز جوهر پر  
 آنچه زین نظم در شمار آمد  
 بعد ازین که اصل و دپ تا خیر  
 هر که زین پس شاعری پوید

نیت می بی خمار و گل بی خا  
 زیر ریخ اندرون همه کج است  
 آتش و آب و نه خشک و نه تر  
 ورنه کاغذ چه طاق آن داشت  
 خط من حاشی شکر سخن است  
 شعر من جانش را یکی گویند  
 تا زکی گفت می من دارد  
 کم نیاید ز بیت بیت الممال  
 که بجزوی گذشت از اندازه  
 می برسم که راه یافت اول  
 زود آید در آن سخن نقصان  
 و قرمن سیاه که در خیال  
 عدد رسید هزار ساله بخواست  
 دامن آتش زمان بر پرورد  
 عدد بیت ده همدار آمد  
 آنچه تقصیر شد کنم تو غیره  
 یا گوید و کرده زین گوید

این سخن حاصل عالم از خود نیست  
 از آنکه پیر و زبخت را در زینت  
 این سخن از بی دل ایس  
 که زینت خشم که برین  
 کنی تشنگان عیبین  
 کاتب جان می نویسد این  
 که بجزوی که دیوار بود  
 قدر این سخن دیوان  
 بوم در رسید از پیر ماسه  
 چه بود زین سخن زینت  
 سخن داد و کرد زار

بر پاس  
 من لاسه  
 و بعضی علم و دان  
 و خاصه از سخنان  
 و لیدن شپرد  
 نیز آمد



کجاس  
دلال

۲۱۲  
دا که این سخن کند باشد  
چو چو کس که خار به بر باد  
باید روی ببارد کرد  
باید مجلس و بیاف ببرد  
چون نام نمودش نغز  
چون خرد جنب بر کوه سوز  
که چه خواندناستند از آن  
در چه صورت کنت چنان  
که چه صورت نگاری آنست  
جان نماند ز کار اینست  
مردی که اندر زبان  
ک شود سوی او ملک همان  
چو کند

نهیخ نکو تر سخن نکوید کس  
بجد ای از بر چرخ گوید  
خانم انبسیا محمد بود  
هر که اگشته طالب مجید است  
شعر او را بلفظ مقصودم  
زانکه خد را بتن شدم نیت  
عاطلم چا کریت حکم پذیر  
این کدر امباد تا محشر  
قیمت شکر حسد کند عالم  
سوی عاصی چه این چه بانگ تور  
کس گفت اینچنین سخن سبحان  
زین نظر هر چه در جهان نیست  
در داین اندزیرک و ابد  
چون زبان حسد بود و تنگ  
واکده او مصفاست و نیکوکار  
بچو جان دارد این کزید سخن  
هر ز طون نازده تر بود نمطش

تا بحشر این سخن جبار این  
چون منی بود و هست خواهد  
خانم شاعران منم همه سوز  
شغلی او ز لطف بود الهی است  
زین قبل نام کرد مجید و دم  
کرد مجید و دمانیم کنت  
هر چه گویم یار گوید کسیر  
حسد و خجل و جل قیمت کرد  
هر معاند کند کم از دود و دم  
کرک و یوسف یکی بود سوی کور  
ور کئی گفت گو یار و جوان  
کر یکی در هزار آن نیت  
چون پیران ز نقش بسلم نقد  
یوسفی یابی از گزنی کر باس  
شمار دیبازی این گفتار  
که نگردد عجز زده هر زده  
خضم خواند همه حدیث بطش





دم سینه می ز مرغ عیسی رو  
 خود چه گویم که در سپید و سیاه  
 همچو شمش است شمرن تابان  
 مثل باوج تو چون جانت  
 نافه و نخل و پلیر اما نم  
 که که خورشید را بر و بندند  
 هر کسی که همان نهان باشد  
 باشد از دور خوش کوش مجاز  
 خاصه است و ضعیفم و واله  
 چون نباشد براوج گردون  
 همچو ابرم ز دست مشت کل  
 آب و آتش ز دیده دل من  
 انچنان در سنخ ضعیف تنم  
 نبود که چه صاحب هنرم  
 سایه من گرم بگیرد پامی  
 سایه را این کمال افزونیت  
 راه بر دم زدن ازین منزل

رحمت اکنون ز آفتاب شو  
 نیک دانم که نیک اند شاه  
 یک جریش در آسمان پنهان  
 فصل پیدا و ذات پنهانست  
 که ز پیداهست پنهانم  
 چون جدا گشت هم بر و خند  
 که بخندند جامی آن باشد  
 از من آواز زدهیل آواز  
 چون دل ناقه و تن ناقه  
 پس عطار همیشه تناسبه  
 آب در چشم و آتش اندر دل  
 غوغه دار همیشه منزل من  
 که یکی دم بسخت باورنم  
 که برندی مرا ز من جنبدم  
 تا قیامت بدار دم بر جامی  
 هیچ دانی که ذات را تا قیامت  
 انچنان سخت شد زستی دل

۱۱۵  
 دم از دل این که در پدید  
 با لب چند جامی بسینه  
 دست را زود دست زین  
 موم این غصبت طیب بود  
 سخن بنمود بیک که بسینه  
 گفت کین جسم پدید شد  
 روح دی بنورم بچو شد  
 در زنده دست شسته امی  
 از زمان بچو جان کشته امی  
 سخن اندر ولایت خسته  
 همچو خاش بود دل و شب













بادل دردناک و باتن ریش

از سد کس کمانه دل خویش

بتمیث اصحاب الافاع فاعل اصحاب الافاع

آن شنیدی که دشت نادانی  
گفت بادست ازین مباحش خیزن  
برسن این درد کوه پولاد است  
جز دل و حسنه زبان کشام  
من ز بهر تو مانده اندر کنج  
تخم تا در زمین نمائند سرام  
تا زستان بسی نیاساید  
منگه در خانه ایچنین باشم  
چون همی خوان جایت آریم  
از بلا کنج از ان سپرد ازم  
کم از ان که تو رخ نشان دارم  
زان همی در برج خسته از کنم  
بنود همچو موش وقت سخن  
بنود نینسند نزد میر کلبه  
چون مردان جکت و پر خاشم

بعیادت بدرد دندانی  
گفت آرمی و لیک تویتو این  
چو شو قارع شدی ترا باد است  
عافیت به چو این و آن دارم  
تو نهاده لقب مرا ناکنج  
براز و کی خوری بجز من گاه  
در بهاران جهان نیاراید  
از پی جان اهل دین باشم  
کی ز مطنج بسوی یار آیم  
تا ترا کنج عافیت سازم  
مرده نفس را در جان دارم  
مات صد در رخصت باز کنم  
لقب من دزد خانه ویران  
خانه و گوی کرد چون کبر  
خاره و خیره خیره چتر شیم

از زبون زاده کی زادت  
بجز ز زبان دروغ بار برست  
چو کشته زایل درون کلاه صفا  
چو کشت از کس عشاق  
سو ساری که عافیت از این  
چو شربت ز یاد چه بر آید  
ک بشود سوی لای و شای  
عاشق زای ک بشود مایی  
ز دل چون ماده کلاه کیده دارد  
کسی سپاس بسوی بدارد  
ک فرود شد خرد پیشه جان  
آب بجای که را با تانی زان

چهارم

۳۲۲  
 بزرگترین شیخ او را به  
 دانگ نشینید و در آنجا  
 ماند و بعد از آن در صلوات  
 بر او می خواندند  
 بر این سخن که آمد  
 پندار همه که کار بند آمد  
 سوگند را در پادشاهان  
 بی همه دلیل فضل سزا داشت  
 دانگ نشین گفت با دست این  
 قدم ندو بین صفت خیرین  
 چون بشنید بود با او انکار  
 دل ازین گفت هزاره انجیل  
 نوزدهم

مکن که بر سوس خوان پویند  
 که بر انبسه لقمه صد خوارگی  
 باز شیرورنده در صحرای  
 که چه از بھر لقمه چور کشته  
 باغ دین و سر دبود نبات  
 بر که خلوت گزید راحت دید  
 سلوئی نیت روح را اکنس  
 شکل با شکل یار چون باشد  
 جان که یکدم قرین نداد نیت

سکت ز اغخ کا سخوان جویند  
 میکشد با خروش و بازاری  
 کور خزر را همسی در دوشها  
 بر و شیر و پلنگ خود بدرد  
 پرده نیکت و بد بود خلوت  
 خلوت آما مراد را چو کلید  
 سلوت روح خلوت آمد و بس  
 اشترا با همسار چون باشد  
 راست خوابی در از کن چای

تتمیل فی الجبال و هم نه نامحون

نوح را که چه عسر داد آله  
 کرد دعوت با شکار و نهان  
 خلق نشیند هیچ دعوت نوح  
 اندران طول عمر نهصد سال  
 وان دگر قوم چون زبان بجا د  
 لاند ز گفت قوم را یکسر  
 دعوت من چو دعوت نوح است

اندرین خاک نهصد و پنجاه  
 کافران از ابد زمان و او آن  
 هیچکس قول او نداشت قوح  
 سی و نه تن از دشمنه مقال  
 خلق را همگی بطوفان داد  
 زانکه کردند از و بجله حذر  
 گفته من طرادت رو دست



شعب  
شعب عالی بنده  
چراغ

۳۲۲  
ردن کردن طبع حاش  
نوش بودسته بر جود حاش  
کسی کردیک و یک کرد  
چون شدی قطب کرد و حقیق  
پرسی کان چنان چارو  
شعب جان دیده بر پاش  
هر کجا آفتاب در پاش  
رد و بام از نظاره بر پاش  
دشمن چنان سخنان که بنده  
نقون که بدی همی خنده  
که نیز ز زشت دوازده  
فانص هم بود اینک او  
نوی

کر چه بسیار سال بر شمرد  
دیده از دیده و پس ندیده  
جرم او حسد دیو چون کبر  
مکه او بخشندی و بخشم  
چون بدانت مردمی کردن  
چون پمیر بیشتر با فاده  
از درون هم چراغ و هم مونس  
بنده خود نسب چون دین  
راه او منت خوان اسرافیل  
دست رادش بچود پیوستن  
پر که همچو کوش و کردن کان  
چون نماید بروج صورت راز  
گر چه حشمت چسبج چون سهر  
چشم و کوش است از پی رازش  
گر چه با قات کشیده رود  
خورد جهان و طبع در فرمان  
باره نخت او چو رخس قدر

بنود هیچ طفل بخبر حسد  
همه گیتی چو مردم دیده  
بار منعی بزرگ قدر و خیل  
اندک دور پین چو مردم چشم  
پس بدانت بنده پروردن  
واده باز که بکشاده  
وز برون هم شامه هم مجلس  
هم به طفل غریب چون یوسف  
قد او چار منج عذر ائیل  
عادت از کشادن و بستن  
آب نظرش ز روی موی چکان  
چون ز نذر فلک بخشم او از  
کوش و کردن همه چو سینه  
کوش حشمت بر آوازش  
عقل در راه او دیده رود  
این سه جید همی از خوش امان  
هر که اندر نیاید اندر مسرا

خلق اورا چو گوی از پی دل  
 دلش از باغ انجمنی به  
 عنم و حرمش ازل قریب چید  
 آخرا ز برک سوسن و گلزار  
 اوست اکنون سلاطه شاهی  
 زور و زیر شاه و ارباب  
 عدل و در ولایت تمار  
 بر گرفت از عطا و عدل و تحمل  
 خرد جسم و بزرگ فرمان بود  
 چشم دولت بدو شد تیر  
 قها سی بدی منی داند  
 تختش هر چه کم به بیرون  
 همه عدلش برای دین باشد  
 دار و از یاد کرد منت عار  
 بذل او بر بیکر معصوم است  
 بوسه جامی سده و کله پایش  
 خانه اوست خانه شاهی

بنده گل شد چو برده مید از گل  
 خلقش از آب زندگانی به  
 خلق و خلقش ابد شکیب چید  
 بی نوکی بود نسیم بهار  
 دولت او را گردیده به برای  
 گل نباشد برنگ بومی بخشن  
 چون نسیم سحر فصل بهار  
 کشکومی از میان عمر و اجل  
 راست چون خاتم سلیمان بود  
 شاهی او راهی کند تقریر  
 برتری در نشسته و تنی داند  
 قدرتش هر پیش خوشتر  
 در رعایت عمارت این باشد  
 امیت نیکو کن فراموش کار  
 لطف او از چنین کنم دور دست  
 مرجع آفتاب دره رایش  
 خانه مشتری بود ماهی

بعد کاخ شاه و بزرگان و  
 بنده ز یاد شاه کیسان را  
 در اوست را کند زنده  
 جاه او خلق را کند بنده  
 یاد هر دم برای معصوم  
 شکرش بر همه بودش  
 یارب او را برای همگان  
 همه از روی دل بیان  
 شاه را ختم از دیده روشن  
 راحم او شد زمانه روشن  
 اینچنین ایچ و اینچنین نظم  
 ابد عالم او بهت افصم

نکل چشم شکسته  
 بیس خارین  
 اولی

این بختم بر پناه جهان	باز گشتم مبع شاه جهان
الباب العاشر و كر سلطان الزمان تيسر الامان	
باب عاشر ز مدح شاه جهان	شاه بهر امش پناه جهان
<p>بمع السلطان اعظم شاهنشاه اعظم مالك ارقاب الامم سيد السلاطين  العالم بين الدوله ساء الاسلام امين الدين مهابه المقدامع الكفرة و  المشركين سلطان ديار المسلمين ملك الهند و الهند الى العمد في العيا  ابو الحارث بهرام شاه بن مسعود بن ابراهيم بن مسعود اعزاز الله انصاره</p>	
<p>بنده در پیش شاه دین پرورد  پیش شه نامد این جهان خورد  پیش شه نامت عقل رهبری  رومی زرد و دل سپید چو شمع  برده از دین نه از ره مردکی  ای چو پر کشید آسمان بجبال  بنده چون ملک عدل شاه بدید  گر از بر تو بهستی بندم  چون تو گیری بدستم ای و بجوی  نیست از عشق کس چو من هست</p>	<p>عقل در چل کشید جهان در سر  چون نسیم بهار بی حسره  چون نسیم بهار دست تپی  از پی نورد و سنج روی تمیح  چون صبا از چمن به آوردی  ومی چو ماه چهارده بجبال  مخرومی داشت پیش شاه کشید  گر بی سوختن همی خندم  هم تو بویم بیان دست بندمی  عیق بنگر که ناچو من هست</p>

۳۲۶  
عاشق به صادقان داد  
خدمت یک فاتحان خواند  
شعی در دعای شعی  
زان خنجر خوار با بی بسوم  
راست چون نور برق از این  
سنجی که بود زویش  
کان پیشه که زویش  
مانند نایقه نوزده شش  
آن زینبی بیان معج جی  
خنده که بر بیان شمع پی  
از دست و دست  
از دست و دست  
زین

عاشق  
کمال

از کل آستین آغشته من  
 گنجه خیز شیره و روشن  
 سایه باید ز گل چو درارم  
 یا ز روز و شب تو ام آرت  
 همه را شب ز روز حاصل کن  
 عمر داده بخیره باد مراد  
 بنده بی طمع منم دانسته  
 دختر طبع بنده است چون  
 گرچه از عقل دیده برهوشم  
 نام او گر کند بجام گذر  
 همچو گل چون نبودش آری  
 همچو بد بد کنم زمین پر بس  
 دوست گل روانه رایگان دارد  
 از پی عدل شاه شاخ چمن  
 از پی ملک چرخ در تدبیره  
 هست بر برای روشن جاوید  
 چرخ نکین دست پایش را

زان همی گل خورد چو آستن  
 بگنجد آرزو چو آستن  
 امن باید ز بد چو در حرم  
 شب من روز و زهر من شکر  
 در شب و شب من آستن  
 تا چه زاید ز باد او مراد  
 پس چرا از برم همی رانی  
 هم بکت روح و هم گران  
 پیش چشم تو حلقه در کوسم  
 راست چون گل شود در آن روز  
 ریزه زرش شود سخن در کام  
 تا مرا مرغ کیست از ساوس  
 کوز و سیم درد دمان دارد  
 گل عاصت و چرخ پیر این  
 ماه حکم است و آفتاب صغیر  
 همه پنهان چسبند چون خورشید  
 شرح تلقین گفت ایش را

۲۲۷  
 زده بجان بگنجد چو  
 صغیرین شیخ و صغیر  
 ملک را غم و جرم او روشن  
 زان چون روز پیش او روشن  
 زان چون انگار ز زبانش  
 زان دل دور بین بارش  
 هیچ ز وجود او که ای کند  
 بوم در آینه او بجای کند  
 ملک را آفتاب عقل و یقین  
 ملک او خانه داد منی دین  
 شیخ در دست پادشاه جهان  
 هم ملک ز ملک هم ملک زان





جان فداکر پیش شاه جمه  
 کی نماید بر دوک سنان  
 عصم از سنان کرده این سوز  
 دست نشاد و بی بیچ بود  
 دست و تنش بشین آتش داد  
 و عس راقش  
 زرت برای رحمن موم  
 و سبانه در میان میدان مبار  
 بر  
 ملک بر خود بر تیغ کردی راست  
 توان گفت دلت دریا است  
 مسری مالدین  
 ماه جاه از باده ملت لوبه  
 همچنان امدی در راه  
 دست و دستم هر که سلی  
 آنگاه شه از آن طریق نفس  
 میز سنان بر آن چه

گر چه بیکانه خویش شاه جمه  
 ساینه دوک و دو که ان زبان  
 بنموده ستاره آن روز  
 کار بی آب و آتش هیچ بود  
 هاب برابر سود آتش زاد  
 برق زاید جو ساید ابر برابر  
 نیز با از دهای آتش دم  
 از سر و سمات جوان بار  
 بر دیده و نظلهای مصاف  
 نه با سینه و آفت دل که آتش  
 نقلی ز مامن است و لجا تیت  
 لمانس ترا بسی  
 جل این حل و مست بر بود  
 نه معراج روح پهمی  
 پای بر مشرق عالم علوی  
 طاعت شه که شت آوان بر پس  
 از پی رویه شکر گزند

۲۲۹  
 کرم از زین ستمهای آید  
 کینا و ذمه بگمان آید  
 خدمت من نیست رانایه  
 خود ز نام شربت رانایه  
 ایان طوبی است از کینه  
 در دست از کینه  
 زنده در کینه  
 شاه بر اسم شاهان  
 بود در جهان بد و حق

شاه  
 ایوان



کس بسناید ما بر ستا نیز  
 غوغوشای بجزم خویش بازند  
 ملک میراثیان نمانده است  
 از شهان مر و رات و عظام  
 روی شغش از آن گرجان کرده  
 آده سوی شهر از مردیش  
 رد چه شب گفست چون نماند  
 تاسوی شهر خویش باز نشد  
 شاه بارافت آشنا باشد  
 سهررتباه دارد ملک  
 کشوری را دو پا و شاد است  
 یک جهان پش را کشد بر جهان  
 یک جهان دیور اشتهای بس  
 خاک یابی ز پامی تارانو  
 این مثل خانه راست خود گفته  
 در تهر کسی صلاح ندید  
 کرت با پیشکسته بر زمین

آنچه شیرویه کرد با پرویز  
 هر که او من عسیر بر بنود خوا  
 ملک شیره ملک پاینده است  
 ملک میراث و ملک تبع هم  
 تا بعد و را غذای گرجان کرده  
 بوده داد و دبش ره آورد  
 او چو روی رفت چون بهار آمد  
 دیده ملک و دینش باز نشد  
 سهر و چو پا و شنا باشد  
 و سهررتباه دارد ملک  
 در یکی تن کی دل از دو بیست  
 روزگار از دو بیل بیلوسای  
 چرخ را حشر و آفتاب بس  
 خانه را که دست که با نو  
 بهر که با نواز است مار فقه  
 روی را اش از صلاح ندید  
 یکی هره بر دو کره نشین

این آیه ضمیر است بر این  
 در جویایب و آفتاب شمشیر  
 هر که از وی با این جونه آید  
 بسوی سحر و جادو گشتن کار آمد  
 مثل کلان را از نیک کی در اند  
 در دودن را سمر و در دین را  
 نیک دانند زمانه ما نهی خوش  
 تا قدر جویب و عمود دان آتش  
 او باشد که استماع گفت گشت  
 او شانس که اصل دولت گشت  
 شیطان را شانس از سلطان  
 خفت را با زوا از ظاهران

ننگ  
 شکر  
 بادوراه

ملک و ظل خرد از ناز  
 کرد خوش بجا دست با پیوز  
 عدل از او با جمال و با آفت  
 ظلم از او در پیش گرفت  
 سخت چون آید روی شکست  
 سخت ز لب در تک انداخت  
 چون بود با بست جو اندیش  
 ظلم از او پذیرا مردیش  
 سخت ز پنج چهار از آتش  
 با سه حرف اند از اول باش  
 همه افعال پنج با او ام  
 چون از دولت از نیاید نام  
 راجب

پیش ازین که چه سر پرور بود  
 شه چو هم نام گشت با برام  
 پر که زان جمال چون خورشید  
 عالم پریز و جوان گشته  
 هر که در میازتف خبا رکند  
 ملک بگذاشت از خدا وندی  
 بهم آورد در اصل و از پیکار  
 آرزو بود ملک را دل و داد  
 این تحمل که شه تحمل کرد  
 همچو مدد محاق و با عنان  
 ملک او ملک روم و چین باشد  
 چاکرش ارسلان و بکت باشد  
 کینش از شاه چین کند آهنگ  
 ملکش بر عتسل و چین باشد  
 صورتش را همی تاند چرخ  
 بر سر حق نمانده افسر ملک  
 داده مردیش خرد و ملک کین

نام برام بخش صفت بود  
 سعد کبر نهاد چو پیش نام  
 دامن بخت و آستین امید  
 دین دولت بدو عیان گشته  
 ماهی از تابه کی شکار کند  
 جان نکند داشت از خرد مندی  
 ملک میراث تیغ حیدر وار  
 آرزو در کنار ملک نهاد  
 خاک را مال و آب اهل کرد  
 شاه رفت و شه نشسته آمد باز  
 من چو فالی ز دم چین باشد  
 در برد کش دوست باشد  
 اهل چین راندانی از سر تنگ  
 هر که حق پرور و چین باشد  
 تا بدانی که نیک و اند چرخ  
 ترا که داند که کیت در خور ملک  
 از تو پرسم کونگر دست این

لاجرم زین سه حرف بخش و جا  
 بود دنیا و نخل دین دارد  
 در دو عالم سخا بجان بمال  
 با بهشت حلق او انباز  
 گفت او چون بخش آرد ای  
 گفت در بذله از پی بدش  
 مشرک آن روی خوب دید چو ما  
 بجان داده رزکانی را  
 آسیا که ز خلق او پدید  
 تا که بگذرد مرورا بزدان  
 بخشش ز بیم او مدبوسش  
 پیش رایش کران رویت قدر  
 میوه شاخ جود او هموار  
 زاید از خلق او چو گل ز نسیم  
 هر کجا حلق شاه ما باشد  
 چو بقای بهشت پانیده است  
 نسبت از وی گرفت خلد و خلد

چون سه حرفش برد و عالم شاه  
 برد و کستی شرف بین دارد  
 نه فرایش کند دلش نه زوال  
 زان ترسد بهی ز مرگت و نیاز  
 تو جهان بخش بر جهان بخشای  
 صاعف الله ملکه عدش  
 در زمان گفت لا اله الا الله  
 صدقه جان و زندگانی را  
 در زمان ز آسیا کجا روید  
 خضم چون آسیات سرگردان  
 آسیا و ارباقان و خروش  
 پیش عکس تهی و ویت خدر  
 همه جا رسید طوبی وار  
 دست گل همچو ز کسل ز نسیم  
 یاد مشک خطا خطا باشد  
 بهش همچو نوسه انیده است  
 خلد کیت از وجود او موجود

جان دین غلظت با عالین  
 دل دین از کت پیا پیا  
 سرور باید ز دشمنان در فرخ  
 آنجا بگفته درستان در بزم  
 نیت دید ز دست خرم کند  
 نذر او نه جان دشمن بند  
 مال دود چون حجاب دود  
 شده را همچو کلین آب دود  
 نیت از دشمن به محروم بود  
 چون دل دود کسین با همی بود  
 کج ز چشم ز غم شد بدین  
 غلم را که شمال شد عدلین

دولت از او چه  
 در کتب قدسیه  
 در انصاف از او چه  
 در دود و دونه پادشاه  
 چون از عدل بی غیبی بود  
 خود نه سلطان کرد می بود  
 عدل و حق که شرح نغز و زو  
 کرد اگر کسی بیست  
 باز وقتی که عجز زور کند  
 سبب که در کتب  
 بازمی از نیند و راستی در عجز است  
 دولت است را استکار از است  
 با او چه

عادل عیسی از وی آموزد  
 نیست یا جودش از بی مقدار  
 هست خواهند خواه بخش شاه  
 میر که حرص و ظلم دار دستیر  
 جود و عدلی که در شه خوشت  
 امن او زیر پرده تسکین  
 الف عدل او ز راه صواب  
 عدل او در سرای نفس و نفس  
 که چو آمد همای شاه بدید  
 عرصه عدل شد گل از دواش  
 از پی عدل چون بخشش آید  
 که شد از عدل شاه شاه تبار  
 خلق او مایه طبع بیانست  
 رهبر و کند هیچ معصومان  
 ابر فلکی که عدل بار شود  
 کشوری را که عدل عام ندید  
 شرح را دستیار او داد است

عدل او چشم ظلم برد و زود  
 سیم بازار کرد در بازار آرد  
 همچو شاهان عصر خواسته خواه  
 جوان او را تو مور زمانه مور  
 بازمی ملک را قومی نیروست  
 محکم کشته فتنه عتسین  
 الف داده میانش و آب  
 آفت چنند و کس آمد بس  
 چنند غزین بچین و روم رسید  
 نافه شکست شد دل از پادشاه  
 دلش اندر میان چشم آید  
 اگرک با پیش دستگانی خوار  
 عدل او دایه ضعیفانست  
 عدل او برد عامی مظلومان  
 تیر ماه جهان بجهار شود  
 بر تر از نامش ایچ نام ندید  
 ملک داپای بند او داد است

دو کسگانی  
 یا از نیت خویش  
 که از راه محبت و عمل  
 بیگری می دهند

نغز  
ایرید

پادشاهی که راست رونود  
 عدل این شه چو رفت و صفت  
 از شرف یافتست چون جویان  
 گشت و پوستبند را از تاب  
 چون زقرآت برکش و گشت  
 از پی کسب بخشش و جایش  
 مکار از بهر جاه و فرسش  
 شد ز بوسه شمان بد مثال  
 ابرو دریا غلام گفت و میند  
 کان دریا برش بود درویش  
 بوسه چین آفتاب در راه او  
 وز پی زینت مقبول درش  
 چون شود ملکت پامی سر کند او  
 سعی او بارومی دلیرانت  
 در خطا پوز بند و زود گذار  
 مانمش مکن شریف و دیمیم  
 بمره غم او متد درامی

ز نزع باشد ولی درو بنود  
 تیغ را سبز جامه کرد از رنگ  
 چوب بنبر خطبند او جان  
 گوهر چتر او بجای شهاب  
 دشمنان مانده از فرغ در بند  
 بوسه آلود چسبند شد ریش  
 بوسه جانی شده است که کد  
 خاک درگاه او بلال طلال  
 در وفا قش بر راستی چو ویند  
 بخشش او ز برود و باشد پیش  
 خاک رو ب آسمان زد در که او  
 در بر و بر درند خیر و شرش  
 چون بیغده زمانه بر کند او  
 سم او پوز بند شیرانت  
 در عطا سخت مهر و مست معاد  
 خاطرش با فقه لیسیم و کریم  
 باعث خرم او مشید جایی

از صبر او عالم در آید بنده  
 چون شکر شاه در بند تیر  
 از غیب انجمال او غلبت  
 زدی ای شیخ کوی در دست  
 سال پیچوده کان چو نیای  
 سر دوانش چون بود در شان  
 بنده شد دهرش ازین دوان

چهره  
 معرفت مکنت  
 و نام دومی  
 سنجید بر زبان  
 آواز غمگین  
 نوشتن بر این  
 صلیب  
 آواز این  
 آواز غمگین



مخبر که از عدلش خاک می خرد  
بهر چه بود

۲۳۶  
بیشتر با مومن کند چو در دین  
دوستی کردی کند چو در دین  
کنند وقت محله از این بیگانه  
مانند از چاکش در درو از آن  
کارندان همسان چو در آن حال  
سوی پستی بر سینه و چو در خیال  
سوی بالا و زنده چو در گنج  
سوی آن جگر سرخ و چو در  
سفر راه که گشتان بدو بود  
من در دو دیو و امم که زاری  
در این چو در پستی و چو در  
فصل

ملک بر روی خطبه شه داد  
اینست دولت که دولتش دارد  
مرکبش هیت فلک دارد  
کردن تیغ دست خنجر گوش  
دشمن و دوست را چون چو  
نتوان زد به پشت او و خنجر  
گرچه کشتی بر آب دارد و مر  
سوی پست از فراز چو قدر  
سهم او همچو سهم کشتی دارد  
پای او دست مرک را مانند  
دست و پایش چو صبح که شتاب  
دارد از دیده مهره بازمی خرد  
گرچه بر لبه سهره های بود  
کم نبود از بازاری در جوش  
گاه تک از جهان بر آرد کرد  
سرش از قبه بود شاه  
تخت ملک است و منده شکار

ظلم را سه طلاق با این داد  
که همی خدمتش نه بگذارد  
وز بهی صورت ملک دارد  
اشبهی تیز سیر پیکان گوش  
سینه و شانه را چو کرد و چو  
که بتکت بود همه تقصیر  
اسپ شه کشتی است دریای  
سوی بالا ز پست چو سر  
کوه را با زمین کند هموار  
که کسی زو که نجات نواند  
بدم گاه روز وقت بهار  
چشم بد در آت آن دو چشم  
باره او بدست و پای بود  
که سپر پشت بود و خنجر گوش  
بر زر جعفری کند ناورد  
دوش از قبله زمین از اوند  
کوه از او پریشیزه و ماهی

ضمیمه فی ضمیمه و خصاله

عاشق اگر بارگاه رازیند  
 هست چرخ از پیش دوران  
 روزه و شب بانماز و باروز  
 آشوبه سپهر عدل و جاه ملک  
 اهل از نام اوست هر ک طلب  
 عدد نام اوست هر که نبشت  
 بر بهمن نامی شه خوش نام  
 از پی شمع و کتبه کمر  
 غم او تیغ ملک را ظفر است  
 زیر کفش برامی جان و جهان  
 سنت پامی از نیب او چون  
 چکنه که بخوابد از یک مشت  
 برکت سازد از دو دست چینی  
 روح تازه شود ز دیارش  
 مدعی وقت و عیسی حالت  
 بر بازوش از خط تقدیس

شاه بسمه ام شاه رازیند  
 هست قطب از چه تنگ میدان  
 پاسبانان بام سپهر و ز  
 که کوه چون کلاه ملک  
 حنجره از علم اوست بر کت  
 هست بر امشاه و بر شست  
 سرخروست بر فکات برام  
 پیش علم علی و عدل عشر  
 حرم او تیر ملک را سپر است  
 صد هزاران دست و کفتران  
 زرم کردن ز علم او کردن  
 حکم خرم طبع محسوسه پشت  
 مرکب سوزنده از زبان چون تیغ  
 مرده زنده شود ز کفترش  
 روزه و شب در جدال دست  
 ظفر و فتوح کشته حرز نیس

۳۳۰  
 این است بسمه ام شاه  
 جو ایست در صورت او  
 است او در آن صورت  
 سلطنت او استون خنجرین  
 خوش و کوی که هست از آن  
 در روز دزدی کت از او  
 که ز او در اجهان جنب و کت  
 رایش را اظلمت برده کت  
 چنان چون دید بازوی پرمی  
 رفت بر کلاه بر بندش  
 شمشیر بر شکار شیران  
 بیگر که در آن شود ز شمشیر

کلیت  
ذمی از ملک  
که پس باقی

کمیخت  
است که در کتاب  
نام دارد که  
بهرت از پیش و در  
بهرت از پیش

تیغ اولی که در نام  
شهریت در کتاب  
دو جان در آن  
دو نام و شاه

جهال  
نامی از راهی  
بند کردن  
به حال است و  
بسی طریقی  
استال شده

از نشان از ملک است  
همه در میان  
خوشی با  
م فرودت و جان  
جانش از پیش  
زمنی از  
دست و پیش  
تیر و پیش  
سزا و با  
دو پیش است  
کمیخت  
که در

اخرانی که حال کرده اند  
که بخت بدست شاه درون  
از قف بلیک شه کشور  
بر کرد که بخواد او بسنان  
تیغ هم نام او چون تو زده  
خبر او چو قاف کاف شود  
تیغ او بر عدست رتا خیز  
ز بر شمشیر مک بارنده  
که بخواد به تیغ موسه وار  
بر کشه عکس تیغ سنه و ریش  
خمش بهت روی ملک افرو  
سایه تیغ اوست بر جیبال  
اتس جان دشمنان تعینت  
عد دشمنان تیغ ملک  
کونی اهل وجود اهل عدم  
دزه تیغ شاه باصوالت  
صفت کرنش از کتبه ادا

تیغ او را اهل کیا خوانند  
گاه بر دشمنانش که بد خون  
شاه مرغان بچنگه شه پر  
آسمان را طین طین آسان  
کین که از می ز تیغش آموزد  
قاف از ان بومی نافه ناف شود  
شیر شمشیر او بید و کریز  
چمن ملک را خار نده  
خشت رود می کند دریا بار  
دلق کینخت که کن ز سرش  
بلیکش رای ساز ایک سوز  
بهت پیوسته همترن احوال  
راست کونی که در ک مغبت  
دزه تیغ با تیغ ملک  
بهت بر تیغ شاه هر دو بهم  
عد و خلق گشت در خلقت  
کوه را دم فرو شود ز صدا

خشم از بیم او که بکار  
 این بود چاره اش که زلال  
 بر که بر یاد او توشه  
 خشم از دم فند به پیکانش  
 بر کفش چون جزا ز پی خست  
 زخم کز رش نمود در یکدم  
 آنکه با تنی می بند تراود  
 روم و چین را چو قوت آن آید  
 جو چون دو در سپنج دم در  
 مردشان پیش مرگ نقش انگیز  
 هر تو رنگ و جامه همچون کب  
 خصلت نشت کرک در رشت  
 زخمی بوده آب و گل همه را  
 لوهوری زبکه در غم بود  
 بر سر تیغ او ز عشق عسلم  
 که چه چون که منک تن بود  
 کرد ما که زفته تاج کلاه

نقش روی سپر کند ز تمام  
 که ز رعیت زبانش کرد دل  
 خنجرش خنجر می کشد بروی  
 ره نماید زه کریبانش  
 آه شب و او هست اقیانیت  
 کشته و کور کند هر دو بهر  
 بند را همچو طبع خویش کشاد  
 چون دل دوست نیز بخاید  
 کار چون زلف یار خرم در خم  
 ایشان خامه گوش رنگ آینه  
 همه نقاش ستیره خانه حرکت  
 حسن غازیان بر همه شان  
 رحمتی کشته جان دل همه را  
 راست ماتم سر امی آدم بود  
 جا نشان بوسه زن و دو چو قلم  
 پیش او آمین کفن بودند  
 شاه بر ام شاه را مکار

که ز زبان این بر آتش  
 زن ره آموزد بر دیان  
 همه او بر نه از پیل مبین  
 که بود دست بر نیفتی  
 بدل از بیم و همت از میان  
 که گوشت که کسان  
 زدن و مردن هم پویش  
 بیخ از خشم را عین کند  
 چه خشم را عین کند  
 عدل چون بهمان ایستد  
 آواز از سر بر سر شود

همه کسک زاده با همه کسک  
 همه کسک زاده با همه کسک

از درون دود دیده مردم می  
و آن کس که نفس در سینه  
ده چو دریا باشد چون  
شده از این باک و زین  
زرد و زلفان و سنج  
کشته عین از زلف این  
یک در آرزوی کس از  
کند کشته ز بیاریان  
دین بجا که بیدار شده  
دیده باد و در کشته  
شده بجا که بیدار شده

ارم از بیم اوست هفت مجیم  
خضم در پیش کز زش ار ملک است  
خضم را دوش ز بیم آهر من  
منغز از خم شاه خواب برده  
تا بدید آتش ملک سیحون  
نوک رخش با بنده تا محشر  
رامی رایان بیتیخ کرده ظم  
هر کجا شاه ما تباقت غمان  
هر چه از جان دشمنش کا هر  
ز بت غزته تا بنا افتاد  
از مد تیر و نیزه بود آرزو  
جزع کیران بریزد ع جواب  
بسته جایان ز خلق خنجر چش  
سینه مارا به خنجر روشن  
در زده آفتاب جامه نیل  
کشته کشتی اهل زخو خواران  
رویشان چون نمید در دارن

جرم از امن اوست هفت مجیم  
همچو دنبال کردم فلک است  
جان بر شوت پذیر و اندرین  
آب را غم شاه آب برده  
هم بر آن آب میت آب کزن  
فرجه در میان خضم و عسر  
نیزه را شیر کرده شیر علم  
شیر ریایات او شود همه جان  
همه در جان شاه خنجر  
اخنچین شاه را ندارد یاد  
سر پر دین و پای جزا و دوز  
چون کبوتر طلپسیده در مغرب  
دیده جو یان چشم بکاش  
کرده چون لعل مهره کردن  
ز آسمان پیل پیل کشته نیل  
گر بودی اهل هم از یاران  
چشمان چون قدید سرخ از آب

روح در دست مرد خون کز  
 بند و پیوند کرده از خشم  
 آبل از دیده بار باینده  
 کوس در گوش دل خرد و خروش  
 صبح خصمان چو شام و تیره چو  
 رفت چندان بر زیر مرکز خون  
 گشت خو خواره در مصاف بون  
 روی صحرای شیر خورده اجتم  
 جانان از زخمی روان باثیر  
 گوی زن باد پای آبرین  
 بر قضا تنگ مانده راه کذر  
 همچو ماهی بچنگ خشک نموش  
 پشت چو کان زگر در وسط کوه  
 رسته بر رخ شکر می اشکوه  
 خشم دارم چون الف در بیم  
 جان خصمان ز بیم تیر و سنان  
 لوه و دریا و بیشه و هامون

از دهای زبان برون کرده  
 کز چون سر مرده و سنان چون شیم  
 چرب دستان پسته آینه  
 تیز در چشم مرد مردم پوش  
 دل خصمان دوی تیره شهاب  
 کز در کز نیه لعل شده کز دون  
 خشم در پای اسب خرم کون  
 آب دریا ز خون چو آب فغم  
 ظفر حق سوی سپاه و امیر  
 از سر آن سردان بجای دیدم  
 از در جان خشم جان طغتم  
 مرد بی دست و پای جوش پریش  
 سینه کلین ز تیره و دلهما جوی  
 هر یکی چون چنار بن بر کوه  
 چشمش کرده همچو جان در بیم  
 جلد برداشته اجل فیضان  
 صبح میزد در آن زمان از خون

این در دستستان بیان بخار  
 چون بیابان تیره چو چکان مار  
 غنهای بریده از غنچه  
 دست سپهر چون سخن زین بزم  
 آن زمان لاله لاله الله  
 و بیم راه بود در پشته  
 و همسوار از نیل پشته  
 غنهای کاره از ارادت او  
 آه بر غنچه ز دشمن پشته  
 هر یکی این دو آمده آه  
 که در زشته مع مرد و غن  
 همه در کردن بسی کردن

سبیل  
 خورشید از  
 اسرار چشم

سبیل  
 خورشید از  
 خشتنا

صلصل  
فاخره

۲۴۲  
که زیند بربکات دیو اب  
خوس بخت و خوک بر بخت  
کشت خندان شمشه اند بخت  
چرخ را جامی بیزون شمشه  
مخ و دشان ز دانه چشم کرف  
جان جانان ز خانه چشم کرف  
که چو رخسار خیز بودند  
و در چاران مور به بودند  
که در ضمیر آب را در غیب  
شش از تن جدا چو آب  
زبان شان و تیغ چو باد  
ضمیر را در دمان حرکت نهاد  
چو بربک

شاه خورشید قوس کرد و تن  
رایش را گرفته بخت بچکت  
شده در کرد روی روشن او  
گرده خورشید رانی شه کرد  
روی چون آفتاب دل چون  
چون به تیغ و دست فسخ کرد  
رای شاهان پیش رایت شاه  
همچنان رخینه کوشش سر  
زان الف شکل نیزه از سر ششم  
باغیا زار بیم بر لب چاه  
دو لوبای دریده تا ز کشان  
کز کس از کشتگانش چون  
تا خدکش جدا ز پیکان بود  
بدی از شه شده ز غنبت است  
که زیاران او نمودی حرکت  
هر که جبت اندرین ولایت  
شده ز بس خون که بر نیت از شش  
شیر آتش سنان اهو کینه

شیر آتش سنان اهو کینه  
همچو در دست ماه بنفرد نکت  
همچو جان بلال در تن او  
ماه رویان مشتری دندان  
چون ره ککشان کر شمشیر  
همه عالم پیش او بد و جو  
همچنان شه که روی آینه زاه  
که بجهد بوقت بخش زر  
چشما کرده همچو های دو چشم  
شده از جیم پیخ و ناوک شاه  
رشتهای بریده از رکشان  
لاله منقار بود و کل چنگل  
بدی اندر میان نیکان بود  
سوی بدرفت و هم بید است  
کرده بود دیش هم زبان کن  
از سر جمل بود نرسه قدر  
کوی با قوت شد زمین از خون

چه بزرگ و چه خرد باغی عود  
 آنچنان بر مصاف چیر شد است  
 آنچنان کشت شاه عاشق زرم  
 زرم و بزمنش چشم بره و کسیت  
 باغیان ز اجمه بنوک گسنان  
 کشت خالی کنون بسید چنگ  
 زین پس عکس خون زکره خاک  
 محروم جان خان مانا نشد  
 دشمنش را هر کجا که دست  
 و هر ازین پرده که بر پهنید  
 مرد در باد زمانه جز است  
 سومی بد که هر عرق نیکوست  
 که چه شد از مزاج بد دل از  
 برخی آنجان حسره و منصوره  
 از پی راه عشرت و نیر و  
 پیش بهرام شاه بن معود  
 بر قبا و کلاه واسپ و سام

چه چشمه زو چه باز دیده کور  
 راست کوفی که شرزه شیر شد  
 که بود باده خوار عاشق بزم  
 تیز و کرده رات چون گلگیت  
 کرد در یک زمان زن چای  
 خشم او بر چه صورت تبرک  
 آسمانرا کند بسرخ لاک  
 کین او دود و دود مانا نشد  
 دید بان مرک و قهرمان تهر است  
 بچو پرده اش فلک در آوید  
 کلخن و پامی خرمه ابر است  
 واقع دشمنست و نافع دوست  
 عرق است و ذل باطل از  
 سو ما بر زمان نیش پور  
 ماه او زهره او و بهرام او  
 نظره و فتح بار کوع و سجود  
 فلک و اختران سلام سلام

با قزای بسته سپه بینه  
 نون چو پیران سر ازین آرزو  
 ای فلک ز غایت از این  
 غمناقی باغی تنگوارش  
 یادش می بیاید که در پست  
 و آنگهی پامی او چون کینست  
 یادش می بیاید اندر چنگ  
 چو بچنگ دیبا کوه چنگ  
 کشتند شک اگر بناید  
 کت پور مرد اگر خندین

نه  
 بر خور و

شک  
 مردم کجا  
 معنی  
 نیز کرده



مجلس  
آغاز  
بزرگوار

۳۳۳  
افاقی که شاد گردونست  
چو بی بی تنبش شاد است  
خدا در کارش بی غیبی  
خلف رانند و خنجر بر بی  
تیغ دولت را نکند یاریست  
ملک بی تیغ چه می یاریست  
در قدر ملک نیز بر وی نیاید  
مردمی دیگران زود می یاریست  
و غیبت از برادره جباران را  
آوردی گرفت کویان را  
دین شایسته خوسا کن بود  
که را در بند بود حکمت افکار  
ملک

تازگی کشت ابر گریانست  
تیغ باید که خون نذر شود  
دستهارا به تیغ و ریح است  
شده که خواهد که جاه دارد ملک  
ز آنکه نوزدت نرم و خضر  
بر کر که که بی شکوه بود  
بی صلیب و صهیل کیرا کیره  
دولت آرامی باز وی چه است  
آب بحرانه تلخ و شیرینی  
زیر رانند ابراق دریا ساز  
گردم و در ازه پهن بران  
شاه بی تیغ باغ بی میخت  
ز آنکه بی تیغ دین نیافت فرا  
جبرئیل آورید و گفت بران  
برسول آنکه ناورد ایمان  
غیت بی تیغ ملک را رونق  
کوه شایسته بر زمین شکوه

مازکی ملک تیغ خند است  
ملک بی تیغ کی چو تیر شود  
ز آنکه دفع از چسپ تیغ از رت  
بیاست نگاه دارد ملک  
جز به غمی نگاه بان کمر  
گر مال و خرم کوه بود  
چون طینن کی شود صریح  
ملک بالای دست و شمشیر است  
چون دگر آبا کینه ستی  
اگر بر برق پایی رعد او آرز  
خوش کف سر ز چشم خرد سران  
پاسان دین و ملک را غیبت  
ذو انقاری بحیدر کار  
خون این مشرکان بگرد جهان  
خوش از ذو انقار زود  
ملکت حق تیغ شد مطلق  
تیغ دارد چه از او کوه

ملک پرورده زبرد امن کرده  
 هر که از دل نخاست تخلص  
 چون کمر بست شاه بهر جدال  
 گر چه بیه صلاح تا اکنون  
 شه کون در بشت محشر او  
 امی ز محمودیان ششم ز غدا  
 نامش شبت لیکت سوی خرد  
 یک دو دست ز چادر پنج کت  
 تازه روی از تو شاخ و پنج جان  
 امی بر آفت نگرستان  
 دولت از تو بشت کوی شد  
 پای بس تو با منده با مون  
 خاکبوسان در کت به نیاز  
 از پی خدمت تواند رحال  
 تا بعد از آن رکبت بوس شده  
 ملک بهند نائب تو ببت  
 شریاران ز تو رسید بکام

جان کنداشت او با من و مرد  
 بام بوست پوش از نمین  
 خانه دشمنان شمار اطلال  
 خنجرش لعل پوش بود از خون  
 سبز جامه چو خنجر او  
 پوشم دور از بنیا احمد  
 در جل نقشش بود شصده  
 چونگه شش دانگ شد یکی دست  
 سخت پای از تو چارینج جان  
 وی بخونوبار خورستان  
 روز کار تو تازه روی شد  
 طوق دار تو کردن کردن  
 کرده خاک درت چو سینه باز  
 کرده از سیم صده هزاران مال  
 وز تو جمله عمل بپوش شده  
 همت رسانده ز تو سنده  
 کرده سسی تو با هزارا کرام

کرده از مجلس نورج از در  
 ابره و کسین در امن پرورد  
 از نغای تو خیره شد خورشید  
 و ز نغای تو طفل مراد  
 زانکه غمی در بخود تو اند  
 که کز انبار است کج بود تواند  
 در افضل و علم وجود کرم  
 بدوم بنده کشته قلب درم  
 در مغلوب داره از بهر  
 زان دهبان خویشی تو بود  
 شد خاک در تو در عالم  
 از بیار خوار سیر

نسخه

نسخه

نسخه



همچنان آید از تو در دل نوز  
 ملک و ملت موق از تو است  
 یافت از سی تو سرافرازی  
 ملت از تو جان که خور ز سپهر  
 که بیخ تو نیستش امید  
 هنر نفس تو همچو مذهب است  
 باد عزم تو جان نمکین است  
 جود تو همه جان آدم را  
 زورق زرق را که ایست  
 از پی قدر نامت ای خوش نام  
 شیر اگر با خوبی تو روز کند  
 طبع از آنکه چاکرت کرده  
 ای منسه و داده چو قطر اینخ  
 بر جهانی شده بیکدم شه  
 باره چون نشمس بر فلک راند  
 تو چو شمس و قمر گرفتی ملک  
 این ستانده وان بر اینده

که خوشی جان ز خوشه انکور  
 دین و دولت بروفق از تو است  
 دین و شریع محمد تازی  
 دولت از تو چنانکه ماه از مهر  
 چون لکن بر نیامدی خورشید  
 که همه دین و دولتش بهت  
 آب روی تو تا زکی دینت  
 پاسبانت عرض عالم را  
 جان او باد و پایی او آفت  
 قمر خورشید کنون بهرام  
 کام چون شیر خود نوز کند  
 هر زمان آسمان سرت کرده  
 ملک بگرفت شمس و اهریتغ  
 خد خد ایشه علیک عین الله  
 تا ز دین نورفتش اند  
 زان به تیغ و سپهر گرفتی ملک  
 لاجرم هر دو ملک پانیده است

بی کس که با او بر کرد  
 سران که از آن کس که کرد  
 شمس از اول که ملک جعی شود  
 در دود یار ز زرد روی شود  
 چون بیدند حسن درونش  
 همه جو پاننده که کوشش را  
 من ز یادیم اندیزین عالم  
 ملک میراث و ملک تیغ بنام  
 ملک شمشیر ملک کرد که دینت  
 خضم تو بکلیت است دینی نظم  
 اود که خواسته خدا ای را

۳۴۷  
 فطر  
 بیان

حکمتش  
 و نه  
 اہبت  
 سازد برانی

در ۱۳۴  
 پیرا و خصم دولت و در بیج  
 قدر کردی و خود سر کارش  
 که زمان و تنش از بی کرد  
 ہر یکا ہستم تیغ تو بی بد  
 کس از ان بوم و بر فاخت  
 تیغ تو ز ہر جان سزای آید  
 اسن تو سائے چای آید  
 تو بی بد جان کرمان  
 کو کین زو کو نشان خان  
 کس بیستہ بد دل  
 کس تیغ تو ز ہر جان  
 کس تیغ تو ز ہر جان

تیرہ شد جان بہ تیر تو ز ہوا  
 تا برد اتش تو آب براند  
 ہر کہ چون شتہ تافت کردن  
 خصم در دست قہرت افتاد  
 کہ چہ ریح تو جان زبانیہ است  
 شیرا کہ شور زاکسی کردی  
 جانش را چون سان چہر بااید  
 چون صدا باز گشتہ بر جانش  
 نیک بناخت از دل روشن  
 لاجرم تا بدتش آورده است  
 کردہ چشمش ہمیش پر زباب  
 اہبت شاہ راحت کل راست  
 تیر کر شمت خصم کت جدا  
 چون ہمیشہ خصم را با پالان  
 بہ محبت از تو سوی برکی شد  
 لالہ صورت شدہ در خون چکان  
 ہر دو ہجرہ ز بازوی حیرت

گوہ کر شد بگز تو ز صدا  
 اتش دل بر آب خویش مانند  
 ہمدہ کہ دشن گندمی پیش  
 پایا در رکاب چون بادہ  
 جان او جانت را ستانہ است  
 پیش تو شیر و سببہ کردی  
 خود چو بومی تو یافت پیش آید  
 چون قضا تیرہ فراوانش  
 قدر تیر تو دیدہ دشمن  
 فلک از سم اینش کردہ است  
 رخنہ چون عنکبوت اسطلاب  
 کہ یہ ابرخنہ کل راست  
 باز کرد لبوی او چو صدا  
 رخت چون چوب خوردہ کولان  
 کہ ز مرکی لبوی مرکی شد  
 سر و بالاشہ سرش ز سان  
 فلک الموت و زخم شمشیرت

هست عدل تو دوزخ همین  
 لکه کربند کوه در کبری  
 آده خصم با تو در میدان  
 کرده از سم بر غم اخترشان  
 آب و آتش بخواند او را سپ  
 جز عدل تو نیست ز کار  
 کوفی آموخت عقل و آلائی  
 فتنه را داد امر امن تو خواب  
 پیش عدلت بهار جان افروز  
 عدل کسری چو ظلم با عدلت  
 بنه عدل تو قیامی جهان  
 عدل و تائید جاه شاه بود  
 چون دل عدل باز شد بر تو  
 عدل هر مکن را بریزد آب  
 هست حال دل ستمکاران  
 عقل را شکریت روح افزا  
 شرح عقل مستمندان باشد

سیخ تو سنگ مقناطیس  
 کوه را همچو گاه بر کبری  
 زخم مو تو بغضت کم در جان  
 باد پای تو خاک بر سرشان  
 آن صدف خواند آتش آفرین  
 دور باش تو در سرش مصار  
 از تو این باکت بالائی  
 آب را بر د آب تیغ تو آب  
 زده عقلت سپهر پیش آموز  
 بذل حاتم چو سخل بایدت  
 در کن جهان منزای جهان  
 غیب اندر کله چه جاه بود  
 در دوزخ فراز شد بر تو  
 جو در فرشته را به بند خواب  
 خوش و اندک چو خواب بهاران  
 عدل شاطه ایت ملک آرا  
 ملک را عدل با پاسبان باشد

شاه باید عیال من نبود  
 ز طغیان دروغ زن نبود  
 ز یاد زینب کم ز یاد بیار  
 ز یاد کوه قیام و خونخوار  
 فصل فی جنبه الملک  
 کلمه ای غیر الله است  
 ای از انصاف و ملک آلائی  
 از عذار ای منت بالائی  
 سخن گویت سخن بشنوی  
 خیزه بر راه تنگ دینزه مرد  
 چو کس از روی عرف غور بیند  
 مو ترا سال و ماه بنمایند

بایگیر

عالم سوز

عدل آلائی

گفت در بخورد با می او شکت  
 صاحب می با این شکر ز دوست  
 گفت کا نضاف من بدو تمام  
 که تو بودی ای سبب بر سلام  
 با بسوز من دوازده سال  
 بوده ام مانده در جواب سوال  
 ای شکر شده که بگو کردار  
 باز پسند از تو این متذکر  
 چون چنین خطاب با همی  
 چه بود در خوش با کردی  
 آن دو بان تا نزد دردی  
 که ز کردی بود ز شکر پند  
 است

در آن پنجهای خوب غره شوند  
 عدل را چند شرط لا بدست  
 هر کس از بس انتقاع ترا  
 الا مان الا مان شو عتبه  
 من مابین نیم چو دیگر کس  
 که شبی در همه جهان رنجور  
 که یکی ظالمی بدی شومی  
 تو شومی زور حشر زان با خود  
 عدل رفت و بجزف اذنانند  
 هیچکس را تو استوار مدار

همچو بر دامن عدل منو  
 چون نباشد بشرط شکت  
 می ستاید ز کونه کونه جدا  
 می نیرزد بدسته تره  
 پیش نادم ز ترهات هوس  
 هست یک لک تن تو نیستی منته  
 برساند بدی منط لومی  
 وان زمان حسرت ندارد دوست  
 در همه عالم اعتماد نماند  
 کار خود کن کسی بیار مدار

التفتيش في اليقظة من نوم الغفلة

دید یک شب خواب جدا شد  
 گفت ای امیر عادل خوشخوی  
 با تو ایزد چه کرد بر کو حال  
 گفت از آن روز باز تا امروز  
 کار من محب بود با غم و درد  
 گو سپندی ضعیف در بغداد

پد خویش را عسر ما گاه  
 حال خود با من این زمان بر کوی  
 بعد ازین مدت دوازده سال  
 در حجابم کنون شدم سپروز  
 عاقبت عفو کرد و رحمت کرد  
 رفت بر پول دنا کسان نقیاد

انت خواهیم که هر کجا بویید  
بدر زخم ستم گرایان را  
آنگنان عدل که از بی داد  
خوش بود خاصه از جهان گیران

همه نیکان ترانگو گویند  
الکنی کن ستم سرایان را  
کس ز عدل غم نیار د یاد  
رحمت طفل و حرمت سران

همیشگی عدل الملک انصاف

آن شنیدی که بود چون در خور  
شاه شاهان مین دین محمود  
کان زن اور اجواب داد و رشت  
خانه زن بخصب جمله برود  
زن گرفت از عقب ره عترتین  
گردانی بعضی سلطان را  
که زمین غافل است املاک  
شاه چون حال سپید زن شنید  
گفت بدید نامه که هست  
نامه بشد زن و بک آورد  
که زن جمله ملک باز دهند  
با خود اندیشه کرده حامل شوم

آنچه با میرا ضعیفی آن زن کرد  
که از وزنده گشت راومی بود  
که بدندان گرفت از و کجاست  
چون بر دجایه محسبانی کرد  
بستو این قصه و عجایب مین  
بشعش آوردید زردان را  
بستد و طغکان شد ندیلا  
پیر زن را ضعیف و عاجز بود  
که در اطلاق وی بدار دوست  
شاد و مانه بحال باورد  
زن بیچاره را جواز دهند  
که کنم حکم زن چه حکم مدوم

عاشقانه از این سخن بماند

زن در باره برده غمخیزین  
زندگی با چه صعب لب آورد  
خداست از بارگاه شاه نظر  
کف دستش زده می آورد  
دستم و این بد کرد شنید  
یکت بر زنی نامه برده ام ای جان

شاه



پایان

رضای

رک پیش

در این سینه  
 سر محمد و خاندان حاشی  
 که خود را نمی و صاحبی  
 سرور این سینه بود با چار  
 با نذر و حدیث سلطان خوار  
 رفت میری بین مهم دیار  
 فاد و جو بنجبال  
 گشت مرد و فاد از خان کردار  
 عامل باید کرد و دیگر  
 جان به پیویده کرد و دیگر  
 بعد از آن حکم خرد و پیش  
 عیب با کورا آب خرد و پیش  
 شاه از حکم چون دوان پیش  
 عالم از عدل و جان پیش  
 بیار

بود سلطان و با از زمان مشغول  
 گفت سلطان که بر من آن باشد  
 که بران نامه مرد کار نگردد  
 زار بجز و مش خاک بر سر کن  
 زن بکت گفت ساکن ای سلطان  
 خاک بر سر مرا نباید کرده  
 خاک بر سر کند شمی که در را  
 بشنید این سخن ز زن سلطان  
 گفت کامی همین خطا گفتم  
 خاک بر سر مرا همی باید  
 که مرا حکمت بود چندان  
 با یاز از زمان چنین فرمود  
 زین غلامان با یکی بکزین  
 که بود مرورا غلامی بسیت  
 کار بر مرد بد بگیرد سخت  
 نامه در گردن وی آویزد  
 پس منادی زدند بشرد درون

سخن پر زین مگر دستبول  
 که دهم نامه آرد و آن باشد  
 آن عیبی که هست در باو  
 پیش ما و حدیث بی سر و بن  
 چون فرزند مر ترا نشن  
 نبود خاک بر مراد خورد  
 نبود در زمانه حکم روا  
 شد شبان ز گفت خود بزمان  
 که حدیث تو من بر اشتم  
 نه ترا کین چنین همی شاید  
 که در آن ملک باشم فرمان  
 که سخن پیش ازین نذار و سود  
 که رود ز می نشا چو باد بین  
 نیکر د کین عیب ابله کیت  
 پس مرا و افشرد کند بدست  
 تا ز بد هر کسی میر سپیند  
 کا که از حکم شاه شد بیرون

پس اگر حکم او باشد جزم  
امر سلطان چون حکم زد است  
لفظ سلطان که گفت از بی شایسته

کنند بیچاکس ملبس عنبرم  
سایه ایزد از بی آنت  
بت سلطان همیشه نطل آکه

فصل فی غفول ملک و صفت عدله

اخف قیس را خفاش و بیره  
گامی هم این جماعت ضغفانه  
که بر سنج بسته اند حکمت کو  
غفولگان بت بت درین داک  
تو ظفر خواستی خدایت داد  
بت ز خدا خلق ای شایسته  
من ندانم ز جمله اشار  
بدونیکلی که در ستور و دست  
جز سیه روی وقت بیدار  
شغل دولت که از ستم سازی  
چون ز داد و ز رای خویشی  
هر که اندر جهان ستم جویند  
خلق پایه است و شاه بدست

گفت روزی ز بهر جمعی ایر  
از تو پرسم که هستی از طرفا  
در خود از باطل اند علف که  
از برای چه روز می دار  
اور تو غفول خواستی نار می  
سگر قدرت بشنول عذر گناه  
پرکت هستی ز بیگناه آزار  
از دل شاه نیک و شاه بدست  
کنند همسوز یکمان شادی  
چه بود خبر که کر که شازی  
چه کنی بر سر و د خود بیدار  
دود دیوان آدمی رویند  
پایه کر که اکلند سایه

سایه ایزد است  
است باش و در آرزوی  
از دل شاه عدل آموزد  
شیرینان خوشتر از نان  
وان که در جامی زلف آرد  
نظم اربابان و مال غن جود  
که هر چه آمد روز از الهی گشته  
کود و عیاش جواب او بدید

نزدیک

نزدیک

نزدیک

نوشته  
دو کذا

۲۵۴  
باید و اینست و غم دور  
بسی امطالبت سبک  
شاه کفایت بیخ فتنه  
کلی که در امدار در غم و بیخ  
دل خوراجی خود باز  
که کنه را بین کنه بازار  
عینت هم نیزه و کجاست  
پوده این هوشیون  
چون بداشت جام نده باز  
چون که برداشت کاش کنه  
و آنکه دانست کاش کنه  
شاه روزی بیان زه کز می  
درد خود را بدید با کسی  
کرد

بیت بر ظالم از حق و زن مال  
شاه غمخوار نایب خرد است  
مرد غمخوار مرد دین باشد  
رنجه دارنده کم زید چو کس  
شترش جانها چو رنجه نداشت  
خلق از او ز خلق دلریش است  
خشم خود چسبند سوار مدام  
خشم چون تیغ و علم چون زره است  
خون نافع نگر زیزی بسج  
خون نافع زکارهاست تبر  
امی شهمنده در این سرای سرفرا  
چون مه از تو نیافرید خدای

خبر مگر خوش ایچ چیز حلال  
شاه غمخوار مرد نیست و دانا  
هر که او غم خورد چنین باشد  
هست تیغ از ان زید کس  
عدل او جان او بندگداشت  
هر که اختمش از خردیش است  
خرد خویش را تو خوار مدار  
تو می آن کزین زبه که به است  
ورنه نابرجیم را بسج  
خون نافع کنه تیر و زبر  
مخو این شربت شراب غم  
تو به از خلق بندگیش نامی

فصل فی جسم الملک و غنوه

جایبی برود جام نوشه وان  
دل خازن ز بیم شه بر عانت  
خازن از بیم جان خود بشتاب  
جان خازن تباقت از پی جام

دید از شاه و کرد از دهنان  
جام جتن گرفت از دچپه دانا  
هر کسی را در کند عقاب  
هم شه جام گشت خون آشام

کرد اشارت بخنده بی بار  
 ایفت بخودن آنت بخشیدن  
 گبری از درد بر گرفت آزا  
 چه کنی پس چو دست رس آزا  
 هیچ گونه مدار ازین و از آن  
 بزبان میخراش جاها را  
 آخر الامرین تراش و خراش  
 ظالمی کو بچو رشده معسر و  
 کرد او بجز آب نان تو کو در  
 خون بصورت بسی نکو بمن  
 خون او خورد تو از دعای سحر  
 شاه چون عادلست باید بود  
 و دزد و دشمن بچو دکوشیدن  
 عدل کن زانکه در ولایت دل  
 در شبانی چونیکت بود کلیم  
 تا شبانی نکرد جسیوان  
 عدل در دست آنکه داد گرسنه

کین از ان جام مست گفت  
 اینت پاشیدن آنت پوشیدن  
 نیم از آن بس بود مسلمان  
 تو و از ردن ستمکاری  
 نه ز فان و نه دست وقت با  
 ز تبری تراش نامها را  
 بانگ حرکت شود بعالم فاش  
 جو راوشانه گشت و جان تو  
 خوش خور که صلال خواهی خورد  
 تو بهانه مرین و کفر متن  
 که دعای سحر به از خیمه  
 با سپاه و رعیت از پی شود  
 شب تازی بر از پوشیدن  
 در پیغیب می زند عادل  
 داد پیغیبی بشرد کریم  
 کی شبان گشت بر سر از آن  
 نادک مرک را نکو سپر است

۳۵۵  
 این را هیچ نباید از عادل  
 زانکه دارد در عدل عادل  
 شاه عادل میان نیک و بد  
 تیز و قهار هر ملک غنی و خویست  
 بی بیانه بود شاه عادل  
 بی غم و نگرانی شاه عادل  
 شاه پر دل سینه کا بود  
 ملک را شاه ظالم پر دل  
 پسر سلطان پر دل عادل  
 داد که شاه غیب با داد  
 بی غم و نگرانی شاه عادل



مصل فی سیاتہ الملکت عدله

روزی از روزها بوقت بهار  
 دید زالی نشسته بر سر راه  
 بر تن از جور و ظلم پیراهن  
 هر زمان گفت گامی ملک فریاد  
 چاوشی رفت تا کنه دورش  
 راند محمد اسب را بر زال  
 کین چه آشوب باگت و فریاد است  
 کنه پیر ضعیف سیره روان  
 گفت زالی ضعیف دور و بشیم  
 پسری دادم و دو دختر خرد  
 در غم مان و جانم ایشان  
 خوشه پنجم بوقت گشت دور و  
 سال تا سال ازین بود ناغم  
 بر من این صیت جور تو پیدا  
 چند ظلم و رقت آزون  
 بودم اندر دهبی می فروزا

رفت محمود ز ابلی شکار  
 رویش از ده و ظلم کشته سیاه  
 از گریبان دریده تا دامن  
 بر عهد داد و بر زنی بیداد  
 دیدنا گاه شاه دستورش  
 ز آل را گفت باز که احوال  
 باز که گز که بر تو بیداد است  
 آب حسرت ز دیده کرد روان  
 کس نیاز دارد از کم و بیشیم  
 باب ایشان دو سال شد که ببرد  
 میدوم بر طریق درویشان  
 ازین و باقی و کندم و جو  
 تا گوی که من تن آسانم  
 آشنه امروز را بود فرود  
 مال و ملک میبیکان برود  
 از برای یکی سبده انکور

۳۵۲  
 ای سر ماه بود من نشاط  
 بستدم سوزنازدم بر بیابان  
 فغان ز کت آمد از نفا چشم  
 خواند زیشان بیای برهنش  
 آن سبده است ز کز کردن  
 من به اوردم از غیبتش  
 دگر می اندر زدم چو بس  
 تا ز من بوی غنیمت  
 گفت جانم از شاه فرود  
 زین غم ز راهم فرود  
 بود جانم فرود غم زنده  
 ده فرود پیش کرد بانگ برادر

ز اول  
 تاجی با بر سر  
 بر کف آن  
 پادشاه  
 پادشاه  
 پادشاه

عالم  
میر

فردر

۲۵۸  
 با چه باشد که تو باشی شاه  
 با داریش من را بیدگاه  
 فزونی کند شیران جهان  
 بجای بیب و فتن  
 گفت هر چه را بسا و نیرم  
 اسب از انجایی بیب انجیم  
 رود بسبب چو را بیاوردند  
 گفتان سوی بیسان بزدند  
 هر یکی را بگوشه آویختند  
 که از دیده ای بسی خون ریختند  
 باغی از خاص و بد و خبیث  
 کاز عدل وجود هر دو بدیدند  
 خرد

من ز گفتارشان برسدیم  
 بر سر راه تو دیدم گفت  
 چون تو حال خویش کردم در  
 گریایم ز نزد تو من داد  
 آه مظلوم در حسرت بیقین  
 در سحر که دعا مظلومان  
 بشکند شیر شیشه را کردن  
 آنچه در نیم شب کند زالی  
 که تو انصاف من بخوابی داد  
 بگذرد زود ملک تو ناگاه  
 خورد او مال و تو حساب بد  
 خانه محمود ز ابله حیران  
 زار زار از حدیث او بگریست  
 که نیارد که از بهی انکور  
 ز آل را پیش خواند و گفت بگر  
 ز آل گفت از بهی مرا صد کنج  
 خسرو از بهر عدل باید داد

را آنچه چسبید تو بر سپیدم  
 از من آرام و جواب جلد رفت  
 از دعای من ضعیف تر س  
 در سحر نزد او کنم فسر یاد  
 تیر از تیر و ناوکت و ژوپین  
 ناله زار و آه محمد و مان  
 در کش از ظلم خسرو ادهن  
 گنجه چو خسرو می سالی  
 روزی از ملک خود نباشی  
 بر سر دیگری ننهد کلاه  
 اندران روز چه جواب بدی  
 اندران کنده پیر چهره زبان  
 گفت ما را چنین چه باید نیست  
 سو خانه برد زنی رنجور  
 آنچه باید ترا مرد بچوس  
 بر بخیزد ز جان من این رنج  
 در نه هر کس ز پشت آدم زام

خسرو کامران چنین باید  
هر که در ملک و دین چنین باشد  
دست انصاف تا تو بگشاید

تا از ولکت و دین بیایید  
در خور حمد و آفرین باشد  
اینجان بست گله شادی

فصل فی سیاسة الملک و انصاف

گفت یکروز که فی بهشام  
زنده باشم جان ما تو بری  
شد ازین دست جو رخت گان  
تو دین دور جو سلطان  
سیم درویش و بیوه آوردی  
شهر ازین جور و ظلم گشت خراب  
مردمان قتل و بره نهادند  
روستای پر بنیوانی گشت  
نه همی تا ابد بخوابی زیت  
ای باطل زدو برده بسق  
روز محشر بگو چه عذر آری  
با چنین جور در ولایت تو  
بر سر ما دین سپنج سرای

کامی ز ما همچو شیر خون آشام  
چون بسیریم مال ما تو خوری  
عالمی ست پای سرگردان  
کار بر وفق طبع میرانی  
حلقه فسج استران کردی  
خلق ازین آفتاب شد سیاه  
تا کلیه حسان اتراد او اند  
هر کجا مسجدی که انی گشت  
پس برین پنجه زده ملک است  
سایه باطلی نه سایه حق  
زین کتبه بخلق و جباری  
مه تو و مه سپاه رایت تو  
کار ساز و نگاهبان خدای

۴۵۶  
کوتاهی ز ما کنی ز ما کنی  
در خدایت شرم دار از دینی  
کعبه خالمان ز ما برداشت  
چون تو ز غنی جور و ظلم کنی  
بسیار عمل از میان باطنی  
چون که ای بی زنی  
دور نه از آن خدای بی زنی  
دل در دینش نماند یکبار  
تا با بس تو خسته زود بیاید  
درد بل بویه نماند یکبار  
تو بی زنی نیست باطنی



۳۹۰  
 بجز اول در صفت شد با وین  
 بیخ تو کند که خضر و زین  
 بر کعبه صدر شاهان  
 پیل بر زبان برود است  
 اول صفت بر آن کسی مانده  
 کاکه او دانش و خطر دارد  
 کاکه او دانش و خطر دارد  
 ستم از صحت نداند عام و  
 آفتاب اصل جلت و کج آمد  
 آفتابی که بر جهان کرد  
 ای که اقبال شاه دیدستی  
 هم چنین خشم شاه در هر دم  
 هر زمان پیش شاه داد و ستم  
 شاه اگر خواندت کز جوی  
 با خرد رازش صبوری  
 ای

خان باشد ز تو یاه چو شب  
 این چه سیت از بخار و دود  
 چند خواهی بر دودار سوخت  
 پیش شام کوفی از خشم می  
 گرم شد زان حدیث سر شام  
 گفت خواهند کس تران افغان  
 این شنیدم من از تو ان دیدم  
 لیک زین پس چو داد خواهی  
 کاکه او دانش و خطر دارد  
 ستم از صحت نداند عام و  
 آفتاب اصل جلت و کج آمد  
 آفتابی که بر جهان کرد  
 ای که اقبال شاه دیدستی  
 هم چنین خشم شاه در هر دم  
 هر زمان پیش شاه داد و ستم  
 شاه اگر خواندت کز جوی  
 با خرد رازش صبوری

انان تو کس فیه شد چه عجب  
 که نه چون دیگران بخوابی مرد  
 که نه ما را خدای ز می تو خرد  
 این گفت و بهایای کرمی  
 لیکن از علم نوش کرد انجام  
 لیک ز روی جیل دستخفا  
 ایت بخودم آنت بخشیدم  
 بمقابل کک کن از چه رست  
 بالمش شاه فاج سدر دارد  
 انتقام از ادب نداند خام  
 که چه خاش از و برنج آمد  
 بد خاش کی هسان کرد  
 انظر انظر شنیدستی  
 انقدر کدر همی خون هم  
 چار قل بر چهار طبع بدم  
 و بر اندر دستیز صبوری  
 بخرد راز شاه دوری به

ای برادر تو نیند من بشنونا

اور زمین نشنوی سکه که بدو

فصل فی خطه الاسرار الملکت و کمانه

باسلاطین چو گفت خواهی دان  
 کن مرا عات شاه بدخورا  
 شه چو پروار دت کندش باش  
 دست اره او پایگاه بسنه  
 بر سز می کوز شه کله جوید  
 پادشاه از ترابر اره خواند  
 چون گفت این ملوک و اشراف  
 همه خلق آنچه ماده و آنچه نرند  
 کرد بی نیک نیک پیش آرند  
 زانکه از کوزه بر عادت و عوام  
 خوشتر را همه نکو خواهی  
 تو که از کرکی بسبب زاری  
 صبر کن بر غنا هت جاہل  
 هست بندت نگاه دارند  
 نیند عاقل بد آخر کار ت

وقت از ابدان چو وقت نام  
 چون زن زشت شوی نیکو را  
 چون ترا خواهم خواند بنده ای  
 در تر اسر کند کلاه بسنه  
 پای خود در همیان ره جوید  
 واکمه در عتسه دو زخف شب  
 پس بجزد گفت هوش دار ای تن  
 از درون خاندان یکدگر کند  
 و رکشی بد بد می نکند دارند  
 تراید کلاب و سر که در وی  
 وز بد دیگران نه آکا ہی  
 چه کنی برد کر کسی ماری  
 تا شوی مایس ولایت دل  
 همچو می ناخوشش و کوارند  
 گندان کند تیز بازار ت

از دزد بد به برودن کنی خود را  
 کچه با جام طبع فتنه ز  
 تو خان زنی برو که از فتنه  
 کسی عیب و گزشت  
 باغ دار خواند بی کن  
 با بوی بد نال تو عالک  
 کز کین غیبت از فریب و نیند  
 باغ دیا نه بود در ای بیت  
 کز تو نیند من بشنونا  
 در نه زار او سبب

نینه  
زین دوا

که در این چون تویی عرض باش  
 راست چون جوهر عرض باش  
 با بزرگی که آیدت حاصل  
 چشم ناشی بجای می در دل  
 چون دلی را بگوئی نتوان کرد  
 که بود او پیش زانده فرد  
 چو نتوانی باز از پشت و جا  
 نسبت دار بجای آن و نخوا  
 این چنین لفظ چون در شهوار  
 باید که راست زان زان ببار  
 گشت زان کج سخن خجل بود  
 بعد از آن خود زینت بر زلف  
 فضل

فضل فی الاحراز عن فضل المظلوم و عصمته

چون تبتد خلافت یارون  
 کرد بر آل برکت آن بیداد  
 یحیی بیگناه را چو بگشت  
 مادی داشت یحیی مظلوم  
 جفت اندوه کشته از بد ویر  
 باز گشتند حال یارون را  
 که دعاء بدت بسی گوید  
 دل او خوش کن و ز عهد بگناه  
 رفت یارون شی ز خلق نماند  
 در و کو هر بسی بد و بخشید  
 گفتش ای مادر آن قصائی بود  
 بعد ازین کارهای باهش کن  
 که چه یحیی نماند و یافت کردند  
 من بجای دیم تو دل خوشدار  
 مادر پسر داد کار بداد  
 گفت گامی میر بازده خبرم

ایکت حسنی را با حق خون  
 که کسی زان صفت نذارویا  
 گشت بروی زمانه تند و درشت  
 پیرو عاصبه ز کام دل محروم  
 عیش شیرین بر و شده چون  
 عرضه کردند حال مخزون را  
 ملکنت را زوال میجوید  
 باز خواه از عجزه عذر گناه  
 بر گشاده بعد خبرم زبان  
 راه سامان کار خود آن دید  
 چون قصارفت زاری توچه  
 از دعاء بدم فرامش کن  
 من ترا زین سخن نوم فرزند  
 صد و کین و دعاء بد بگذار  
 در زمان پیش وی زبان بشناید  
 من بشنوی چگونه غم نخورم

فصل فی عصمت الملک

همچین شاه ماضی با جود  
 کشت بر بواجین مبیندی  
 رفع کردند مرو را در کار  
 عاقبت کشته شد بناحق و جور  
 مادری پر داشت بس عاجز  
 شاه را گفت مفدی احوال  
 دل این زن بعد از خوش کن  
 شاه یکشب سحر که بر خوست  
 گفت بد کردم و پشیمانم  
 رفتی رفت و آن قصابت  
 تیر ز من دعای بد تو کنه  
 پیر زن گفت کامی جاز شاه  
 چون کنم من دعای بد حاشا  
 سیر ماضی بد و همه دینی  
 دینی و عقبی از شما داریم  
 یاقه است از تو و پدر پسر

ناصر الدین سیر کرم سوره  
 متغیر ز چونی و چندی  
 از شپانی درم هزار هزار  
 هیچ نابوده کار او را غور  
 که بودی و عاش را عاجز  
 که کند مرغوا بجان تو زال  
 کینه را در دلت میفکن بن  
 بر زن رفت و عذر رفته بخوش  
 زین سبب بدخواه بر جام  
 تیر کبکشته چون توان در فیت  
 بودنی بود در نور و سخن  
 از منی زین سبب تو عذر خوا  
 یا زخم مخواستی بد حاشا  
 داد و تو نیز دادیش عقبی  
 حق این کی بحسیره بگذاریم  
 دینی و عقبی این غم از چه خورم

سیاهی مال دین و دین  
 کس که خیر و نیکیست  
 از جهان داد و ندهد  
 نیست جای غم و غم  
 نیست ازین زین سبب  
 عاش نه که من بیت کویم  
 یا زوال کمال تو جویم  
 شاه از راه این سخن بشنید  
 پیر زن را با مداری بکنید  
 زان غنایت بدل بشان شد  
 چشمت از حال رفیق کریان

سیاهی  
 بروزن تانی در  
 و دنیا رست کرد  
 ایام در خراسان  
 حاشیه  
 باغ و مایل برک  
 در حاشیه  
 مرغوا نشد  
 بنام اول و ثانی  
 و بیخ اول سخن  
 و نه دل بد را گویند

فصل فی کفایت الملکات و بقیعة من نوم الفضله

شاه شاهان مین دین محمود  
شاه غاری مین دین حد آ  
بایقه دین احمدی مازی  
روزی اندر دلش فادیهو  
ملک الزوم را کند آگاه  
گفت برد کهم کدام کس است  
آخیار او فادش از فضلاء  
آن بر علم حیدر ثانی  
گرد حاضر و راو حال کفیت  
گفت خواهیم که سوی روم  
بگذر ز من یکی پیغام  
پس بگوئی که محل ما بفرست  
و تو جنگ ترا پس بجم زود  
گفت بود بکر بنده منم  
گفتی گفته شد بدو یکسر  
کس و نستاند پس شبی سلطان

که جهان را بجدل بمقصود  
که بد او بر زمانه بار حد آ  
سرفرازی بدین شاه غازی  
که سوی رومیان فرستد کس  
که منم بر زمانه شاهنشاه  
که مر این کار را بعلوم پس است  
خواجہ بوبکر سید اللہ ما  
انکه خوانی و راجهستانی  
را از خود زان کوه سیر نفیت  
بر آن خیزه را می شوم شوی  
برسانی بشرط خویش سلام  
زرو دینار و در بدین شهرت  
از تو و ملک تو بر آرم دود  
باد برخی جان تو جانم  
همه بیغاها خنجر و زهر  
که برو خواجہ را بر من خوان

۳۶۴  
گرد حاضر و راو پیشانی  
سخن از جمله پیش میراند  
پس بقیعش که کردان مصلحت  
بگویند و در میان جبر است  
کوی ای مرداکی این زبان  
مستم باید تر از شاه جهان  
در چنین بارگاه داین دیب  
کالی را بی بی بخت  
بندو زادی خود ان محل دارد  
که زدی شاد باخل دارد  
کسی خیزه را می بر جان  
چون در این شاه تباری  
میران

ایستاد خط

نسخه دست

قدیر و قربانی  
دوره قد و شبی  
بره و صد سیز  
انده

پس این سخت با بزرگی جفت  
 تو چه کوئی جواب این گفتار  
 خواهد بود بگر گفت سلطان را  
 این سخن کرد می ز خصم بیاب  
 لیکن اکنون سخن تو آرائی  
 گفت سلطان اگر رود اینجا  
 که چنین است حق بدست شست  
 بنده زادت و طاعت و  
 لیکن اندر ممالک این مرد  
 کس ندارد بکالت او زهره  
 جز از و ظلم اشکار و همان  
 ز اتفاق این سخن برفت بروم  
 هم جوانان جواب ایشان داد  
 چون سخن جلگی مکر رکشت  
 چون شنید این سخن عظیم الروم  
 کین سخن باز هم از آن غلط است  
 شد مغل زان حدیث رکشت

سخن ظالمان چه باید گفت  
 از سر لطف تو سر سپکار  
 کای سخن سایه شسته ز دانا  
 و آدمی گفته را بشرط جواب  
 هم تو این را جواب فرمائی  
 تو بد هر مرد را جواب سوال  
 لیکت کار از جواب کرد دست  
 نیست با تو ما بدین جدلی  
 ظلم جزوی کسی نیارد کرد  
 که فرون تر خورد وی از بهره  
 زود مسیح کائیا من کان  
 خواهد گفت این سخن بود معلوم  
 صد در اندر پنج برکت بنجاد  
 در میان را سخن متمر رکشت  
 کرد دستور خویش را معلوم  
 نه چو دیگر سخن حدیث با هست  
 رکشت در گوش او چو طعنه بگوش

۳۶۰  
 در همه کارها بود بسیار  
 فصل فی علم الملک و اخلاق  
 در بیان او جنین چه گفت  
 فصل در بیان او جنین چه گفت  
 کسینگی بود داد و شناسش  
 گفت ازین راز بود چه از آدم  
 که با غم زین گفت پیش بنکارم  
 در بیان او جنین چه گفت

داود خان را حدیث

۳۶۶  
 کج چون خرد که دست  
 سال دیگر در آب  
 خست خج دخت از باد است  
 خج سوز ز ملک آباد است  
 کت آباد بجزج روان  
 شادمانی نذا در ایچ روان  
 که خوابی بر بنده عورت دن  
 در کریان زن ز بن دامن  
 جا در از ز غیبت است باب  
 عین در بار بوی باید آب  
 آب جوی از جویا بری  
 جباران چنین شد می  
 بب

زو بهم چونکه عیب خود شویم  
 مرد دین دار همچین باشد  
 خلق اگر در توجبت ناکه خار  
 وانکه دشنام دات از خشم  
 انکه زهرت دهد بدوده قند  
 وانکه بد گفت نیگونی کوش  
 وانکه سمیت نذا در محبتش  
 همه را در محصل خویش بدار  
 تا بود در کنار وصل و ساق  
 هست در دین ملک ظلم محال  
 شاه چو پیسته از رعیت نان  
 از رعیت نشی که مایه ر بود  
 چون ستم تخم عامل از دهقان  
 هر که اسال آب زره برود  
 نان خشکاره و زره می سبری  
 بره خوان که وجه با برنت  
 ملک ویران و کنج آبادان

ورنه چه او چمن که بد گویم  
 که برون و دروش دین پاش  
 تو کل خویش از و دروغ مدار  
 خاک پایش کزین چه سرتیستم  
 وانکه از تو برود و پیوند  
 ورنه جوید ترا تو میجویش  
 وانکه پایت برید سحرش  
 هیچکس را از خوی بد بازار  
 دقتی از مکارم الاخلاق  
 همچو جسم جان با و وبال  
 نقد شکل من علیسا فان  
 پی دیوار کند و بام اندود  
 ده از رفت و ماند بروی  
 سال دیگر که سینه باید مرد  
 سینه که دانی و تو سینه خود  
 از جهای خروج سیه زنت  
 بتو خبر سرتی بیدادان

بن  
طایفه  
نون

ان که  
کوبد

بس بکار آمده است و بس نخواست  
 هر چه جز شاه کالبدشان دان  
 شل شد سر و رعیت تن  
 تن بی سر غدا می زنبور است  
 رونق جان ز عدل شاه بود  
 ترک ویرانی و عراقی کرد  
 شاه را خواب خوش بناخت  
 بالمش کودکان ز خفتن دان  
 فلک از بت ارچه ره داد  
 شاه را خواب غفلت آفت  
 شب فلک دارد از ستاره شش  
 کم ز زکس مباحش اندر خم  
 زکس از خواب از ان خرد و آن  
 شه چون غواص و ملک چون دیبا  
 چون سیه روی بود نیسلور  
 شه چو در بگرد خواب شود  
 چون بر نهد کالبد غم نام

سرخی سبب اسپیدی ماه  
 شاه جانست و خسته بنو جان  
 هر دو از یکدگر فرود من  
 سر بی تن سزای تنور است  
 ملک بجدل برک گاه بود  
 بر که عادل تراست دست او بر  
 قفسه بیدار شد چو شاه بخت  
 بالمش مرد سایه خفتن ان  
 روز شمشیر و شب زره دارد  
 همچو بیداریش بود و رفت  
 روز دارد ز آفتاب سپر  
 چون کنی غم رزم و مجلس رزم  
 که همی پاس تاج زر دارد  
 خفتن در درون آب خطاست  
 شب چو ماهی در آب دارد  
 تحت او زود تاج آب شود  
 خانه ویران شمار و زن بنام

کرد دل بس که کرمی باشد  
 بی زخم و زینف بی باشت  
 یک فرد را در این قوی  
 تو ز نایب کور می گسوسی  
 کور بی بندگی که بر دارد  
 کور می را هر چه پندارد  
 عجز در ای دست قدرت  
 خشمکین و دروغ و تکلیف آریه  
 هر که بر خشم و از خشم  
 ادست بر خشم خویش قادرند  
 شاه را در داغ غبار روی چو  
 نوم بد دل بست و غم دید





از تفت آتش گرش برده بغزاز  
 زشت زشتت در ولایت شاه  
 لشکری و رعیتی که سینه  
 شاه بی بخش گفت به است  
 ای بیاموخته سجا طردون  
 چاکرت که بدست که بدست  
 چاکر مرد به کون نبود  
 هست خد دست تو چو تیغ چو  
 لشکر از جا و مال شد بدل  
 رعیت از تو چو بسیار شود  
 چون نیاید بسیار بگریزد  
 تن که لاشه بود بود نبل  
 مرد می بکسی که بی صفت  
 سوی او دل چو خاک دید  
 هیچ اهل ز تو زور و دمی  
 ای که بادین و ملک در امی کار  
 که گویند از زمین پر سپه

از تفت خویش بکش آتش باز  
 گرت بر گاه یوسف اندر چاه  
 دفع رایتغ و نفع را سپرد  
 بی نیازی پناه دل شه است  
 آبداری ز کردم کردون  
 بدو بخش زنت از خود نیست  
 لب خالی چو از سبب نبود  
 تو زوی عیب خود مندی  
 رعیت از بی ز ریت بیخبل  
 از برای تو جان سپار شود  
 با عدوی تو بر نیامیند  
 پس چو فر بر شود شود کاهل  
 همچو شیر دسته با صفت  
 ز داو جان چو آب در بحیث  
 چه چو اعی بدست که رود می  
 در شره خومی خاک و خرس  
 خاک بر تخت و خرس بر کرسی

۳۶۹  
 کلاه بر سر ای که خود باشد  
 نیک بنگر بسنجی خیر باشد  
 بود چون من جان ملک بود  
 غلام چون بیکتاب ملک نورد  
 خان بر باد کینه در باشد  
 بیک بر آب زنده تر باشد  
 بی چو نیست بر در چو منزل  
 کلبه چون پرواز در دود منزل  
 منزل با شاه اگر معصوم شود  
 خاطرش در زمین ختم شود  
 اول نور زینت باد بجان  
 آخرت ز غفلت است آب جانات

شکر  
 زنگری

در شورت نیافت کسی مقصود  
از ده سال است رای و شود  
از آن در وقت ازین دو نه بیاید  
کس و چند را بر آید کار  
بیکار ملوکت جای بیاید  
مغیذ باشد میان خلق خیر  
در احوال و علم با بیفت  
وز عدل از میان رفت  
کس عطا بخش که در بیگانه  
را نکه باشد که بیست است  
او خوش از چنین دو دیوانه  
این خدا بجان در خانه  
نخله

فصل فی رکاکه الزامی

که بران صد پیاده و صغیر کن بشد و صد سوار و صغیر راند پس بد و گفت گامی چنین پویا منت کفتم پیاده بر نه سوار نیک و است پاک راز پلید که هم اکنون چشم خود بینی بهم پیاده شوند و بهم درویش اتین پامی و آهین سبزه دو زخ آب خدای کی داد کاهن از بیم شاه لرزان شد بچو یار بدست مرتن را	به نفسی بگفت روزی این او حدیثی این بجای بازند چون چنان دید که کشت این نه درین ساعت این بد کار چون نصیب این سخن از شنید گفت بر من ترش کن منی که زدی خوبت ز مردی خیر عزم چشمه شنان هوئی بد که راد و رای کی دارد ز رز آهین غمیر ترزان شد رای بد ملک دین روشن را
---	--

فصل فی رکاکه رای الملکت و سوء خلقه

نامه در نور برق نتوانم خود خاصه جانی که بیم غرق بود جنت او خود وزیر بد بخود روز نیک از وزیر بد بر جان	کس بد بیرغله ملک نراند رای کم عقل نور برق بود شاه مازفت و بحیرد بنود شاه را آید ار چه شیر زبان
--	---

خواهد از ملک عطا بنود  
بنویسند اگر خطا کند تدبیر

دا که در رای بی خطا بنود  
تو خطا کرده را بخش و مکث

فصل فی حال فاقه الکتاب

ور دبیر از توی نوانند  
هر کجا کور دید بان باشد  
ببر داب عالم و ابرار  
دین و دولت بشرع شده زنده  
ملک تفت چو پودین تار است  
ملتی را که ملکت یار نشدند  
ملکت بی تفت استانی نیست  
از خطا با دلش جدا باشد  
تا لولا العزم لا یقیس کرده  
شیر به سنگام صید ظلم کرد  
که چه کرده اسیر آرزو نیاز  
عادل و کم طمع بکلت سزاست  
ای بدم بخت عیسی مریم  
اندرین روز کار بد عهدی

دا که تدبیر با خطا ماند  
لاجرم کرک سرشبان باشد  
در حجت پادشاه آتش خور  
زین دوشین آن دو دال پانین  
این بدان آن بدین سزاوار است  
مایه شرح هر دیار نشد  
شاه دین را ز ملک جو می گشت  
شحه شرح مصطفی باشد  
کار خانی حایقش کرده  
یکت شکم زان شکارش بخورد  
بسر صید کرده ناید باز  
طامع و ظالم از مراد جداست  
دام و قبال برکن از عالم  
صیبت جز عدل هر تیه همی

۳۷۱  
شکست شیخ محمد و شیخ ضویا  
دست کشای اینت فخر ایلی  
شده که عادل بود ز خطا  
عدل سلطان به از فرخی مال  
سال تکوین طبع عدل شست  
در دهم هر دور ابراهیم نیست  
مردیم بار داد دیده ز راست  
تختی لب زانن شوکار است

فصل فی افتخار جن دبیر  
سال فخری بی بکری گفت  
کابر جنس بدبازان رفت

زین  
بدرم  
رود

۲۲۲  
 روی خندان و عقوبت  
 مجربش و سبزه زین  
 ماسجدان فحاک چون با دیده  
 صابران سال داده دل شاد  
 کار آن پادشاه ز دیده بود  
 که یکم در گذار دیده بود  
 فعل بیان فتن  
 چو مطرب که بخت یکس  
 حکمت نداشت  
 ماه را پیش  
 شاه را کار مکت بالایت  
 حکمت

باد آراه  
 غمناکانات  
 و بینی در دل  
 مگر چه کرده  
 بر کم وقت با آراه  
 میبک  
 ابرویا شرت  
 بال  
 بزاره

گفت کانا رخا نه بجناد بیم  
 صبح وار از پی ضیا بدیم  
 دیم ماهست اگر دم او نیت  
 نه نکت را بجام بگذاریم  
 ابر و ازار برای ایشانیم  
 که سنده مردمان و کسری سیر  
 ماسخی ترز را بر بار انیسیم  
 کج و انبار ما برای شمس  
 روز پا دوش ماه با بد شاه  
 بهتور ز کور کور مجش  
 عدل را با رخوش کن دست  
 عدل در زو بگرد ظلم کرد  
 شاه عادل بود مکت اندر  
 مرز آدست چون اشرف

اگر ز فکت ما را دیم  
 که نه ما در سخا ز ابر کیم  
 مام ماهست اگر خم او نیت  
 پنج و چار دست را سفاریم  
 تا بر ایشان که بر قاشیم  
 مکت بود اینچنین امیر شیر  
 که فخط معطل مانیم  
 وین خراش عظمای شمس  
 نه زهرام روز باد شاه  
 بعد او از شیر شیر بدوش  
 ورنه پیمان عهد شکستی  
 ظلم ازین مکت بر آرد کرد  
 مانب کرد کار سنجید  
 شیر کستن غلبی آهو ناف

فصل فی توبه اکرم و العفو و لا یزید و لا ینقص +

در عقوبت زجرم پیش گیر  
 برن از راه رفی برن خصم

حال بت رازد بود در پذیر  
 فلکن از روی غلبی کردن خصم

ملک الوده مرک بستاند  
 زر آلوده کم عمبار بود  
 گوئی امرخت عقل والا ئی  
 کت افرو لطف انبار است  
 دین بی لطف شاخ بی بار است  
 پیچ خضم تو غرور پرست  
 حصن دینیت فاصه ملک خنین

ملکت پالوده جاودان ماند  
 زر پالوده پایدار بود  
 از تو این ملک بالائی  
 ورته سپس خون دهل پراو است  
 ملک بی قهر کج بی ماست  
 عرق ایمان تو سرور پرست  
 باز جان روان شایب دین

تتمیسل فی ترک الدنیا والرهبانیه فی اموره

آن سفیدی که زاهدی آزاد  
 بسوی خانه خدای شود  
 خلق کشت از قدم اولشاد  
 گفت هر کس سداد و سیرت او  
 گفت مانون که اینچنین دین دار  
 کرد هر کس مبرد دین ابرام  
 رفت زاهد بر خلیفه خند از  
 گفت شاد آدمی ایازاهد  
 گفت زاهد نیم خط گفتی

رفت روزی بجانب بغداد  
 بسوی خلق نیک رامی شود  
 زانکه بودش به بند دادن زاهد  
 آن ورع دان گو سریت او  
 دید باید مرآسی ناچار  
 تا بر میرد رشود بسلام  
 سیر مانون نکرده قصه دراز  
 مر حبا مر جبا ایا عابد  
 نیت و طبع من چنین رفتی

گفت زاهد توئی نیکو  
 بشو و یاد کسب و ختم کن  
 تو زاهد نام خطاب کن  
 خانه دین من حساب کن  
 گفت مانون که شرح گوئی این  
 ما بختیان عدیت تعیین  
 گفت زاهد تو این منیب این  
 چونکه بوده زاهد من خزان  
 عرض که دند بر من این دینی  
 ای سر داد خسته با قضی  
 ۱۲۲۱ حبله در کنار نهاد  
 سربان دینی ام نیاید باد

۲۲۲  
 روی خندان و غمگین  
 جوشش و سبزش  
 با صیدان چو خاک و چون باد  
 صابران سال داده دل شاد  
 کاران پادشاه گزیده بودند  
 کز زار دیده بودند  
 که حکم بر تنگین  
 سخن بجان تنگین  
 چو چو طلب که عیب است  
 کز آن خدایت حسن زانان  
 عطا دلت شد  
 ماه را شیشه چو جام  
 شاه را کار مکت بالابیت  
 مکت

باد آزاره  
 خرابه کانه  
 پستی در دل طغیان  
 هم که پخته  
 بار بر هم وقت با دیگر  
 سبک  
 ارباب است و  
 بیچاره  
 بزاره

گفت کانا رخانه بخشادیم  
 صبح و آرزوی دنیا بدیم  
 دیم ماهیت اگر دم او نیت  
 نه فلک را بجام بگذاریم  
 ابر و آرزو برای ایشانیم  
 که سینه مردمان و کسری سیر  
 ما سخنی تر از ابر باد انیسیم  
 کنج و انبار ما برای شهادت  
 روز پادشاهش ماه باید شاه  
 به روز ز کور کور مجوشش  
 عدل را با رخوش کن رستی  
 عدل و روز و بگرد ظلم کرد  
 شاه عادل بود مکت اند  
 مرزا آمدست چون اشرف

اگر گرفت کشت ما را دیم  
 که نه ما در سخا ز ابر کیمیم  
 ما ماست اگر نم او نیت  
 پنج و چار و سه را اختیاریم  
 تا بر ایشان که بر فشانیم  
 سکت بود اینچنین امیر نیر  
 بکه فحط معطل مانسیم  
 وین خزان همه عطای شما  
 نه ز بهرام روز باد آساره  
 بدو از شیر شیر بدوش  
 ورنه پیمان عهد شکستی  
 ظلم ازین مکت بر آرد کرد  
 نائب کرد کا پهنی بر  
 شیر کشتن نخل آبر نافت

فصل فی توبه اکرم و العفو و لایزید و لا ینقص \*

در عقوبت زجرم پیش گیر  
 برتن از راه رفیق برتن خصم

حالت را زود بود در پذیر  
 لشکر از روی خلق کردن خصم

ملک الوده مرک بستاند  
 زرا الوده کم عمب ر بود  
 کوئی آمرخت عقل والائی  
 ملک اقره و لطف انبار است  
 دین بی لطف شاخ بی بار است  
 بچه خضم تو غرور پرست  
 حصن دینیت خاصه ملکین

ملکت پالوده جاودان ماند  
 زر پالوده پایدار بود  
 از تو این ملک بالائی  
 ور نه، پس چون دهل پر او آرا  
 ملک بی قهر کفج بی بار است  
 عرق ایمان تو سرور پرست  
 باز جان روان شاهی دین

تمت فی ترک الدنيا والزهد فی اموره

ان سئیدی که زاهدی آزاد  
 انومی خانه خدای شود  
 خلق کشت از قدم او شاد  
 گفت هر کس سداد و سیرت او  
 گفت مأمون که انجمن دین دار  
 کرد هر کس مبرد دین ابرام  
 رفت زاهد بر خلیفه حسد از  
 گفت شاد آمدی ایازاهد  
 گفت زاهد نیم خط کفتی

رفت روزی بجانب بغداد  
 بسوی خلق نیک رامی شود  
 زانکه بودش به بندادان زاد  
 آن ورع دان نگو سریت او  
 دید باید مرآه سی ناچار  
 تا بر میرد شود بسلام  
 سیر مأمون نکرد قضا دراز  
 مرحب امر جاایا عابد  
 نیت در طبع من چنین رفتی

۳۷۲  
 گفت زاهد تو بی بند  
 بشود و یاد کبیر  
 تو زاهدیم خطاب کن  
 خانه دین من حسد بار کن  
 گفت مأمون که شش کوی این  
 ما بستان حدیث تمیز  
 گفت زاهد تو این منب این  
 چونکه پیوده زاهد مغان  
 عرض کردند بر من این دینی  
 با سر دادند با عقی  
 مأمون جمله در کنار نهاد  
 گویان دینی ام نباید یاد



۳۷۳  
 هر کجا صدق با بزرگواران  
 هر کجا عدل ملک با بنده  
 هر کجا چون خفت داد گشت و دل  
 در نه کلش بود چو گلک ما و  
 یکتف اصل صادق از عیبی  
 کافه را با توین من مبدی  
 چون صدق و عدل برودیم  
 هر دو بجایند از بی نبود  
 بی زبان افتاد است بنو  
 نه باشد زنده جاودان  
 حکم مردان و عدل فخرشان  
 و در جهان

من نخواهم نیم بدان مایل  
 نیست یکدزه زرد من کونین  
 پیش ازین هر دو من همی طلبم  
 زاهدی هر ترا سلم گشت  
 شادمانی بدین قدر دینی  
 که بدین قدر بر زخاستدی  
 گشت مأمون غلب ازین گفتار  
 هر که او بنده گشت دینی را  
 دین بدینی ده که در مانی

کرده ام حبت ان ذول زایل  
 کرده ام فارغ از همه عینین  
 از بی حبت اوست این طربم  
 که بدینی دل تو بنعم گشت  
 یاد ناری ز حقت و عقی  
 با مانی بانه در بند می  
 و او بر عجب خوشین اقرار  
 حسیه شد مر بلا بلومی را  
 صیدار چون سگان که سیدانی

فصل فی تعهد القضاة و العلماء و الفقهاء و حشر اعمم

علمای حشر این دین بنوند  
 چشم سر ملک و چشم سر دینیت  
 این و آن بر دو یار یکد کردند  
 ملک و دین از سر می که بجز داشت  
 سد خردان ز روی لا آد  
 ملک و دین را درین جهان و دنیا  
 شاه را چون سدا و بنو یار

چون نیابند امان این بنوند  
 این جهان بین و آن نمان  
 هم خزان بسم یار یکد کردند  
 راست چون حال دیو چه و خدا  
 سد دولت سدا و داد آد  
 صدق عدلست روی شتیان  
 ملک او با دوان ملک دار

دو جهان را بزیر پای آرمی  
هر که پیشیر کار و خزند است  
چون خرد آسند هر شد گاه

گر چو ار از دست بکند آرمی  
تا دو کفایت او خداوند است  
خواندت جبرئیل شاهنشاه

فصل فی فرائع قلب الملوک و ترقیب ملوکم

یافت شاهی کنیرگی و دلکش  
همدران بخت اندراب افکنند  
چونکه بخت و پستی برات بود  
گفت شد دست بربدان خویش  
این کنیزک روان من بر بود  
پیش تا غرقه کرده از وی تن  
تا بر نفس رویش اب صوب  
انکه بر من خورده بزشتی شام  
انکه آتش بر آرد از جگر  
هر گجا هست پادشاهی دل  
چه بود ملک پادشاهی کون  
مایه سازد بدست موزه خویش  
ستم و زور بر کدانی چسند

شاه را آن کنیزک آمد خوشش  
گفت شد خوب ناید اندر بند  
شده که در بند ماند مات بود  
انکه ارم دو پای در کل خویش  
در ز پانم در آرد از پی سود  
غرقه کرد دانش بر یاد من  
من برم نفس روی او از آب  
من خرم بروی از هلاکش بام  
من بایش چه آسند و بنرم  
چه بود ملک ملک شتی کل  
زشتی ملک را نند منیکو  
پای بند ناز و موزه خویش  
لاف و کفایت بنیوانی چسند

دشمنان طلب رضولت او  
دوستان نان طلب ز دولت او  
بخت او سر فرشته بخت  
زیر کفش پیری و زنی و ملک  
خوان جان پیر و دشمنان  
نقشه دشمنان به دوستان  
باید او که شش برکت باشد در  
ضمیم او که شش بخت باشد باز  
باید او که شش بخت باشد باز  
صیغ ذوالاب و پارکین باشد  
هم در دست دیون برده  
بهر فاعل اسم پرورده

همی هم  
انگس که عینا

بر خیزد

۲۵۷  
ببین چون آفتاب ز غمت  
زبان کوزه و بویخ در آرزت  
عشت از کوی که سبکین زمین  
غفر آید که زین منبتین  
از مخالف نبوی در یک دم  
ببین چون خانخان عالم  
چون نفس ایگار در آرزت  
چون علی حرم بر او شین  
نفس با حرم بر دو شین  
ببین از نیکشان بر بیان  
ببین از شربت با بیان  
نفس را بچو مرد در کس نیست  
عدل

عقل  
ببین در کس

خوشین شاه خوانده در منزل  
شده چه مستعار نفور  
ایسی خود بباد کرده مقیم  
انکه حملش بر پشت پر زد  
راست با خود چو کم شازوی زد  
شاه و عالم که هر دو راست  
در قدم شان نه در ره امر است  
ظلم و بیداد با بسی کرده  
شادمان ز انکه مان بیوه زمان  
نان کا درس زره بر بائی  
وجه مشوم مجلس و میوه  
مال ایام و عقل دوک غجز  
غافل از روز عرض و نفع صورت  
بکل اندوده ماه را رخسار  
سپهر چند ناخلف باشد

در دیوار و بام و حسن گل  
بچو بی عقل مردم مغرور  
با کسی بد که دارد از وی هم  
خلق از او بر آن همی لرزد  
کس با شکونه اندک و ر  
این اولوالامردان الواعظت  
این اولوالعظم و ان اولوالعزمت  
خوشین ز ابلی کسی کرده  
کرده در نیک بد تقصیم خزان  
خون خود را به ان بیارانی  
ساخت از وجه غایب میوه  
بسته حرمش کرده تنبوز  
مانده از غلده حوض کوشد و  
همه قوت چو فضل نامجواری  
ملک باید که زیر کف باشد

فصل فی اظهار عدل و اشتهار نظم

دولت اکنون ز امن و عدل است  
هر که ظالم تراست ملک او را

عدل را تازه بخ کن برگاه  
 شرح مشک است اشک میخسوده  
 تیغ مردان چو دست زن نبود  
 ظلم صفرا می ملک دین آمد  
 دین و دولت همین دو کرد چو چشم  
 ملک را که چه عدل چون سارو  
 چه کشی تیغ بر مثنی حس  
 بشکن از کز کردن کردون  
 شاه را کافاب میخ بود  
 حرزد و توید و سابه خانه

ظلم چا ر میخ کن در چاه  
 کفر نشسته است آب تیغ شده  
 حکمت را روان و تن نبود  
 رأی و تیغش سنگین آمد  
 خواجه را را می و شاه را شمشیر  
 ملک بی تیغ تیغ بی بازوست  
 باد و عجب تو تیغ ایشان بس  
 چون بزم کن ز رسم در تن خون  
 حرزد و توید و رح و تیغ بود  
 ابابت کو دکت و دیوانه

دشمنان را بر زبانی در آرد  
 کردن کردمان بدار بر آرد  
 باز دل چون دو بال باز کند  
 تیغ که زانه را در از گشت  
 بیست احمدی و طبع کین  
 صورت پستی و آن تیغ تیغ  
 خضم دین را تیغ تیغ در پوست  
 سر که باشد سرزای خانه  
 سوی بالش بری بیانه در دست  
 ننگ باشد یکی جهان و دو شاه  
 ننگ باشد یکی پشم و دو ماه

۳۷۷

فصل فی سلطان العدل و تبیان الفضل

ملک چون بوستان منجمد و خوش  
 بکن از خوف دشمن آلود  
 جامه لعل بوش ناخ را  
 کین و پیرینه در دل ارتمام  
 دین نکوید که تیغ بر دون زن  
 دلشان چون نیام تیغ مدار

تا نگرید یسنان چون آتش  
 سینه ای نیام فرسوده  
 بیزم افزای صحن دوزخ را  
 کان قومی عقیقت در اعدام  
 کردن کردمان کردون زن  
 این شرف را اسان در بیخ مدار

ساز و  
 بی نهایت در نیاید  
 است حکام که از لیب  
 فرما و مانند آن کار  
 و عمر از کاهی بر

تشنه

ماج  
 نیزه کویکت

در کردن  
تخت  
صورت

۳۶۸  
کلمه قدر آن جانن جوئی  
کلمه آسمانی جوئی  
دست زین آبابی جوئی  
دست از آب حوض کوز جوئی  
کلمه باقی کمال ساز بود  
کلمه دنیا خیال باز بود  
گفته این کلمه در بر حال  
کلمه باقی طلب بران ندان  
دل چه بندی درین امری جان  
بیت کس کی در غیب از  
اوست مقصود هر دو عالم نو  
زودن رسد بین غم نون  
تخت

خوشه مکت چمبه شده خون کن  
جد تو کره بند هر بار ی  
تو بجد پس جو جد میان در بند  
تو بجد همچو جد میان کن صفت  
بت صورت اگر مالت دست  
دل مؤمن بکعبه دان بدرست  
لیک محض و غزور و شهورت کن  
هر کی افت ز دور و ننا و  
ای شنشاه عادل غازی  
کعبه را از زبان طسه کن  
چه کنی پنج روزه در غم و یک  
مهر را بنده عنصرت و فلک  
شربت را بعالم تجرید  
پنج حس را بقدر و رانی بلند  
سه قوی را ده غذا و سرشت  
دو جهان را بریز حکم در آرز

جامه بخت کنه شده خون کن  
بت صورت بخت بسیاری  
بت معنی شکن کنون یک چند  
بت معنی شکن که نوبت نت  
بت معنی بود منات دست  
ز غم در کن او مبارک صفت  
حد و بغض آنچه هست چنین  
بست یک بت بصورت بیاد  
تیغ و رنه چو همه نازی  
شمع تو حبه را مشور کن  
لذت چار طبع و پنج جو اس  
شش و پنج و چهار و سه و دو و یک  
یک جهت کن چو عالم تو حید  
از سوی چار طبع در در بند  
تو شاده ز باغ بخت بخت  
یک خرد را بمصطفی بسیار

فضل فی حکم الجاری بحول الباری

بهت اندر مناد عالی دار  
 بنگان مان برای مرداری  
 امرونی زمانه خوانی دان  
 چه کنی پنج روزه ملک جبال  
 صد هزاران جنیت اندرین  
 اوت ره داد اوت شه دارد  
 تحت تو بر رخ زمین عار است  
 کام ز نسیم زمانه کام تر است

دل زکار زمانه خالی دار  
 سایه و فرستخوان خوار می  
 سرایش همه سرابی دان  
 کز پی است ملک غم و جلال  
 هست پیش سرای پرده دین  
 اوت برداشت او نکه دارد  
 گردن چسبج برای کار است  
 او هم و شمش کام تر است

فصل فی صفت الکواکب السبعة الیارة والبروج الاثنی عشر

پای بر نه بر آسمان سر است  
 سر چو پیش آید سرش شکنج  
 زخمه بستان ز پنجه ماهیب  
 تیغ بیرون کن از کف بهرام  
 باز بر جبین را بکن دندان  
 نخس کیوان ز تیغ اعده اش  
 نیزه یک ره بسوی بالا کن  
 ذره آسمان ز سر برکش

تیغ بر آماهی اندر دست  
 تیرا گردم زند زبانش بکن  
 تاج بر نه تبارک خورشید  
 سدی او به تیغ او کن رام  
 ده تباراج خانه کیوان  
 بنان سعد کنش چون زاوش  
 هفت سیاره را اریا کن  
 اختران را بطاعت اندر کنش

این بانی کن از زینت ابل  
 کسکی چسبج را بجای عمل  
 بره و کاو را بعد از بنیست  
 پس در اندازد و تنور است  
 از فلک زان زمان که بکن  
 پنج پاسبان که در این وقت  
 ز یاد راج و خانه را فون  
 جستی کن کن بوقت و بپوش  
 از ترانه زبان را گردم زمین  
 از نظرانی بیست و شش زیاده  
 بر بنگان دوزخ است بنوعی

ماهی  
 عطار  
 بهرام  
 جبین  
 کیوان  
 ز تیغ  
 پیران

کمال افلاک را قرار می ده  
 بر بی ران و ختیار بی ده  
 جامه سواد برین پستان  
 جامه شادمانی برین پستان  
 بر دو عالم چو شمع  
 بر دو عالم چو شمع  
 چرخ شد چرخ و این که در نوب  
 فصل فی نصفه العباد و جبال  
 الذل و العجزه و ضعف خلق  
 و عجزه و خستگی کثیر جماعت ال  
 یوم القاصم  
 حالات چو پنج پرده زبان  
 حالات چو پرده بسته بیان  
 دین

شت را جامی تیر شاهی کن  
 آنکس چون بدست آمد بخت  
 کتبه بر مسند جلای زن  
 برکش از هجره عالم مطلق  
 سوی دین خوان پری و مردم را  
 فاصله از آنکه نفس بدینش نه  
 نه نداری ز ملک سر مایه  
 ای ز دولت همیشه میمون تو  
 چون ترا بست بر سپهر وزین  
 دین حق در حمایت تو شد هست  
 شخه شمع مصطفی شده  
 جان آن که فغان فرسود است  
 چون رخ اندر نقاب خاک کشید  
 تا دهبی شمع را همی رونق  
 سایه کرد کار از آن شده  
 هر چه خواهی بکن که دولت تو  
 چون گرفتی تو ملک سوی زمین

آنکه از دل و دایم مایه کن  
 بر فلک نه چار پای تخته  
 خیمه در ملک لایزال زن  
 چرخ زرق را زنده از رق  
 بست کن دیو و دیو مردم را  
 گوید ای طاست نفس فاقیش  
 نه نداری ز شمع پیرایه  
 کیست اندر همه جهان چو نتو  
 کلکی از آسته بدولت و دین  
 شرح خوب از کفایت تو شد است  
 زان زنا کردنی جدا شده  
 از تو در خاک تربت آسود است  
 رامت خود ترا بدان بگریزد  
 دست باطل جدا کنی از حق  
 شرح راحی که از از آن شده  
 بست باد دولت تو خست تو  
 رامی کن بر شدن بعلیتین

وین کربشکان که بر در تو  
 گر چه همواره تند و کین دارند  
 کردن کس بخشم و کین تر نتند  
 چون علی زین دوالت اندیدم  
 نیست در عز و در مقامشان  
 چون سر ملک جاودان دارند  
 که زنده سوی سجده که پویند  
 نیست شان جز دو کار در بیکام  
 از کف پایی تا بارک دل  
 تیغ داران چو نیزه و چو سان  
 جام بر کف لبان ناهیدند  
 که بزم همچو شمس و شمس  
 ز نیجانی که پاسبان تواند  
 که سیاهند و گر چه کین دارند  
 همه بر پر دلند همچو انار  
 بر دل مین و بر عد و شومند  
 دوستان را مبارک اند بقال

بکشادند سبکه کشور توت  
 سدی خود بجهت دین دارند  
 چون علی جز با مردمین تر نتند  
 مصحف شریع و صفحہ شمشیر  
 جز حدید و حدیث آفتان  
 ران جهان این دور ابدان  
 تنگرمی تنگرمی بسی گویند  
 خدمت کرد کار و خدمت شاه  
 صد هزاران تشنه در یکدل  
 همه چربسته و بیته میان  
 تیغ در دست همچو خورشید  
 که زرم شیر شکر زه زه  
 از قاضی بر آسمان تو اند  
 رای ز می نظم ملک دین دارند  
 همه قند بر زنجیر همچو چار  
 خصم را ننگ و دوست را شکر  
 دشمنان را همیشه بیخ و وبال

۳۸۱  
 نظر از بهر ملک دین باید  
 چنین اند و چنین باید  
 از زنی دست دشمن بر خواد  
 که در بستان ملک شاهنشاه  
 جنهار در ممالک فکالت اند  
 دیو بندان ملک است  
 کلمی که بسجای بی باشد  
 بملک نظارت کی باشد  
 شاهد باش ای کزینده شاه  
 ملک چون ستاره اند و تو ماه  
 که ز بار تیغ بریزد کند  
 بنهار بار تیغ بریزد کند

تیکرمی  
 کاف فارسی  
 از آهای  
 چه  
 بهر  
 بهر



تاجان بادباد شاهی نو  
 که خواجسته و در خواجی نو  
 بود و در ملک عقل و تو با  
 عشق جاودید بر سخن تو با  
 ما جانت عشق و جاود تو با  
 بیفت افت هم در شاه نو با  
 بیج السلطان ان اعظم شاه  
 اعظم سلطان این اندو با  
 دولت شاه بن بزم شاه بیج  
 درمزه طلب  
 در سبزه آن رخ چون ماه با  
 جان فدای آن لب و لعل با  
 زرق

چون توره بزیر این طارم  
 بر کشد تف تیغان باثر  
 مرک بازیچه پیش مردیشان  
 جان خصمان ز تیغان بغیر  
 اگر کدن سبیت افوسیل اندام  
 قدشان همچو سر و نوحه تنه  
 همه چون جور و آدمی صورت  
 چشم بد دور ازین پناه چشم  
 همه بر باد پای کشته سوار  
 شست سیمن چوروی تر آرند  
 شده اعداء دین ازیشان خج  
 تیغان از برای جان و جهان  
 آن بل پشه را کند بر عسل  
 صدف در شان روان ملک  
 صدف رانی که محرم رازند  
 گزنی ناوک سهر او یزان  
 حصن فغفور ترک خر کا بست

همه آهن دمان و آهن دم  
 دلق تکنجت کوه را از سر  
 کشته حیران زهم بر ذمی شان  
 ملک راهیچو تیر کرده بستیر  
 یافته دین ز تیغان آرام  
 چشمان جمله باغ نورسته  
 همه چون شیر از دها صولت  
 که نیند از قباد درستم کم  
 کوه آهن تنند و جان ادبا  
 از دها از دها اسیر آرند  
 همچو ریش کمن رنشانه نو  
 تر چو سیخون و کرم چون سجان  
 روان زند در جو اکس را نعل  
 هدف تیر شان کمان فلکت  
 سوی خصم تو ناوک اندازند  
 ناوک از شب کنند شب خیزان  
 حصن تو ناوک سحر کا بست

فرق او همچون خط او سب باد  
 روی آن گز خاصیت دار و خبر  
 مدت حسن و بقای ماه من  
 از برای پاس و باس غیرش  
 چون بشت و دوزخ و روی  
 همچنان چون شاه خوبان آن است  
 بر خدمت چرخ بردگانه او  
 در حریم حرمت آگینش ز غر  
 ز تو سیم ناب زیر قلب چرخ  
 آقا بست او و لیکن گاه شود  
 شاه ما براهی که گذر جان  
 عرش و فرش دشمنان جا او  
 پیش گرز کا و ساراش در صنیع  
 سوی جانش سهم غیب تیر بار  
 پس چو رو بر هر چه جزا نقد است  
 چون شانی در وفا و بندیش

نخت او چون عسرا بر ماه باد  
 چون دو سجادش عد و کمی باد  
 با عد و چون عمر سال و ماه باد  
 ساکن صبر خموشی آه باد  
 ساخته پاداش و باد انفراد  
 شاه دولت شاه و دولتش باد  
 صد گمر بسته چون خرگاه باد  
 دختر فقور و قضیه رده باد  
 در مراضرب کفش درگاه باد  
 سایانش سایه الله باد  
 تا جازا شاه باید شاه باد  
 همچو بترین نکت باد و چاه باد  
 شیر کردن تا ابد رویه باد  
 چون خرد منی و کار آگاه باد  
 سایه کاهش حفظ آلاسه باد  
 تا آب چرخ دو تا بخت باد

وله ایضا بدمه فی آستانه

بینه جان آید ای غل بی  
 آینه جان آید ای غل بی  
 این است خازن که کینه کاه در راه  
 ای سردمزا جان ز به جان  
 این نظر بر از سب و رخ پیل پیده  
 بیخ شمشاد خیزن دشتی  
 عیبی خوش برود مجلس با اند  
 این پو طعام که از کبکی کوه  
 این سلههای بسته که از آبی کوه  
 چون بخت قبولی بوی در بخاورد  
 در غم بی بی که یک بی بی

بسی از بر چه عیب باشد و عا  
دو وزارت بان صاحب غار  
نیت انداختن قلم  
از صد در جان عدت و قیوم  
خطبه کرده زانند بر پیش  
آسمان دست بوی پیش  
بر زمین آسمان امکانست  
بر فلک سایه بان رضوانست  
دایه و پاینده دفاش  
قبه و جنبه جایی جان پیش  
عقل متح و خطاب می گوید  
عقل خود جز صواب کی گوید  
آری

ای زخمه زمان شد چو بستی روح  
از روز شب چرخ چو روز و شب  
صاحب خبر رنگ پیدا است سیاه  
ای غارن فرده س با کوز پی برت  
بر گوشه خورشید چنین بویغ جا را  
معتوه شد از جتن مشوق سنا  
در کار که جور که قسم چو منی هست  
برام فلک راز پی قبه و قبله  
خردان و بزرگان فلک را یکمه

در صد شبست از ده داود رتبی  
روز و شب پیوسته بزرگویی  
این بر دو چو آن بره و سپیدوسی  
در قطره برین خوب چنین با کیس  
پر تاب که کرده نکوناسچی  
خود در دو جهان موخته بی عننی  
در بار که عدل چو بر امشی  
چون پاکبش بیگانه بیسح شمی  
جز باشد با باد کران بخ و زپی

فصل فی مدح الصاحب العالم العادل صدر الدین نظام الملک عماد الدوله  
جمال الملکه کنفی الکفاة تاج الورد و اصلاح الله و لعین ابی محمد

الحسن ابن ابی منصور القاسمی رحمه الله علیه

سرا حرا رسید الوزرا  
در محل کفایت و امکان  
در درگاه عقل و جان سرا  
دیده روی کمال خلق و ادب  
راعی خاص و عام جمله عباد

که در ابر کزید با ر حسدا  
صاحب صاحب مدی و کرمان  
زرد بان پایه فلک در اوست  
عقلش کنفی الکفاة کرده  
صاحبی به ز صاحب عباد

آنکه حاکم اگر شود زنده ،  
 خلقت و ذهن پایی رجایش  
 باشد اندر نظام هر دو سر  
 صاحب امی شده روتی او  
 مرد که بر دین خرد در باخت  
 عالمی عاشق در ره دین  
 بست در مجلس حسد او ندی  
 شد تراومی دین وزارت او  
 اندران نیمه سنت آراست  
 بوده صاحب حدیث بهر خدای  
 مرد دین را شریعت آموزد  
 خرد می را که پیش حق یازد  
 پیوسته ای صد و رده عالم  
 اگر زند در صلاح ملک نفس  
 در حفاظ و وفا یکانه شدت  
 شهر یاری تری شد او جانست  
 عمیش عالم بود بود تازه

شود از جان و دل و رانند  
 برده تا عرش رایت رایش  
 مرد صاحب حدیث صاحب ک  
 ناصح دین شد طوتیت او  
 با خرد تراز و خرد نشاخت  
 کافری کاست و با آئین  
 بی بد از ایه نیک پیوندمی  
 زان سبب قلب خوان ترا می  
 و اندرین نیمه ملک پیر است  
 بست در شغل ملک صاحب امی  
 شمع در پیش شمس خورشید  
 آن خرد پیش شمع در بار زد  
 ملک را ای او چو ناتم حجم  
 نه ز خود که خدای عبید بس  
 خستیا در همه زمانه شدت  
 انش و جن مرد را بفرمانست  
 سزاو گشت از انداز نه

روز و شب در صلاح کار جهان  
 سال در روز بود فرار جهان  
 قیامت است و جان برین  
 که چون نیستی هیچ شخص لطیف  
 در زمانه بخا چون کسی نیست  
 با غفلت خطا معده خرد نیست  
 خوابه خوابان بخت با غم  
 کرده سلطان جهان بدویم  
 یارشان روزی کله یابند  
 همچو مان از غاش رویه یابند  
 عیب کردون نمی کله خشت  
 عیب همانند و کله خشت

در روز و شب در صلاح کار جهان

هفت

۳۸۶  
 حکم کرمان عدل از شیب  
 کز شیب از آن خجور پوز  
 آن وزیران کز لاف عدل زود  
 پیش پیش نظر مگر از آن  
 یک غش زین شب از آن  
 آرد و خواجگار بی  
 با انداخت نظم را خانه  
 وقت در یک غش و بر این  
 عالم از آن کلت بر نند  
 فتنه در خانه از نظم اخذ  
 سال و مدد در نظام دین  
 خرد و بخت ز بیم خرد  
 و

از هنر تاج کشته بر وز را  
 عالم از بسر بندگی کردن  
 پس ازین جان بر امارت را  
 طینتش بر فاشه و محبوب  
 نجش او بوعده و سوال  
 افتاب آب آسمان تصویر  
 صورت و صیقل اشکار و همت  
 ویش فارغ ز کوشش زوال  
 چون دلت بود ناضعی از تو  
 ز آنکه در نیش قومی رائی  
 در ره او خود از چو تو لبند  
 خطه نام سیاه تر با موی  
 در محاسن بکار و جهانی  
 کلت از دمی مرده و نامان  
 هر دمی جن و انس در گلش  
 ظلم و عدل از شایسته حیران  
 از با جود او ز مستیان

در او امن به فضا  
 از فلک طوق ساخت در کرد  
 نقشه زمین در بر وزارت را  
 طینتش در صفای دل مشغول  
 نامل مال بل امل را مال  
 ماه دیدار مشتری تاشیر  
 چشمه چشم چرخ و کوش جهان  
 جایش امین ز چشم زخم کمال  
 شاد شد جان شافعی از تو  
 دست بر کار و پامی بر جانی  
 بیخ زن بر نخواست از فرزند  
 دل ندانم طریقت تر یار موی  
 چون محاسن سپید و نورانی  
 بهفت سیاره اش ز دوساران  
 وحی منزل سرشته با گلش  
 ظلم کرمان و عدل از خندان  
 بپست همچون سبال جنبیدان

در صلابت درین زمان عمرت  
 این شتاب بهره یافته منیت  
 دل ندانم سفید تر یا موسی  
 تا جهانت شادمانه زیاد  
 تا جهانت باددشادان  
 بر که بر جان و خاندانش باد

بنمای امی تن از چنود کریت  
 ورنه بر پامی خلق با فیه منیت  
 جان ندانم لطیف تر یا رسول  
 جان او جنت در دو و پنج مینا  
 که جهانت از دمی آبادان  
 جان ما جمله در امانش باد

بیج الاجل السیة نظام الدین تاج الخواص ابی نصر محمد بن  
 محمد بن عبد الحمید بن عبد الصمد المستوفی رحمۃ اللہ علیہ

خواجہ بولفر نایب دستور  
 خلق او هست بی ریا و تقاضا  
 آنچه کوش از جمال خواجه بشیند  
 جان و دل را حد یقه و مونس  
 کاسخچه دار و خلق او اطراف  
 روح و دیدار و عقل کفایت  
 فضل او در جهان چنان شست  
 از بی جاه و خدمت سلطان  
 قبله فاضلان ستان او است

چشم بد زبان کمال و دانش  
 خلق او بست بخلاف و شفاق  
 چشم از وصه سینه از چندان  
 عقل کل را ششائیه مجلس  
 آهوی چین ندارد اندر اف  
 دولت ایثار و طاعت آمار است  
 که ادب بردش چو فرشت  
 نه برای فلانک و بهمان  
 سر مر عقل کرد خانه او است

طردش آینه امی قوت روح  
 سیرش از نهامی صورت نوح  
 مال خود چون خیال بگرد  
 دان سلطان چو جان نکره دارد  
 کرده از به حق بگرد و بگفت  
 عادتش عدت و فار اجنت  
 هم نکوشنی و هم نکو گفتار  
 هم نکو بخواد هم نکو دیدار  
 عقل با روی نشسته در کتب  
 علم از دمی گرفته علم و ادب  
 روح بر هم کسب عیانت او است  
 عقل در کتب پرانت او است

سید  
 وین با لای عجز

فصل  
بنی اندک  
مخت  
نیزه ورده  
علم نفس

۲۸۸  
فصل از جام جم جم جم جم  
که همه بدین  
نیت نیت نیت نیت نیت  
بر بر بر بر بر  
مخت مخت مخت مخت مخت  
نیزه ورده  
علم نفس

که ضبط مال و عقد حسیب  
کرده از بر قدرت خلاق  
دیگران را که سؤال و جواب  
او ز حالی که شاه از وجود  
ملک عالم برش معاینه شد  
در ره شاکری فرشته فتن  
پیش او از برای سود و زیان  
همچو عقل از کی و که و چه و چون  
از بی آفتاب به سه آرامی  
رای او قطب دولت مردان  
همچو عقل از برای سخن کبود  
پیش رایش مانند پوشیده  
دل او از برای به دانی  
اثر لطف او چو آب زلال  
نیت در کارگاه صنع حسد  
چون سرگشت او قلم گیرد  
عقدی از در چکد ز نوک قلم

ساحران را ز بند علم حسیب  
دوچ و طومار و دفتر و اوراق  
ساجت آید مطالعت بکتاب  
همه از بر مجله بر کو بدنه  
دل او بر مثال آینه شد  
راست محنت کشت و منقش  
صد هزاران دست و کفرمان  
فکرش پی برد دون و بر  
زوب در شتری اصابت را  
ملک دین کرد رای او گردان  
دیده مانده هر چه خواهد بود  
بر فلک سیح روی پوشیده  
بست مشکوه نور یزدانی  
خاک روبر درش شیر جان  
کار بندی چو خواجگار کشی  
چار طبع عدوالم کبیرد  
چو ز سر بر پاض راخت قدم

برده آب بار و آوازش  
 پیش سرخه ایگان از هوش  
 در یکی فصل او مقل کن  
 تا به بینی چشم اهل بعین  
 که چه رنگش گشته رفته ماند  
 در فلک نیست کلمات او هرگاه  
 و برج کرده چو سایه جو پیش  
 از نوا او که دینی و دنیست  
 به شمس آسمان و خلق ملک  
 خط او در هوای کلبان راز  
 زاده از روح ملک او یقین  
 ز زده عقل ز روی جاش  
 هر که انیت چون قلم رهش  
 خط او خط جان اسرافیل  
 صورت و خط او که در نامه  
 ملکات او همچو نوک دیده کشان  
 مشهور راه دین صلابت او

بخنه ان زهره تازش  
 هر زمان حلقه کند در گوش  
 عقل را مال و مدوح را من  
 در دو خط شد بکار خاچین  
 بکه سیر ماه را ماند  
 از گریبان چسب بر آرد ما  
 در شب روز نامه بیم و یاد  
 دیده کل بین و عقل کل نیست  
 خاطرش آفتاب ملک ملک  
 نیست طوائس دان و پند  
 شب و روز جهان دولت و پند  
 او هم دین ~~سخت~~ پند  
 قلم او قلم کند پایش  
 هکاک او کل زرق میکائیل  
 چون نیم بار خوش خامه  
 خط او همچو غمزه های خوش  
 روح قدسی چو در غایت است

۳۸۹  
 ساعی بادش چو در بر سر  
 سبب زبانه با نور شد  
 ز تعبیر ایچ چینه و در خط  
 چه زاری را در پیش پایش  
 که خلقت گشت همه خاکش  
 خانه اندر زبان او که سپه  
 بیاید عین بر در حیره  
 او به احوالت او چو کشتار  
 در سار از او روح کند چون  
 دشمن از کند بسیار و نعل

کین است



درد  
نزد شاه  
دوست

۲۹۰  
که کسی را کشت شاه بجا  
که خود بر بوی خوش زبان  
که در دینت از بوی  
عظیم تر از دینت  
چیز نازده غلظت  
حاکم مملکت چنین با  
ماز بودش جهان بر  
ما جانست کت خسرو باد  
که مراد از چنین ثابت داد  
سازد عرش باد با جابو  
هر اچنانست پادشاه و چون  
صاحب عادل آن چنین  
صد دیوان و خواستگاری  
خشی

نزد دشت و شاد می دوست  
شب آستین است عامه او  
زان زبان سیاه و شمع  
تن سپید و یاه متعارش  
در شود هر زمان حجی سیاه  
هست همواره بادل بیدار  
باده تا باد شکل خط همه طول  
بجاه او سپه ماه کلات نگار  
با مان و بخلق جور و پر پی  
برده بیخ سخاش تا عروق  
طیب ذکرش غذای روح  
خیمه عمر او بر سر طناب  
تا در شاه مشرق تکین داد  
کار دولت بکار دان فرمود  
حیث مبتدرین جهان جهان  
وینم از نخت شاه مشرق بود  
لا جسم عالمی بر آسودند

خیر و شربت در زبان او  
کشته مضمر ز سخاوت او  
گشته دشمن زبان خود میوند  
همه ساله غذای شد قارش  
بر کشد در زبستنج و کلاه  
در همه کار عاقل و پیشا  
بجذای و خدا یگان مشول  
کلات او همچو تیغ کار گذار  
در تابشیر لبه او بر شری  
میوه برک و شاخ و زرد و  
طول عمرش دارد دور فلک  
ماه خیمه شش برابر تمام  
کلات را صد هزار ترین داد  
لا جسم رونوق دول فرمود  
مرد را کار و کار را مردان  
که بدور رونق عمل نغزود  
بجیات و بمال بر بودند

چشم بد دور از یخچین دو ویر  
 در ورع همچو شامنی صوفی  
 شهر غزین چه کرد موجود از داد  
 زین پس ابل غزنی از غم و رخ  
 اگر زانده و مستقر می کز بست  
 تا که بشت خواجه بر بالش  
 چون خداراه حکم بکشد  
 زین صفت پیش کار بنشاند  
 شاه بر امشاد و خواجه دیگر  
 شاه با عدل و خواجه با انصاف  
 ظن چه داری که یخچین نیاید  
 چشم بد دور از یخچین سلطان  
 خواجه بر مالکش بکاشت  
 بر ضایق شده مبارکت پی  
 باد تا باد ملک را بازار  
 باد امرش چو امر روح و ملک

که ندارند در زمانه لطیف  
 در کت بوحسیند کوفی  
 که در ازین صفت وزیری داد  
 رسته کت و نشسته بر سر کت  
 غم فراموش کرد و شاد بخت  
 بالش آمد ز ناز در بالش  
 حکمت خود چو حلق بنماید  
 کار عالم بحکم او راند  
 برخی یخچین نکو تقدیر  
 نیست این امن و امنی بکز آن  
 شاه بهرامش به سر زه نهاد  
 که جهان را بعدل داد امان  
 که بدو دین و شرع سر سر آشت  
 خواجهکان پیش وی شده لایق  
 شاه از داور شاه بر خورد  
 باد عمرش چو عمر نوح و ملک

۲۹۱  
 احمد بن محمد شیبانی  
 الفخری زوی رحمة الله علیه  
 انکه بر حکمت ظهیر است او  
 نفس را در بی بی بی است او  
 عالم امن و آسان امان او  
 مادر و بایه یخچین جان او  
 بایه ان حکمت سالار او  
 شاه او را کینه در بهر کار او  
 معتمد گاه و غل و فرج جهان او  
 کرده از بر بجهت روح جهان او  
 که بکار اقلند نه از راه او  
 باید بخندد همه بس از راه او

تندرستی در این است  
 همه را در این است  
 همه را در این است  
 همه را در این است

باد ازین

مدح شیخ محمد طهرانی علیه السلام



با قلم چو بار شود  
 هر سخن کردمان شاه اند  
 کشته اسرار ملک معلومش  
 جو داورا اگر نه ...  
 گفت او بر سحاب چنان کرد  
 باد افش بزیده بر کشور  
 منیت چون رامی شاه گویم  
 حرمش همچو کعبه محترمست  
 سال و سه از شد آمد زوای  
 صادر و وارد و عطا جویان  
 همه با کلام دل قرین کشته  
 عالی از عطاش آسوده  
 عزم و جزمش ز رامی نیکوتر  
 شده در کار ملک و دین پدار  
 زان کوه عطا دود رامی زین  
 شاه را عون در تصرف ملک  
 کبه دور و سیر خانه او

بر معالی سخن سوار شود  
 در دل خوابه اش سپاه اند  
 سر سلطان مجسمه مفروش  
 چون سخائش سحاب در منبت  
 بجز راصد جز آواوان کرد  
 نار غنقش بجز رک و دوش  
 دهر راهبیت دست عظیم  
 خانه او ز کعبه خود کجاست  
 چون حرم کشته بر صفار و کبا  
 کشته از بر سون بدو پویان  
 همه با سازه اسپ زین کشته  
 یافته هر چه در دلش بوده  
 کشته در کار باور ایاور  
 دین و دولت فروده و ...  
 شده چون خلد ملک غنم  
 کرده ار امی او تعرف ملک  
 کرده چون رومی حورخانه

این کلمات از زبان  
 چون ملک است از زبان  
 بنویسد بهر سبب  
 در این نوع است  
 است کوی که با بیانی  
 یا با کلام است  
 معجزی زین صفت است  
 و نام او سخن زار کوه  
 منظر او بی از آن سخن

حور و حور و حور  
 حور و حور و حور

بریده  
 بنویسد

و هم او چون نم از دست  
 آن باز که باشد اندر او  
 هر دم آرد و بد ز من  
 دست او هم چو پای پاهای  
 خرم او چو خط او جز با  
 هر دو در آن چو برق خانه  
 ره نوردان چو برق خانه  
 غلت در تجارت عالم  
 شکرش و بار برده به  
 شمش است نامه که  
 غلت نیست چون دم بی

با من و ما ندش نتیجه جان  
 جان پاکان سرشته باخشن  
 هم نمودار اهل فضل و کرم  
 کنج را بسپو رنج بگذارد  
 زانکه داند که با کمال وجود  
 زانکه در یاد ابرو کان ببطا  
 لعل که دید هر که کانی کند  
 چون سرخویش را کنند ارد  
 اندران دم که خوش زبان باش  
 فطنت او بر آید از پی ساز  
 شاه را گاه ستمت دوست  
 صاحب تر خسرو و شاه است  
 نیست در مملکت چو یک تن  
 واقف را زبش را یر بدل  
 فلک از جود او عطا جویت  
 راز دارست عرش زبنت  
 ماجرای زمانه دیده دلش

لفظ و مخبرش در یچ جان  
 بنده نوزمانه کنش  
 هم کند ار از دین جوهرم  
 راز را همچو دین بکند ارد  
 جز بموضع نکو نیاید جود  
 نکنند از طریق جود خطا  
 ز رگجا یافت هر که جانی کند  
 ما چون ما شرز به بگذارد  
 گوش را لفظ او چو جان باش  
 مورد از میان خانه را  
 در همه کارها و را مد دوست  
 زان ز سره ار گلش آگاست  
 گاه تدبیر امی و گاه سخن  
 در دلش راز مملکت حاصل  
 راز بار امی او سخن کویت  
 خازن راز و عارس بخت  
 هر چه زو خوبتر گزیده دلش

تا جانت و هست لیل و نهار  
که جبار از علم او سب و رند  
دین و دنیا و رستخیز باد

از خط و علم هست بر جود و داد  
هست دمی ماه خوشتر از زلف  
صدر دینی و را برادر باد

مدح اصحاب الدیوان و مشایخ آنحضرت العالیة  
و اهل المناصب کثیره بهم الله

پس ازین حواصی خواجگان در  
از رخ و خامه کنار کنار  
در جهان همچو در جهان دربار  
رویشان خورشید را کند پس دست  
همه نقاش معنی از خامه  
جایشان همچو جامی دین بر  
از پی سر و جو یار سواب  
همچو عیسی ز خاطر و خامه  
حرص را کرده در جهان تو  
چون بر همیسم قابل سعادت  
روزگار اهل عقل و اهل بصیر  
عقلش آسمان آتش گشاید

زیب دیوان و زینت شکر  
صدر دیوان زهر کی جو بهار  
گلستان همچو گلستان زرد  
رایبان نخل را کشته سست  
زرد در دوج کرده در نامه  
نقشان چون صدف شکم پر  
دیدها کرده بسچو ابر پر آب  
نقش با جان نموده در نامه  
گلستان همچو عکات معده تو  
چون سماعیل صادق او نعمت  
سینه شان چرخ و قطران اختر  
نشان عجبوت کر کس سپ

دوقی صدر و زینت دیوان  
بریده ز گلستان دیوان  
خواجگان نبی صمد و دانش پیغمبر  
گلستان با مناسبت  
در بنای شان نکر تو عکات رود  
همچو گلستان داد که در زینت  
نقشان کینه پیشتان  
از دینت ز گلستان باران  
دست اعدا و این شده باران  
عالم عقل و الاز و انسان  
صدورت نقش گایه از گلستان

پیش

پشت  
پشتان

یک دفعان هم از خیانت دل  
 علم دو جهان جگر یکی حاصل  
 از نشاء را دوست بگو نام  
 سخن برشته با بر از نام  
 همه از از خدا بجان توفیق  
 تمام زمان باقیه وضع و توفیق  
 هم با بس نام کرم کرم  
 هیچ راه هیچ چه نبود  
 شاه ازین خواجهکان مردود  
 ملک ازین خواجهکان شده باد  
 خشم را نکند این دار  
 همه بیرون می آید  
 مال

هر دو ماه از لقا تیان خیره  
 مهرانی سخن سوار و دلیر  
 همه اندر حساب خط ما هر  
 عالم از نور و رایسان افور  
 از خط کلکتان همیشه مصون  
 در جهان معامات هر یکت  
 صفت هر یکی ازین اعیان  
 را آنکه هر یک ز راه علم و عمل  
 و جنت آن یکی سزایه نور  
 کلکت این عکلت قازمی نماید  
 رومی آن همچو برق میخندد  
 سازد آنکه که دست شد بگای  
 سفینه هر یکی سفینه نوح  
 در که د آنکه که صرخ کرد و فرشت  
 شاه و دستور شاه و لکر شاه  
 از خیانت مجب یکی و درند  
 جز بفرمان یکی نفس نزنند

نور و نار از بهایشان خیره  
 کلکتان یار کشته با شمشیر  
 همه اندر بیان حق قاهرند  
 عفتشان با پانسان در خور  
 کس نکوید که این چراوان چون  
 چو بتازند نه در پرتک  
 از دو صد جزویک و در حق  
 یار عقلمند و حق که از امل  
 رومی و رای یکی هنر تیر چور  
 هر حوادث که صرخ بناید  
 دست این پایی فتنه می بندد  
 کلکت هر یکت ز آنوس حصار  
 نکته هر یکی و سفینه روح  
 باشد آنکه که فرشت جوید عرش  
 کشته از راستی شان گاه  
 هم این اند و هم نه مغرورند  
 مرد کارند مجب یکی نه زنند

در هر استخوان

مال ایشان نبرد ایشان خاک  
چو ازین طایفه کذر کردی

مال ایشان چو خاک ایشان خاک  
بدرک طایفه نظر کردی

بمدح الامام الاجل السید الفاضل القضاة جمال الدین محمد  
الاسلام سید الغریبین الحکام ابوالقاسم محمود بن محمد الاسری

عالم عدل بینی و انصاف  
پیشوای چنین مرفه جمیع  
منشی اصل و فرغ و وارث جود  
انکه در صد ر شرع تابشت  
گشت در راه دین ز بهر بیست  
از خبار غم و در عالم خاک  
فصل احکام راستود کلید  
چون ستونی که هست بی فن  
دیده بی رحمت خیال و خرد  
از فرازش نبرده سوی نیت  
اندرین حضرت بزرگ چو جان  
جان او را برای عالم غیب  
کرده پاک از میان جمع امم

همه معنی محض و دور از لاف  
نور افضی القضاة بابان شیخ  
شیخ شیخ محمد می محمد  
پای قفله دو دست شیخ  
خاک درگاه او چو آب حیات  
و امن و حبیب او چو ایمان پاک  
پره و حلقه بی نمود که بدر  
خیمه شرع را طناب استون  
علم نزدیک او بعالم دور  
گر این کنده پیر غریبه فریب  
معنی او پدید او و پنهان  
کرده خالی زر رسم و سیرت  
صفت او که ورت از عالم

طریقی چون جان پاک  
بود در هیچ علم سببی  
کرده دست غایت دین  
نیکی بعبادتش  
ظاهر طاهرش در بار  
خاطر عالمش در علم  
داعظ عقل و حافظ برین  
مهم علی ذی جلال  
شیخ دین صورت بصیرت  
عقل و جان بمرت دست  
گاه فونی چو ملک بر دارد  
چون بی زینت از سر دارد



فضل را در خود بود و در زبان  
شیخ را داد و بود و در زبان  
روسی و چون زاری  
افغانی با قاف  
چو اقبالش از دو عالم جا  
لاجرم است بیگانه  
دل او چو پستی  
با دو دریاخ شیخ  
دل او ما دو سال  
کوش او شاه را به سکن  
دین ایندو بود او شادان  
خانه شیخ از دست آبا و اجداد  
دل

۲ در مقام سخن بسیار و شیخ در نهاد طرز دارد  
۳ رای بی از این نظران صورت همچنان صورت آن در خواب

نی حقیقت قلم نگیرد و هیچ  
نه بکس سیل و نه ز کب لول  
زان به سپوده سپرد از د  
جینی از هیچ چشم جان و حرد  
گر شاسی مقدم از تامل  
فعل بودت در همه احوال  
ست چون حوض کوثر از انعام  
ایل دین را معین و دوز است  
دین سرای از پی سرای معاد  
تا غمان چون بدان جهان آید  
مقاسب نهاد او چه علم  
خیل طلوت را سینه علم  
انکه ناز و چون صنایع و هر  
علم دین باید و سپردت  
هر که اندر نقاب فوت بود  
پیش آن سر که در خزینه بود  
چون قدر در سخا را بکنند

تو ز باد هوا نواله میبچ  
چون پیر بعلم دین مشغول  
که سبب مشغول آخرت سازد  
بکشای که تا بد و نکرد  
حسنت اینچار جلدی خالص  
چه با فعال دین چه در اقوال  
مشرّب غناب و ز رحمت عام  
مفتی مشرق و غرب امر و راست  
شده مشغول در کشیدن زاد  
عاقبت را چون نام خود یابد  
مقاسب سواد او چه علم  
آنت نوح را سفینه علم  
نیزه هیچ شه قاضی شهر  
جمل خلوت گزیده رسمی فنا  
عاطرت را خرد و بغض نمود  
چون چسب اند را بکینه بود  
چون قضا در عطا خطا کند

دل پاکش چو قبله ایمان  
 روز حکمش بر می زجور و قدر  
 میل برگزنگرده در احکام  
 ظاهر و پنهانش ز رشوت پاک  
 کرد می زنده یوسف القاضی  
 روز خسر و تقابن و ز لزال  
 نامه او بر روز خسر و هفتا  
 گز خسر است هر کسی را بیم  
 او بود این از همه نجات  
 مهر خلق و سید است آستان  
 دو بود مالک و یکی ناجی  
 دست ظالم ز ملک شد کوتاه  
 کرک با پیش در بیابان جنت  
 شاه باش ای بعدل شاهنشاه  
 چون بود شاه عادل و ستور  
 علم آسوده از فریب و فتن  
 آماجان باد عدل خسر و باد

غزم و خرمش همه دلیل و بیان  
 میل بروی ندید هیچ ظلم  
 کرده در دین بشرط خویش قیام  
 کرده در چشم میل و رشوت خاک  
 بر نیابت از و شد می راضی  
 او در زین قضایا جرات بود  
 نامه یحیی است پاک و حسلا  
 وز مکافات و ز عذاب الیم  
 نبود در فریق و خسر قصات  
 گفته باشند از سه نوع قصات  
 مرده گاندر بهشت با تاجی  
 شیر اعداش سخره رو باه  
 عدل بیدار گشت و فتنه خفت  
 ز چنین قاضی طمع کوتاه  
 قاضی وی چنین بود منظور  
 غزته مر عدل را شده مسکن  
 باغ عدلش همیشه بی خواب

بیخ الامام ابراهیم علیه السلام  
 القضاة عبدالبن عیین السلام  
 سید الغریقین و احکام ابوالمکارم  
 یوسف بن محمد انجریادی  
 نام او در عمل صحیح است  
 نفس در وفا کریم است  
 عیب او در ای جزوه است  
 که همه آنها بیزیریل است  
 که بخوابی از جان او معنی  
 کرم و خلق او نکوینست  
 سایل از زانیه جو فارزدان  
 نه از کوشی مجال بودن کرد

مملکت  
 این همه از جان تو گوناگون



هست در بادیه دراز و نیاز  
 زین سبب نیت در نشین جود  
 آسمان سخا و احسان اوست  
 سخنش همچو روضه نور هست  
 همچو عقل اندک و فراوان شو  
 هم کران هم بیک تقاضی کمال  
 زو امیری و لایستی کستم  
 مر مر آب شد ز خیسدانی  
 گرچه با ما هم از قرونست او  
 کرد و اندام را پیش قدم  
 و رنج اندام را ز بر عقاب  
 قدر او با ما آسمان برین  
 کام چون بر بساط نظر آرد  
 گو کند ز الکن التماس سخن  
 سنگ بروی بطبع جود کند  
 سخنش عذب چون قتیبه صبر  
 خلق و خلقش لطیف چون خورا

گرچه راهبیت دور زشت  
 لاجرم هست در سر امی جود  
 ابر انعام و غیث یحسان است  
 نیک نزدیک لیکت بس دوست  
 صلح افکن و لیکت پنهان شو  
 هم بیک هم کران با ترحم جان  
 وز قبولش من آیتی کستم  
 آتش دیک روح حیوانی  
 از قرون و قران فرزندت  
 پیش عکس سبر و دم چو قلم  
 همه تن دل شوم بان حجاب  
 خمی او دام حبس بیلین  
 گنگ را در نشاط نطق آرد  
 در حدیث آید از نشاط لکن  
 فلک از نطق او سجود کند  
 با بطر چون سرشک دیده ابر  
 لفظ و معنی دو مغزده چون خورا

۴۰۱  
 نفس او نفس زندگانی بود  
 که در معرکه دیک استخوانی بود  
 غمی او جان نشسته ز سرش  
 سحر او می پیا دهر را بر کب  
 علم او در سینه کمر دین داران  
 نفسش چون رسیع با باران  
 عالم از قویش بر آسوده  
 در تضایب جهان بر زوده  
 کرده برایش به جهان آسوده  
 قشای که هست در افزون  
 کرده از زلفها عقل بخش  
 طبع یاران در چشم خاطر

خدمت  
 عاب کتاب

۲۰۴  
 حاجانست غرض ما باشد  
 حالت و شیخ در زبان ما  
 فی مع الامام الاثنا عشر  
 الاسلام ناصر الدین ناصر  
 و التلاطین فی نفس احمد  
 سلیمان الضعفاء فی حقه  
 بعد از او خواجه امام ابن  
 سفر شیخ و بار ناصر دین  
 ماز از لفظ او سلیمان  
 بر او در شب سلیمان  
 صدر اسلام و دین بود از  
 نیز و علم او بی اندازه  
 علم

در تصنیف چه علم بد بردار  
 در نزد صفورا مسانی اوست  
 سیرت پاک او حکیم او صاف  
 همه ابرام و ناز بتوان کرد  
 او تواند نمود مرجان را  
 و انکه تر به سینه آسودست  
 مرد چون بود کار را در خون  
 بر حسب که رسول نقل افتاد  
 معنی سیرکی بر دهن آورد  
 مشکلات کلام ایزد بار  
 همه را کرده حل بشیخ و بیان  
 که بیخ کند روا باشد  
 نیت ما نند او بعلم اندر  
 ابن عباس روزگار است او  
 هست با دانش معاذ جبل  
 باد پیوسته چیره در هر کار  
 باد باقی بقای روح ملک است

در تخلص چه علم بر خوردار  
 در سخن را معانی اوست  
 صورت علم او کریم اصناف  
 شرح چون هست بکر و معطر  
 بی نقاب حروف قرآنرا  
 تا نیابت بشیخ فرمودست  
 هر چه وی گفت شیخ چونان کرد  
 شیخ در شرح ان بدادش داد  
 جمله زیبا و نیکو و در خون  
 تشابه که هست در اخبار  
 لقطهائی که هست در قرن  
 اینچنین علمها را باشد  
 متواضع بعلم و علم اندر  
 با معانی پیش راست او  
 ایزدش بر کنیده غرور جل  
 و ز همه علم خوش بر خورد او  
 تا بود در مدار چرخ خلقت

علم او همچو آب شومند  
 علم او و عده سماعی علی  
 ذوق او جان فرورز قرنت  
 یسمی در ره حقیقت شرع  
 علمت از ابده ام یقین  
 آنکه مایافت ز آسانند  
 عالم علم را گشاد درمی  
 شد حرام از برای در رفتن  
 جان قرآن همی همیشه وزد  
 عشق پنهان ز رحمت خاطر  
 آن کجفته دل از زبان سرد  
 سخنش اندک و طبع طبع  
 بابد و نیک بی ریا و شکی  
 وقت آن کو کان خاطر خوش  
 زه کند سیر چرخ بر کردن  
 اشب نطق او چو شتابد  
 کاکلی کو بیان یاسین کرد

نام او سپنج باد پوینده  
 جمیع او شمع طارم نیلی  
 پند او بند سوز و پوینست  
 نیت اصلی قدیم تر زین فرع  
 وارثی حق تر از جمال الدین  
 یکت زمینست واحد و احمد  
 که جز او کم تواند آن دکری  
 جزو را بر بلا سخن گفتن  
 تا از و بخت در آموزد  
 گفته با ذوق مغز جانش سر  
 وین چشیده تن از ولایت  
 بهیچ توقیع دور بین و فسخ  
 اول و آخرش یکی چو یکی  
 زه کند از برای ده درویش  
 زه کند شک خاره بر نامون  
 یار بآن نختها که در یابد  
 جبر نیلش ز سدره تخمین کرد

۴۰۲  
 نام او سپنج باد پوینده  
 جمیع او شمع طارم نیلی  
 پند او بند سوز و پوینست  
 نیت اصلی قدیم تر زین فرع  
 وارثی حق تر از جمال الدین  
 یکت زمینست واحد و احمد  
 که جز او کم تواند آن دکری  
 جزو را بر بلا سخن گفتن  
 تا از و بخت در آموزد  
 گفته با ذوق مغز جانش سر  
 وین چشیده تن از ولایت  
 بهیچ توقیع دور بین و فسخ  
 اول و آخرش یکی چو یکی  
 زه کند از برای ده درویش  
 زه کند شک خاره بر نامون  
 یار بآن نختها که در یابد  
 جبر نیلش ز سدره تخمین کرد

خاسته

آب گار

نیکو

صلصال

کلمه بارگاه است  
نام آن چون آب  
بر آن زنده از خاک  
خلق او از امان  
و غیر حضرت آدم  
بود چون زنده از  
قادر گویند

در خوش

سلال

آب شیرین  
و آب صاف

تشت در باغ بر نوازش  
از برای دل سلکانی  
غذای پنج شمع سقاایش  
عقل کردار پیش  
سبزه شام  
ما اید از آنکه جانسکان دارد  
روغن اندر چپ اندان دارد  
از برای باغ شمع چون حیدر  
آب در جوی است از کوش  
آب در جوی رسول و جوی  
آب در جوی رسول و جوی  
تشت او به نیک طبعش  
در تندیب عشق پندیش

جان او که چراغ جودش دید  
کرد از نهر رقت و جایش  
فلک به قسم از زحل خایلی  
چند کوئی که وصف خواهر بگو  
در دو بیت مختصر کار می  
خواهد در راه عقل و جان ز قیاس  
بصفت هم مکان و هم سیر است  
آن مکان پدید و تیره نشان  
خاک جسمش ز مرتبت صلصال  
نطق او از جهان جاوید است  
زاده دهرن او بصفت و نور  
همچو اندر خیال عامی حور  
تا چو تو منیر بان تو دارد  
جان پاکش سخن کشا در او  
صیت او در عراق مصر و  
چون در اعاب اسم و حرف شود  
در بصره حدیث سخن کند

زار میوت خوش همی نمید  
وز پی خاک روب در گاهش  
چارارگان ز پنج حس حالی  
پایمی در نه بوصف و دست  
باز گویم که مرد به شمار می  
در سرای غرور و جمع اناس  
بسخت هم مرید و هم سیر است  
آن مرید خدای و پیر جهان  
آب چشمش ز معرفت سلک  
دور و نزدیک همچو خورشید است  
صلحه و عقده کوش و گردن حور  
سخن سهل او هم ایدر و دور  
عبسی و حسنه غنمی وجود او  
جان در وصفی نماندند او  
هست غماز دوست روپوش  
واند احکام فعل و ظرف شود  
بصره از اهل نخو محو کند

هر که بکشد بکوی او بکشد  
 هر که روزی بدست دل درنا  
 چون مجلس نشاء گفت کند  
 از بی چشم بد بر وضه نوز  
 گوئی آمد نگار در کوشش  
 لب چون لاله خشک و تر گریش  
 عقل باز گشته طوطی وار  
 چشم بد روز در گشت او  
 گاه تقدیر و وقت بدیرش  
 عسی جان مرده خاک درش  
 شد برای امید جان و دست  
 دل ز لطفش همیشه در است  
 باغ ایمانش را از چشمه روی  
 خود چه دیدند اسهل غزنی  
 که خود او را نکست که در دل است  
 از هزاران هزار در به هفت  
 در خور عقل عامه میسنگوید

در سخن مقتدای عالم کشت  
 نشسته دلبری ز رویش خواند  
 طاق خورشید چرخ خفت کند  
 دل بجای سپند سوخته خور  
 خوی خوش بر نظاره روی  
 بینی انکه که خشم شد مجلس  
 خلق چون حلق بلبل از گشتا  
 گوشه پر گهر ز گشته او  
 صبح خوش خند از تباشرش  
 ملک الموت فخر زنده فروش  
 انکه او را بجان و دیده بند  
 چه اوم زیر کلبن کر مست  
 تا ابد آب رویش اندر جوی  
 چه شنیده نه اهل معنی ازد  
 وزره لطف غیب حاصل است  
 چکنم من که خود کین تکفیت  
 بسنجن کرد نامه می شوید

۴۰۵  
 نفس با نوازین در کس  
 خاص بنیست عام کس  
 کجا مار از آن دل تو خفته  
 داده ابر سخا بعبادت و تو  
 شده در راه ملک دنیا بین  
 کس کس چه چو گفت ابر کس  
 با تو نفس نه تو نیست زده  
 زین زنده دین غل غل  
 با کف ز غفل و از امکان  
 پیرانشین غرض و چار امکان  
 خاک توره که نشاء لب لطف  
 لب دریا که کلاب از غل

دل ز روی جوین  
 دل ز روی جوین

در کس کس کس کس  
 در کس کس کس کس  
 در کس کس کس کس  
 در کس کس کس کس

فشنده



مغز سر و استخوان  
 و مجازاً خدای  
 بر چیز بر او گویند

حرف حرف تو خنق  
 یکایک بر سر  
 که در سر غایب  
 شمع جمع نوشت  
 روح را زاره  
 غنای سینه  
 کالبت این جان  
 بر بخشیدن  
 بود بد تو خانی  
 که با دانش تو  
 حالت از اصل  
 حالت از در و از شرح  
 دنیا را

از می آکس که صبر پیشه کنند  
 از پس صبر کرد و آتش شبر  
 از درون تو بست از پی و  
 خلق را شرط شرع او ابدست  
 داد و دین باطل نکرده ز کبر  
 ای امامی که از پی زینت  
 پرده چسب رخ را پدید آورده  
 سر صدق و صدق را بجای  
 از سخا و فصاحت از سر دین  
 معنی بخش معنی زایده را  
 تا بر افاس او ش سر کار است  
 هر سخن را که نقش جان دیدم  
 همه گویند کان رومی زمین  
 بی عرض بندم از نه بر پشند  
 هر چه اندر جهان سخن گوشند  
 در زمان تو ای امیر سخن  
 که چه الماس نطق می گفتند

پشه شیر زیر پشه کینند  
 عذب همچون سرشک دیده بر  
 صد هزار آسمان فروزن نیز  
 زانکه با غر پرده احدیست  
 دل احمد بدل نکرده کبر  
 منبرتت قاب و تو سینت  
 قفل احکام را کلید آور  
 خلق را سلف حق بنامی  
 پای بر نه بفرق علی سین  
 قسم ده جان من ساعده را  
 مر سخن را چه تیر باز اوست  
 داغ نقش بر زیران دیدم  
 پیش نطق تو ای جمال الدین  
 چه نکو باشد از جنش بهشند  
 نزد من تو سلفه در گوشند  
 شوخ چمنی بود سخن گفتن  
 بایان تو مفضلت بیان گفتند

دوستان را صبح روحی تو  
 جو در گرام تو نبردستی  
 میربان دشمنان را گشت  
 تن که یکدم خلاف تو پذیرفت  
 تف آذم برقه بالب او  
 مرکرد است بدسکالش را  
 عمل عمر دوستانش باز  
 هر که در سر پران دین افت  
 سخت بیارکس کپوشیده  
 خلعت هر که زان سر می باشد  
 همه مستور کان عالم راز  
 پرده دار سرای غیرت را  
 حضم از آن آمدند هر قامت  
 در کمال حد و دو لفظ تو خفت  
 در سخام دبی خطبیری تو  
 از کجالت فرزوده مردین را  
 که پر مرقش حرف غزین است

جان جان را همه مستوحی تو  
 زود همچون عدوت مردستی  
 با چنین دعوتی گرا بر گشت  
 جانش گوید دولت ز من یکف  
 مرک در جل کشیده مرکب  
 مانه بسیند کمال حالش را  
 در لقا و بقاش باد دراز  
 سبت پف کنانش پاک خست  
 کسوت صورتت پوشیده  
 حد خوابه از جنس می باشد  
 با ضمیر تو رخ بر آب بین  
 حیرت افتاد از تو حیرت را  
 نیست کس واقف از لاف من  
 بگرماندی و کس تر نشناخت  
 در سخن خرد بی نظیری تو  
 شادی جان اهل غزین را  
 چون قدم سامی پشت غزین است

الفای تو نامی جمال الدین این  
 نیست غزین است نقد است  
 زاده ز ما بود در جهان غنی  
 خود دیا سبت به زین بی  
 سکار این موهبت سماع غم  
 نظم من هر شرف تو بود است  
 جان جانها از آن بیابود  
 خرد بود بضاغت زده  
 سوی که مان بری تو بود غم  
 که در حق تو دانم غم  
 هم دانم زولی بنارم کفن

روح زدن  
نور از سخنان بود  
صفت است

۴۰۱  
شست شمع زین باغ رسول  
از نسیم قبول  
چو چون عدس از خلف دور  
نقش از خلف دور  
چون شمع بر بویش  
حافظ شمع بر بویش  
دیده دین ندیده ماندش  
از غزایل ساری کس نیست  
دیشند امروز در وقت  
از زیبایر که آینه او  
کسب ز سهراب آید او  
پیش آن ذات بر طاق او  
وان صفات بری زانق او  
بهر

دوستان در نشاط لطفت  
تن هست بجز تو کامل  
ای وجودت ز لطف سخن است  
هر که از حق بوی او خبر نیست  
تو طبیبی معسر می دگر است  
محرّم سه انبیائی تو  
ای ترا دل نموده راه صواب  
حکمت اهل استقامت گشت  
ترد علمت سخن مبرم بماند  
هر که نشنید از تو او چه شنید  
مستزل رفرها بریدم من  
حاسدان را تو کونج مین  
راز را مستمع بیان تو باد  
باد ما هست خسته از اسیر

دوستان بر بساط قدرت  
جان حکمت بجهت تو حاصل  
یا ز خودت زخن او خبری  
در دل او زهر تو ارسیت  
تو حبیبی نه گرمی دگر است  
مدد قوت اصفیائی تو  
ای ترا دین جمال داده جلا  
حجت عالی قیامت گشت  
پیش جودت سخا عظیم ماند  
دیده کورا ندید چه دید  
چون تو چون خودی ندیدم  
ختم شد نظم و شعر تو و من  
از را مصطح بان تو باد  
عرض تو خوصه عوارض خیر

مدح الامام الاجل اسیده شمس الدین صدر الائمة جمال الامة

ابوطاهر عمر بن ابی کربن محمد بن ابی طاهر رحمه الله علیه

صدر دین شمه ائمه عشره  
که نیار دحسن زمانه دگر

هم فصیح سرای کھنار است  
 لاجرم نقش اندرین منزل  
 است رطب اللسان، حیث  
 هم سرای سرور از آباد  
 چون دعا را نهاد خواهد برخ  
 سوز سینه اش اگر عیان کرد  
 شاد آید چو او صبر رشت  
 صفت و صفوت دل کاش  
 پرده عرش و آیه الکرسیست  
 نطق او مایات شریعت شد  
 پیش ازین که پاس این دانه  
 از مروت لعیف منزل تر  
 هر که تن دشمنت یزدان دوست  
 هم درخت و فایز و پر بار  
 خلق او همچو زهره قایدین  
 زنده کرد از برای یزدان را  
 تا که مالش رسد به یاری

هم صبیح طبع دیدار است  
 همچو عیسی ز کل نماید دل  
 جبرئیل از کمال رفت او  
 هم همه دوستان از او شد  
 عیسی آیین کند ز چارچم  
 سپهر سپرخ را یگان کرد  
 بر سر دست بر نهاده دست  
 نعت نطق شکر و چاکش  
 شهد فردوس عالم قدسیت  
 دیو نیان از حجاب بزد  
 آسمان چشم بر زمین دارد  
 و ز قناعت خیف محل تر  
 دانکه آرا سخن فی العلم است  
 هم زبان ثنا از و در کار  
 و زهن او در سخا عطار و دین  
 مال او دل جمال او جان را  
 از مجالش تو انگر مباری

۴۰۹  
 فان پیش از آن که بیست کرد  
 و در آن زمان غل ابد است کرد  
 عطفه در کوشن با صدمه در دندان  
 پیش آن طلاق ابرو در چشم  
 دست زین رخ با نماند خیال  
 خاک پیش از آن که چه زود در  
 او چشم در دهر راه دین دارد  
 عین دهن زان چنین دارد

بسی خواجه اریغ  
 بنده  
 بوایدین مکتب منصور

ای سنائی چو فانی است  
 بجای اندرین سخن برسان  
 چون شدی فانی از بیخ زان پایه  
 وان صدر جهان زان پایه  
 تو ایضا و ایچکان و صدر صدر  
 سال مریب بعدوی بدین  
 و ایچکان و جماعت دیوان  
 سرداران و کزیدگان زمان  
 بعد از آن منتران جمع نضای  
 کلکشان بر ارضایم صلوات  
 سزایان مکتب ایران  
 ایچکان و نورانی

عرضش از عرض دین مقید باد  
 هر که بهر هو احسن در اراد  
 در صلابت چو عمر می در گراست  
 روز و شب سازان بهبان سازد  
 کار او نیست جز صلاح جهان  
 نائب شرع مصطفی اولیت  
 علم تاویل بر زبان دارد  
 هر چه با مرضی بگفت رسول  
 تا در آید تعبالم فانی  
 انچنان علم شرعش از بر شد  
 گشت با مرضی درین ره یار  
 در شایش هر آنچه اندیشم  
 عمر پیش آورم من از کارش  
 بر ز عقل و حسد و مکاشفانه  
 با داین خاک تا ابد دکنش

مقش از عقل کل موید باد  
 تا ابد از دوسه پیاده نماید  
 هر سه علم را سری در گراست  
 زان بد بیکر عمل سپه دازد  
 بهت از د تازه هر زمان ایچکان  
 عالم علم مرتضی اولیت  
 شرح تنزیل را بیان دارد  
 او بجان کرده است جمله قبول  
 بود شرع رسول را بانی  
 کا بنمایش بجان مصورشده  
 لو کف گشت بردنش چون کاف  
 سیرش کویدم که من پیشم  
 با دیزدان حکم داریش  
 عمر چون علم جاودانش باد  
 همچو آب سمنه راز آتش

فصل فی وصف اکال و الطریغ من دایج الوزراء و القضا  
 والائمة و هم ائمه عالی

خرم از ایشان جهان کس  
 چاکر ملک شاه شمسینو  
 چون بود شاه را نکو کرد  
 گر پیشی نو ملک غزنین  
 دین و دولت عیال تیغ و نیز  
 شاد باد آن این دین خدا  
 تا جهان باد شامان بادیک  
 شاه و دستور هر نیکو رامی  
 شکر این نعمت بی اندازه  
 که تواند گذارد بر کوهین  
 ای بزرگان غزنه و لو جو  
 یافتید آنچه بود حاجتتان  
 شه جوان و جهان جوان زمان  
 چون بود کردگار بخشنده  
 کام و لها عبرت است اکنون  
 یارب این فضلا تو بر بنده

روز و شب فوناده بازار  
 عیب پنهان و آشکار سهر  
 که نه بنسند در کسی آهون  
 ملک رفتن شود مقصد  
 باز شناسی از بهشت برین  
 کفر و اسجاد در کفر و دین  
 یافته دین ز تیغ اوست بهای  
 که از دین بود به آردیک  
 هر چه بایست حمد و اذنی  
 که شد اندر مالکش نازده  
 گشت جنت حوالی غزنین  
 چشم بد زین زمانه با داد و  
 گشت پذیرفته آن عبادتگان  
 در امان مسجور و صند رضوان  
 بدید هر چه خواست ز بنده  
 باد یارب ازین چه هست  
 دار تا روز حشر بایند

فصل فی وصف عالم دوزخ  
 ایچک فیضیکه برید الغزیه دیاره  
 هر که بود ام شاه شه باشد  
 در ازین صفت پندار  
 ملک از ملک بجا بدلم  
 ز دانه چون پستان  
 ملک است آن ملک  
 خواججه چون ماه و قافینان  
 عالم از آینه دولت بود  
 عوینه ملک چو باغ بهشت  
 ملک از دوزخ است باطل

روضهای جان

دشمنان  
این که است  
بیت کوی  
کوبیده

است  
نمودن  
اینکه  
دشمنان  
نزدی

۴۱۲  
بن با حکمت و العاصم  
وز قه اجمال التوم  
کمال زرافت و ازینکه  
که مده نومه صیث بزیه نو  
کبزار خانان دورویان  
نوعام و خصوصت ایشان  
چو توارخان شیخ بی قولی  
نوسا لوسن کبیر سینه  
بر سخن کوزا کن فسترد  
نویان بیست نزاروسی  
کوشین شکر زین بک  
در اصلاح خوردی آج  
بر کرداد

خاک این مملکت شده کاخ  
اهل غزین چه کرده اند از داد  
هر چه زارید بنحو استیة عطا  
با جابت دعا چو مقرون گشت  
شاه عادل نکوفت دستور  
لشکری بر مثل موردی  
صد هزاران سوار جوش دار  
عدو شکرش هر آنکه شمرد  
روز بارش چو بر پشت تخت  
جوش دیوان گذشته از پرده  
خوابه کان در کج مهر و چوما  
اهل دیوان همه عدول قضایه  
بمظالم نشسته اهل قبول  
چون ستودی بسی عدولانرا

چو بدباد زین حوالی دو  
که چنین شان کریم شابی داد  
داده تان نچ این کزیده دعا  
هر چه زدو خواستید آنخواست  
مملکت آباد دست ظالم دور  
بجز و برزان ملا و داد می  
کی بماند ز دشمنان دیار  
نشر داد و عیب پیمان برد  
کار برد دشمنان دین شدخت  
روفق خواجده با تسلین  
روفق گاه و زینت درگاه  
گاه قویع و خط و غرض  
قاضیان و جمیع عدول  
سخنی کوسه بو انفسوا

فی مذمة ائمة السوء والمدعیین والمنجولین فی صفه الافار  
والاخ والابن والبنبت و تمثیلا فی العرب لا فتح و التعم  
و انحال و بال و الاقارب عمارت قال الحکماء غیر الجلیل الحکوم

هر که دار دستمان از معنومه  
 هر که بردت خیزه سر بر چوب  
 هر که او گفت خنده آر دپس  
 مرد ماتم زده ز گفتارش  
 نماند نشنت و می بکوی سخن  
 تو چه مردان قوت و قوتی  
 من ندیم امام بر منبر  
 هیچ دانی بچشم من چون بود  
 آخر عمرت از دل لغت  
 گریه کرد بلغمه شاه از تو  
 سروریش از در آینه دیدی  
 کند نیز رنجه بیش ترا  
 مرد می گوو دانش و آرم  
 تاکی از ریج و ضحکه و تخرن  
 است چون خرس بر سرخ آه  
 از بی صید آهوی خوش بود  
 را که دیوی رسید فریاد

زود کسیر و مجه جان بود که  
 گفت تذکیر با ون و جاروب  
 هر چه او کرد ز نو کس و کس  
 سال و سه بی غمی بود کارش  
 نه بگفته ندیده روی سخن  
 مرد سنبله فی و سنبله  
 چون تلی کوه بر سه منبر  
 همچو دیوی که پرز افزون بود  
 همچو بر کوه اول هفت  
 گوش و بینی با دو اذنه  
 رو که بر روی آینه رسید  
 شرم نماید ز ریش خویش ترا  
 و یکت از ریش خود نداری  
 زین سروریش شرم دار خن  
 روی چون بوریای مطح  
 چشمها سر مه کرده اند چون  
 ای هم از خاک صیت این

کرم زدن پوزینت اندر دانه  
 است مخلوق با درانت با  
 از بی آب و نان هر روز  
 غنم را خوانده است که کند  
 دست و کس را که میگوید  
 خانه و خوانمان که به دیوان  
 کلان زبانها که اصل خود  
 همه زار در دمان یک است  
 هم که دارد حرام نایل  
 هم بود هم او چون نایل  
 نوده هم عیال را ناست  
 دیگران داده بود در ناست

معنومه  
 بی عقل و بی شکر  
 کای بطور و کلام  
 و کای بی وضع کلام  
 سخن گوید

بی اراده  
 هر چه

صحیح  
 کوه و بی  
 کوه



بیخ بخت  
 بر آتش  
 پریشان زدند  
 و پایشان  
 بر آتش  
 درین حال توئی  
 نادان و دهن  
 است

۱۶۴  
 در می چون ناس  
 همه محتاج بانه  
 پیشان در جهان بی فریاد  
 باز چون کوش از راه زار  
 از درون عاقبت عالم  
 در آن یکی گشت بگردان  
 گشت شاد است شاد و بیخ  
 از چنین ناعوان پیشمان  
 از چنین سر قهر و موش  
 خانه مردمان  
 سخن از ایشان  
 بی شک و تردید  
 که بخت از آن  
 خانه مردمان

در تو ای شوم نفس دارم من  
 زن چو ندی چو مان او چار  
 زن اگر بد کند شوی خرسند  
 چون ترا عقل نیست چو آنکه  
 نیست عقل به ایت رسد  
 عقل و جان کسی که بی باکست  
 آب رویش رنجسته افلاک

که یکی مان هست از ده زن  
 خود بدست آورد چو خرافرا  
 سیم باید که مانه اندر بند  
 ایزد است کرد ازین معانی فرد  
 مکتب نیز نیست زار خفای  
 آن یکی باد و این در گشت  
 شست تعلیقهای عمرش پاک

فی زنده اصحاب المدعیین

یک رده نشبان شعر پرش  
 غالب و قلبان سلیم و نسیم  
 رویشان چون پاره لعل و شکر  
 دیدنی هست و خورده فی زندگ  
 نازبان در سخن جرمی کردند  
 جانان همچو معنیه پر باوه  
 فطشان زشت چون عبارشان  
 فتنه را نام عاقبت کرده  
 فرق ناکرده محنت از محنت

خوشتن کرده اند شعر پرش  
 خاطر و نشان تقیم و عقیم  
 لیکت چون بگری بود همه بود  
 چون سک سخته اند و مردم خام  
 عقل را عاشق گری کردند  
 دشان همچو نظشان ساده  
 جانکران همچو استعارشان  
 دال با ذال قافیت کرده  
 عقل زیشان بدشته عدت

همچو کر به طبعه محتاج  
 همچو کر به نسیم و خوامی دوست  
 در ربودن بسان کر به شیخ  
 لاجرم سخت جان دست رکنند  
 عاقل از فضل فاعل و مفعول  
 باز نشناخته ز شعر عشیه  
 بر دو تانان سپر بکننده  
 خاشتن را شمرده از دما  
 کر در کرده بسی سخن ریزه  
 یاد کار منافقان بسخن  
 از معانی دشمنی انقضات  
 چون رهی پیش آنکه بدوشند  
 شمع وار ارچه دلبری کرده  
 من چراغ چکل شدم در کف  
 لاجرم در غم چراغ چکل  
 در بر روز و شب و آن توان  
 کردن جسد از تف سیل

کرده چون محوش نفراتار  
 خورده سیلی ز بهر پارو پست  
 خانه چون موش ساخته ز کلخ  
 رومی ناسته پنجه ک و سکنند  
 حفظ کرده بجای فضل فضل  
 خد را خوانده کاشع عبیه  
 شعر برده به پیش خربزه  
 ساخته سکن از در چکا  
 نیکت بد خیره در هم تیر  
 سخنش همچو دست بی سر  
 همچو طوطی نطق در لاف  
 از بی خلق حلقه در گوشند  
 تن و جان در سر سری کرده  
 همه پروانه وار با من جفت  
 زرد رومی و چو شمع نافه  
 نام نیگویداده از بی مان  
 همچو کر باس با کف سیل

۴۱۰  
 بنهند از هند ازین دانش  
 پای با فزون همچو کوه کوه  
 که بر در جانشندی و در خیمه  
 طاق آرد و در که چشم  
 سبک و با لایق نقطه ماه و عجم  
 نیکت میدان چو قطب راه  
 چو هستند صورت سبک  
 زین جانان دلا بکر  
 شایب ای حکیم الطالق  
 دین در کوهت شاعر درین  
 که ندارد و پیشین با فزون

توان  
 نالان و نوزان  
 در خایه زمان  
 چندان  
 ۴۱

کوی پازره  
کاف هاری  
طای اشک  
درخ که کبر پازره  
طی هشمار دار  
۴۵

۱۶  
دل خاقل کونست  
دل دوخت دین کونست  
دل دوخت دین کونست  
چون بوزار از او کجوش  
کوش کفارت کنه شکر  
از حد شمس معاشه می  
شود از باده و کرب بر  
شده سردی نصیب  
نوبه بار خفته از غزلت  
کونست کونست  
چون کجبار کونست  
در غزوات از زمان کونست  
فی زنده ای کونست  
دین

چون پایز است نظر از خفا  
دل و جان نیره همچو توده در  
هنر او بصیر صورت بوس  
خیره رونی ز تیروانی به  
سخن سر برهنه همچو پیش  
بسته از کوی پازره بخی  
در دسر زاده زود در تیر  
راست کونی حکیم صابونیت  
شاعری بی حفاط و خجود  
خانه چند مهت چون خانق  
کنده باشد هر آنچه او کوبد  
گر فروده شوی چوپه آخر  
تاکی این راز پیشمار حسن  
تا زمی و پارس پیش در کهار  
چون کشاید با بلهی گفتار  
که چه پرون ازین سخن نپند  
پسکی در در آید از کوشش

تا پایان چون بگری همه پوست  
دین و کون یکی چو مهره زرد  
سخن ز مهر پر شه ره کوش  
بی زبانی ز راز حافی به  
معغیش کون در دیده همچو پیش  
سخن در خوشی نه در تلخی  
پیز و عواین و کنده بوی چو  
مایه محبت و اصل مابونیت  
رغابت بان جد خود  
نخرد کس به تره نانش  
همچو گل کز میان که رو  
شوی نعمت کربیه آخر  
یکت از خلق شرم دار خرد  
بغل زا اولیست در کردار  
گو شرم از بی درمی بگری زار  
در دل از اندرون بر آن بند  
بد کرد برون کند بوشش

وین که باشد مانی از محبت  
 همچو لالت گفتگویی بلید  
 هست مامات اسپ با باختر  
 بد خوار بی نخل زاده بستر  
 رو که دین را بشکرک و ناموس  
 کالکه چشم عنکبوت بود  
 بسکه جوایمی لوت و قوت  
 از پی شوخ چشپی ای ناکس  
 چون دشت و بوستان نیست  
 هرگز از بهر یک نماز خدای  
 زان همی گل خور و چو پسترن  
 چه عجب زانکه شوی دار دزن  
 نوحه کرکزپه سوکرید  
 زار او مرده نظم من جاندا  
 بر من ای سرسبک بخومی  
 خنک آنکس که چهره تو نید  
 هم کنون خود رهیم زین گفتن

با دمی کنون سخن که یار و  
 از دهاش دل سیاه دید  
 تو مشو چو خوانمت استر  
 زانکه زو بار بکش استر  
 نیک بی کور کردی از ساسا  
 مکش تخم غمزوت بود  
 طعمه و قوت عنکبوت شنی  
 دیده سیتل زنی با کوس  
 چوکس دیک و دیکه انکبوت  
 بنشته دو دست و روی تو  
 شوی داری چو شاه و چو اج  
 که شود هر دو سالی استن  
 آن نه از چشم کز کلو کرید  
 نیست چون که به شیر در پکار  
 یکت دو سه صبر کن کرا منی  
 وین سخنامی هرزل تو شنید  
 تا ابد هم من از تو هم تو زین

ان زمانی که از غایب علی  
 زود کردی در جواب حال علی  
 وینو که در روزی از خود آگاهی  
 او هم دارد گفت بنده از غایب علی  
 از سخنامی هرزل با در غزنی  
 بی کلم زین مثال تو کنون  
 که زانکه به منت خردون  
 شایب اصحابی که از دیدن تو  
 دانه بنسند در سخن منقول  
 گاه گفت از دقت نظر تو

وین  
 وین

از عروس غزل زنده نفس  
 در مغان و در مغان و مغان  
 کرده انجام بیت را آغاز  
 بیت قصیده دو بیت مغان  
 شده و قانع بیکه دست  
 یک دو فصل بیکت کرده  
 بر جبار و کلبه هم  
 در اسکاف و در زمی و صف  
 به کمان مح ماسر الهه  
 در خرمه جنت کرده بهم  
 خلق از افعالشان شده بخور  
 هر آنکس که بیکه بیت بخواند  
 باشد آنکس سخنور و شاعر  
 بر خرس در اناره بود  
 بست یکسان چو پست آینه  
 خلق از ایشان همیشه در رخ  
 بگذر از ذکر جاها لمان کردن

سالم و منزه زین و زین  
 گفته دایم بجای فضل فضل  
 هیچ از منسج نداند باز  
 پیش هر غله ریش بالاده  
 فرق مال کرده  
 کرده از که پیشه زور  
 پیش نقاب و مطبخ روس  
 از ده در شاعری هزاران  
 احسب و  
 بخیر در سخن زبیش و زکم  
 سال و مه چو اهلان مغرور  
 راز خوانید و دم ریش بلان  
 بر معانی شده بود ما هر  
 فرس دهنه چون بار بود  
 همچو کبر خراست دستبندی  
 همچو سیم یاه ده بخ اند  
 بستشان در خرقها کردن

در مغان و در مغان و مغان  
 کرده انجام بیت را آغاز  
 بیت قصیده دو بیت مغان  
 شده و قانع بیکه دست  
 یک دو فصل بیکت کرده  
 بر جبار و کلبه هم  
 در اسکاف و در زمی و صف  
 به کمان مح ماسر الهه  
 در خرمه جنت کرده بهم  
 خلق از افعالشان شده بخور  
 هر آنکس که بیکه بیت بخواند  
 باشد آنکس سخنور و شاعر  
 بر خرس در اناره بود  
 بست یکسان چو پست آینه  
 خلق از ایشان همیشه در رخ  
 بگذر از ذکر جاها لمان کردن

در مغان و در مغان و مغان  
 کرده انجام بیت را آغاز  
 بیت قصیده دو بیت مغان  
 شده و قانع بیکه دست  
 یک دو فصل بیکت کرده  
 بر جبار و کلبه هم  
 در اسکاف و در زمی و صف  
 به کمان مح ماسر الهه  
 در خرمه جنت کرده بهم  
 خلق از افعالشان شده بخور  
 هر آنکس که بیکه بیت بخواند  
 باشد آنکس سخنور و شاعر  
 بر خرس در اناره بود  
 بست یکسان چو پست آینه  
 خلق از ایشان همیشه در رخ  
 بگذر از ذکر جاها لمان کردن





سره چیری بھی گنی بر تاز  
 بود فرزند پر بود و باب  
 جل باشد عدوت پروردن  
 و پر بود خود لغو ذبا لند و  
 طاعت کت پیشک منجوس  
 خانمان تو پر عا رسو  
 بر کس امین مباش زان پس تو  
 آنکه از بود اوت عا آید  
 بیچکس را بنجو نیاری خواند  
 بیچکس را بنجان نیاری بر  
 آتش و پنجه جفت کی کرد  
 که غلامی حسری و کشا  
 زود و اما دیت طمع و  
 چه نکو گفت آن بزرگ هست  
 آنکه را دخر است جایی سپر  
 آنکه او را و سیم مصلوت  
 در فلک چون نبات انفس است

بد و متزل به پیش او شو باز  
 زنده مالت بر ند و مرده بود  
 از پی ریخ او حبس خوردن  
 کار خام آمد و تمام نه بخت  
 بخت دارون تو شود میگو  
 خانه از بر دمی حصار شود  
 که نیامی امین بر د کس تو  
 دخترت را بنجو استکار آید  
 کوز بر کسند ایچ کس نقاشند  
 کند امن بر سهرابی کرد  
 خانمانت بجهله فی کرد  
 با دوی از نا کسی بر آید کرد  
 خویشتن باز خانه پندارد  
 که دوی آنکه شعر را بنیاد  
 که چه شایسته است بد ختر  
 گفت کال ملکرات و فن شای  
 بر زمین بر نبات بر نفس است

۴۲۱  
 هر که از خستت خاصه فلاد  
 بهتر از کور بنود از داماد  
 فی شایب الاخت  
 در زرا خواسر آورده اند  
 شود اندوی بسیار دوری  
 تو در میراث ربی آورده  
 فعلی آور بسک در دست  
 در توانی خود آوردی  
 بنویسند بجهود تو بچک  
 ناسد بیس بود کز  
 نکه خود ز مرد و زن پریم

کاری  
 ۴۲۱  
 کار  
 در دست  
 غنیمت و طریح  
 بر کشتن و بسی  
 جملع بجز آنکه  
 ارد  
 در حال  
 زود زدن  
 داده با کار  
 کن  
 بنامه از نود  
 بخت در آن



نمونه ای بابا که در آن

دم  
نمونه

۲۲  
را که دادمانیا  
نمونه فوج خواهرت بدو  
آنکه خواهرت را بهی کای  
مرک بابات را بهی کای  
دور باد اسی برادر از یاد دور  
خواهر و دختر از چشم من  
فی نامه ای  
آنکه غم تو آنیکه حال تو  
چند در خون جگره مال تو  
بچه از زنده در غدا فدای  
زیر و بزم چون بیای  
شکار

هم زده سالگی کرد در  
زان هوس خیره لبت آر آید  
جامه بر تن همی در دستین  
ورگنی در هیز او تهنیه  
نام و سنگت بیاد برود او  
مرد بیگانه کرد از خانه

شهر و مال و چیز و زر و کهر  
گیر و کالای راهی باید  
مانده در انتظار کبر و حسینه  
همه تو غیر تو شود تقصیر  
بر سرت زود خاک بر نهد  
خانه ات پر شود ز بیگانه

فی ذم الحسن ذکر المحن

گیت این بست مراد امانا  
گاه و بیکه در آید از دور تود  
گفته معروف هر که در هر جا  
کادن آنکه کند که باید زر  
وازنانی که سیم نمانند  
بر تحمل که دار و ازنی کسیر  
چون نماند درم طلاق ده  
سال و سه کادن بزرگند او  
خاک بر سرق خواهر و داد  
هر که خواهد جلع سیم دهد

کرده حمدان و ریش را پر بار  
کام و ناکام گشته همسر تو  
گیت این مراد است خواهر ک  
کس خواهر بزرگ دای خرد  
بر کشش گاه و خرمی رانند  
بد به وان دلش نکرد و سر  
چاک بیزاری و فراق دهد  
چون نماند سبک بدر کنند  
که نکرد کسی از ایشان شاد  
زر بمشوق خود سلیم دهد

اشکارا چو کبه بر سر جوان  
 عم که بد کوی در پستم باشد  
 در همی خویشتن بدر کرده  
 در کن و در مکن در حسانه  
 همچو کبر جوان بوقت بگیرد  
 کرت نخبه عامه عم استمان  
 دیدی از دست پامی بلعم  
 کان عامه ز بهران دوست  
 تا ندید است پامی را بهنخار  
 انده حال و عم همه بگذارد  
 ورنه جان کن که دل نهم نخبه

ریزه بر تر ز موش در پنهان  
 عم نباشد که درد و غم باشد  
 بکبه پرورش بدر کرده  
 در بیار و بده چو بیکانه  
 باز وقت بیار خانیست  
 کان بود چون عطای میدان  
 در سر آن عامه عم را  
 که وجود تو خوش دل شاد  
 نهد دست عم ترا دستار  
 ما بومی شاد و خوار و رورود  
 عاقل انده و حال و عم نخبه

فی دست الحال

خال کا زار تو گزیده بود  
 گدازان خالت از خرد خاله  
 چون زرت باشد از تو رکت  
 خواجده خواهد که کار باشد راست  
 شاهزاده بومی چو دارمی مال

همچو خال صید دیده بود  
 بر میراث مادرت حالی  
 چون بومی مغلس از تو داره  
 پس چو کر شد غلام زاده مان  
 واه زاده شوی چو شد بد حال

۳۲۴

بن دو کوی افغان مرا گشت  
 سنگدل حال نیست بجان  
 خال و عم را جان و غم  
 زاده و دست بد آمدن گشت  
 حکمت انده در عرب فرزند  
 در همه تو بزم نیای آنست  
 که عدی چون شد از عدوت  
 همین بسبب و خوش بود  
 زیندی که زانده در اشال  
 راه تو عم شمار و خال

طغیانت



بدی زنده از بتی همیار  
 دور شو دور شو ز نزدیکش  
 که برین خوان حفی و فردی  
 که مراد و عمره و دولت  
 حرص را بر نه از قناعت بند  
 خواهی تو قناعت تو بس است  
 که خود آبتن است با همه ساز  
 دون در غنا همیشه مضطر به  
 صلح بی جنگ به کریمان را  
 با عوان خویشی از نذاری بی  
 که دم و ما رسوی جانیت تو  
 خویشی از با عوانت ناچار است  
 یا یکش یا که ریز از بر او  
 که چپ شده شود شترش ده  
 تا ز باد برت او برسی  
 ورنه با او نشین مهر برزخ

بخونی گنده از بتی اکلکار  
 روشنی ز تنگ تا یکش  
 صابری را که از جگر خورد  
 چکنی با دریش و سبت او  
 واکه از ووراو گرمی تو چند  
 صبر و بهمت بضاعت تو بر است  
 شب کو ماه تو بروز دراز  
 دست او با دمان برابر به  
 کله از سنگ به لیسان را  
 دیده بر عقل خود کجاری به  
 بهتر آید بسی که خویش عوان  
 اندرین قول زیر کان چار است  
 یا هو سهار بریز از سر او  
 و رچو روغن شود کبابش  
 آتش را چو زاب خاک می  
 مات فردا بر دسوی دور رخ

۴۲۵  
 باز اگر بویش باشد که  
 او خود ازین محمودی  
 خانه در آن کنیز و بنار  
 یا بشکری نه یا بسختی  
 نیم شب بر بی بی خانه خویش  
 آید و صد باغی در پیش  
 به بصورت مسافره از  
 به بیست معتم پرده را از  
 اندر اکنه در دو خانه  
 یکم دلی پوش زرق زرق  
 کارشان بچشمی می بین  
 در آن بچشمی کاف کو نشین

از این سخن

فردا بر دسوی دور رخ

فی مذمه الابرار الصوفیه

زین

زبان

شاهمی بود

سرود

۲۲۶  
 چون چنان از زنده بود  
 و در همه روزها  
 با ما خانیغ  
 و در آن روزها  
 در آن خانه  
 خانه بود  
 بود و زود  
 و زین  
 که کردی  
 صحبت بود  
 و صحبت شود  
 و زین  
 جابل  
 از زین  
 زین

از پی یک دودره بی دین کرد  
 کند آنی مزاجشان در دشت  
 سغیثا هند و رود و مسرود  
 خرگس و اربهر لقمه و دانگت  
 دو بر سیمان سغده چون گرس  
 ریششان پر ز باد و فرمان  
 زشت باشد ز بهر مالیدن  
 روی کرده چو چشم کاریره  
 پار سا صورتان مفسد کار  
 هست کوئی پدید صورت چو  
 جال ایشان بیدیه طاهر  
 بجز این معمله و جواب  
 آرد اربهر سبج گانه تو  
 خانه عالی کند زمانی چو ناک  
 پست بر سبج اگر در و خند  
 و زنت گانه نهند ز طعام  
 و ربوی خوش بند پر و پرمرد

قبهشان سایه قابلد رز  
 رز گوی و ز دور و وصلوا  
 عالمی رگور ز چرخ کبود  
 گوشت کنده گمان بیدیه نکت  
 روی شویان دیده گن  
 ابرشان پر ز عد و باران  
 دل تنی و چو نامی نالیدن  
 بنفاق و دل اندرون تیره  
 باز شکان و لیک شوشگار  
 بر چنین فعل و صورت معیوب  
 هست نزدیک عاذق و ما  
 ترهات سبیله کذاب  
 ایچنین قوم را سخا نه تو  
 پر کند چون شکم طهارت بجای  
 شاه و شاه پد اندرون بند  
 زنت را جز سکر نهند نام  
 همچو خردت ببلید از خرد

از بی زیر بانگت و دوله کت پیا  
این صفت ز تو کی نبوشی باز

رو خود باز کرد مشقه صفت  
انگهی کت خورد و چو نوش باز

فی ذمه الایستراج الفقیه

ور بود و خوه فقیه خویشا و ند  
باشد او در مزاج و سیرت یوش  
نا بکار می و و رومی یافته در اس  
تا تو سر بر کنی وی از دلبر  
بیم تو جز بچس و چک نکند  
بد بدست ار چه نیک و ان باشد  
او بر دمی نشسته اندر در س  
تر بی علم و فهم رانیک است  
با تو از بد عشر و حشمت و جا  
سر و کفشتش و رضا عالی  
از برای سؤالی خاصه و عام  
می گران لب جز زنده و ندیا  
کو دک را اگر بدرد و کون  
گرش به پایه بنید از چه راست

الکده از کمر و حیدله بینی بند  
زان سخنامی بی بصیرت یوش  
ظالمی عمر کاغذ عشقه از اوی  
ریش بر بر ناده باشد و بر  
ان کند با تو کجاک سکت نکند  
سک سکت ار چه پاسبان باشد  
تو از آن حیدله و سفیدی ترس  
که سفیت و سهم رانیک است  
حمله از شیر و حیدله از رو با  
درس گفتن ز ترس حی حال  
ند به بی سلم جواب سلام  
خام میکش که این سینه است  
حجت آرد و چه سر کند بیرون  
کو بد این عقد اجرتت رواست

باید در حوی دیگران برودن  
باید از بس حوی او از بی  
فلت سبانی و غایب کننده و دود  
سپو کوب این فرانس چون  
نه از دویومه این دویومه  
چون طین و ذباب خاطر به  
کرده نام تو عامی جا بل  
نماند حق با ملت طبل

باید در حوی دیگران برودن

کا

باید از بس حوی او از بی

فلت سبانی و غایب کننده و دود

سپو کوب این فرانس چون  
نه از دویومه این دویومه  
چون طین و ذباب خاطر به  
کرده نام تو عامی جا بل  
نماند حق با ملت طبل



چه دوم بیده سوی بتان  
 که بدینجا خود او سرای مجاز  
 زود باشد که از سرای سنج  
 امکه راز دل و نهان داند  
 تا از یمنان که کرد مار عور  
 از چنین استر با چه اندیش  
 اسل دین چون علم بلند کند  
 قیسی در قیامت ایمانست  
 تهمانی که شویستی بنود  
 بنود روز خسرو نبوت طین  
 باش تا بکسله بوقت شوره  
 چه کنی خویشی کسی که عیان  
 که نتره سوی جاننش جمله بر  
 مثل خویش بدو دهانست  
 تا بود سایه بهت زیر خشت  
 حرمش چون زوانه باشد  
 سالی از بیخ خشکی آغاز

خود همی یا بش کورستان  
 مرک سیلی زانوش آرد باز  
 آوردنش به پیش من بی سنج  
 واد من زو بحسبده بتانند  
 عوری خویش بنیدانند کور  
 یا چه خوشیت از چنین خویش  
 بر چنین اسل رنجند کند  
 نه نسب نامهای انانست  
 بران جسد فیاسی بنود  
 نوبت دین بود بوم الید  
 نهدمای جهان بصدت صورت  
 سیرد آب آرت بیار دنان  
 بچهره القمه داند و بخورد  
 دست او پایی بند آخرت  
 چون فرود ریخت برک بنده  
 شکست اشتر نمایدش چون  
 زود دهقان بزشکی آغاز

ملک باشد بر آسمان برین  
 نام کم نشویم تا یافتین  
 بود ز کرفت دنان و دین  
 با این قوم چون کنی خویشی  
 یادان باش کنده بیار  
 نیش منی در دوزخ بیاری  
 نیش منی در دوزخ بیاری  
 نیش منی در دوزخ بیاری  
 نیش منی در دوزخ بیاری

قمع قمع  
 بوی کور کور  
 آبت آریا  
 سازد



۳۰  
 باد بود زاز غنچه  
 خرم باد باضافت  
 پس درین چند روز بوی  
 خنک بود که بوی  
 از درون طوبی بقیع  
 با بوی شامخ او برسد  
 سیاهی منشاخ او برسد  
 که دل و دین ازین خدا نوی  
 خجایی از نو بیج برآید  
 و درین بین جهان کز آن  
 چو بوی آن که آن نویست  
 میزاید

آنچه نماند شد بر بیان کا  
 کرد هر مادی همی گریان  
 کرد بر خود همی طباع همی  
 اندران شش چشم سرمه بود  
 اندرین حال عارف زنگی  
 گفت مردم همی خورد مردم  
 گفتش راست رو کن لکنی  
 نابدانی که در سرای و سج  
 صدق کن صدق مخرفه بکن  
 ذره صدق به که اند راه  
 بر اینست در سرای هباب  
 ز می قرابت نویسن نامرتک  
 بشکند زود بد شود پویند  
 خویشی خویش ریش نامور است  
 خشک او تر و سرد او گرم است  
 نرود انا چو خشک شد ترا و  
 پس درین بزنگاه نامردان

کا دمی شد چو کرک مردم جا  
 خرد و زنده خویش را بر پا  
 خون همیره را حلال چو شیر  
 سک مرده که مردمان نخرید  
 پیشم آمد ز راه دل تشکی  
 تو دعائی بکن که من کردم  
 برو و بگذار تا بود تشکی  
 بیچکس نیست بیچکس رایج  
 ساز کشی بجز در حسنه کن  
 شیر که بزند گسترین رو باه  
 سرنگون بهار لالی الانساب  
 که قرابت قراب دار دستنگ  
 نیک نبود چو پیر شد دلش  
 از درون زشت ز بر خون  
 سر او پای و سخت او مرست  
 پای دل کرد خاک بر سر او  
 از پی صحبت جو انمردان

پیش ازین بس که بود سپنج کبوتر  
 برو فانی زمانه کعبه دروز  
 دیده عقل دار بر احمد  
 بر براق خرد نشین پوست  
 چکنی خویش خویش آتش لب  
 خویش ناخوش بسوی من بش  
 بر کنی بدر ما کنی ناخوش  
 کارت آن بس گزان در عقل  
 سینه را ساز همچو چک حصار  
 عمر در سود و مال چه فروشی  
 باد چه چشم بر آب رخ بدل آ  
 که بین مایه از سر چه چه  
 خوی خود را بدین او نیکو کن  
 طاعت ایزدی بصاعت را  
 خدمت خلق باو باشد باد

زین سپس بس که نیز خواهد بود  
 بگذرانش بقوت روز بروز  
 تا ز راه محمد رسی با صد  
 دور باش از بدی تو از اول دست  
 هر چه بگذشت از بهر او هوس  
 هست چون مومی زیر و نمونی  
 تیره زو آب و کنده زو آتش  
 آفت آنکس که زور مد غافل  
 زان پس باش که جهان پرله  
 در بهر او هوس بگم کوشی  
 خنده بهیده بکل گذار  
 سنت احمد است و فرض احد  
 منتش دار و خدمت او کن  
 سنت احمدی شفاعت را  
 کس گرفتار باو سپس مباد

۴۰۱  
 سخنان که با عقل کشند  
 زان عمل سال ماه شاد و خوش  
 سال و ماه از برای اینک  
 شده راضی بجز آنچه خود می  
 ای بسی راضی بجان تو  
 زین تو می بیند و می بیند  
 در وقت در رکاب غلام و دود  
 بجز یک خواستار لغمان  
 در کند عظمه در پر او  
 سجده آرد با بستاند  
 و زین سوزان و از هر نفس  
 بوی مع الله که بود از هر نفس

زین کعبه  
 سوی آید

التمثیل فی خدمت المخلوق و مدایح الممدوح  
 و الحمد لله بالتقاع

تذکره  
راج

۶۲۲  
تعمیر فی القاعه در راج  
غذا مخلوق فضا مفرطاً و کما  
بودند فرطاً اخصی کتب  
بودن آن خم جامی جو این  
روزی از اتفاق سرایت  
از سوی خم جامی درشت  
با دوازده دان بود کشت  
دیش در ارجان برین  
شد بر او از وقت این  
که بوی سبک را حاجدین  
هر حال در آنم نوجوا  
دیگر در زان شبانه  
سنت

از پی کیده و نان بر غنی  
در سخن غله را ز منجیاید  
در شجاعت در اربابان علی  
در سخاوت در از حاتم ملی  
گر خدا را چنان پرستیدی  
خدمتش به ز فرض سپردی  
شادمانه زید که چون گشت  
بر خدائی که رازق رویت  
مان و ثوقش نباشد از تویی  
راست گفت این مثل خردمند  
هر کجا هست ره نهدانی  
هر کجا تیر تهم فرز اینت  
رزق رزاق بنده از مخدوم  
بنده را ای تو رازق و مرید  
ای سنانی خدا را کن شکر  
تا بوی زنده شکر او سیکوی  
رازق و کار ساز خالق بی

نخواند اورا چو حاتم طائی  
تا ش زان ترهات بسلیده  
می ستاید که سخت بی بدلی  
بگذراند بشیخ عشر علی  
از خدا هر چه خواستی دیدی  
وز پی او من از کبک ارد  
حرتم هست و دل ز کام تنیت  
بنده را ز او سرو و سیز و نیت  
که بر آنش که مرور است بسی  
که جبار است لفظ او پندی  
بنده کشتت از پی نامانی  
بنده کنده منم ناد اینت  
انیت نادان و از خرد و خردم  
دور گردان ز خدمت مخلوق  
که نه هیچو الجبان در سکر  
به هیچ آسزیده میوی  
کس او چون شدی مترس از کس

گفت مقر اطاعت اول  
 گفتم محو کن بسیا مرزم  
 گفت و یک خدای بتواند  
 گفت بر کوی حاجت دوین  
 گفت پریم مراجوان کردن  
 گفت کین از خدای باید خواست  
 زد و پیش آرج حاجت سیدین  
 گفت بر ترشوار بر خورشید  
 حاجت از کرد کار خواهی من  
 تو چون حاجت سدی و مجبور علی  
 بر تری مر خدا بر از پست  
 بار بای سیدی تخی زول  
 ای خداوند فردی بتمای

علم هست یکیک محسن  
 از کز انی چو کوه البرزم  
 مرز بد بد گناه بتساند  
 که نم پادشاه روی زمین  
 عجز و ضعف از نهاد من تیان  
 از منی خواستن نیاید راست  
 از من این آرزو خواه چنین  
 که وطب خیره بار نار دیده  
 و ز تو عالی بدو پناهم من  
 و ز بزرگی و برتری دور  
 که بملکت همیشه بی بهاست  
 دور کردن دل مرا از فضل  
 جسم را همچو اسم بخشش نماید

دین ایجاب که خالی از این  
 هیچ نشناخته ز نوبت عین  
 از عیبات غافل و انواع  
 بود اجتناب از این طبع  
 نه زینص اند عالم و نه ز آب  
 سلسله را زاده هیچ جواب  
 هیچ نشناخته ز نوبت عین  
 نه ز نوبت عین غافل  
 غافل از کرم و مسود و از زود  
 شایسته ز نوبت عین چو نماند  
 که ز انواع پرستی در عمل  
 نشناخته نفع و ضرر غفل

المعز  
 کوهستان  
 دانه زمان  
 باران  
 بیرون  
 از من این

فصل فی درایح الاطباء الحاذق و مدت المدعی المناقب و نسب  
 اصحاب المدهین بغیر معلوم و الریاضة بل جماعة الجمال و اللغات  
 و اما اطباء العالم قال الربی صلی الله علیه وسلم العلم علمان علم اللسان  
 و علم الادیان

<p>بجیل مرتزاجواب دهنند          که تو پرسی ز حد طبع علی          بخند ای از حق جواب دهنند</p>	<p>ز ره دانش و صواب دهنند          که چه افتاد مرور حسن علی          یا کس نور آفتاب دهنند</p>
<p>فصل فی الطباء العالم اکادق</p>	
<p>باز مردمی که وی طیب بود          کرده باشد ز استاد قبول          در ریاضی بود بدانش راه          داند کسر ارضی و علمی          داند احوال علت و امراض          نفس و قاروره و رطوب و علل</p>	<p>در سخن عاقد و ادیب بود          خوانده باشد بی کتاب اصول          در طبیعی بود بود آگاه          مسلماتی خلفی و جدلی          بنید اسباب جوهر و اعراض          داخل و خارج فساد و خلل</p>
<p>فی تفصیل لعل و چون نمون بود</p>	
<p>که تو پرسی ز حد طبع که چه چیز          علت سکت و حریف و دسم          بنیاط انقباض و جمیات          حال بنیان و حق و استرخا          خدر و عشه و ربو و کراز          حال سرسام و علت برسام</p>	<p>چون توان کردن اندر این سینه          سبب دفع آن ز پیش و ز کم          عطش و جوع با صلیح و صفات          فایح و لثوه و فساد و وبا          ریه و انقباض و زب پر از          زلزله خانوق با سعال و زکام</p>

۳۳۴  
 در بیستی نواز عطرش بیست  
 زرداراش بیخبر کرد و دل  
 از بیستی و اختلاج بدین  
 از بیستی و اختلاج بدین  
 صفات و ذوق درستی تن  
 بیخبر و خنده و خند و خند  
 اصل این خند از خند و خند  
 با ذوق و با الیاس  
 بر جان و بیست بدام نفوس  
 نفس با بیست بدام نفوس  
 متفق و کبیر بوده الیاس  
 که در حال کنی ازین بیخبر  
 بیخبر و بیست بدام نفوس  
 بدین

۱۱  
 ۱۱  
 ۱۱

حد این هر یک از بگویم من  
انکه باز گویت بشنود

کرد این کجها در از سخن  
باز گرفته ام سخن بگو

فصل فی تفصیل بصل و الامراض و هرجسون بابا

میگه از آنکه اذ بلطن و دماغ  
شوز از من نوحه و وصف جبر  
دسم از تو خوشتی که بود  
انباط انکه مرکز دل تو  
پس باد حال جذب راه هوا  
الباض انکه ظا هر بدنت  
مرحیات راه انکه سناه  
وان حرارت غریب جامی وطن  
عطش آن شوقی که سرد تر است  
لیک میس بخکی است خزون  
وانکه اورا صداع خوانی تو  
حد نیان چنین نود استناد  
حق حد فساد و ذکر و فکر  
شوز از حال حد و استرخا

که نامی نماید استغراغ  
خودن و غارش زبان لطیف  
جملگی لمس از تو ان برد  
کجه سوی ظا هر سر کل تو  
بکشد آن حرارت زیبا  
سوی مرکز و د زبان وقت  
گرمی بدلت راه کشه  
پس سرایت کنه بچکه بدن  
جوع آن شوقی که گرم و تر است  
ایچنین گفته است افلاطون  
اغشیه و جمع راس دانی تو  
سهر از انقطاع خواب سناه  
جمع این هر دو آن میگد بگو  
نوع بطلان جمبکی بخضا

انکه از بسا دمی الاعضاء  
انقطاع نمودند وقت باه  
علاج از بصل و فصل  
لیک بر جانین پیوسته  
نوعه از کندن رخ از بگو  
سلی مشق آورد در جانین  
و اینکه سبب دعه و فصل با  
دفعن جوم طبع بودا  
عذر آن دان که چون بپوش  
منع قوت کنه نفس و فصل  
دعه از انکه ادیکه که حرکات  
زیر و بالا صوت و بصنات

الاصحاب  
و باب

سوق  
و ان

کرم  
سرد

نفسه  
رغبت

سهمه  
بیداری و بیدار  
بودن

صا  
مان لی ناخورش  
است و درین محل  
مراو خالی بود  
است که بسگی باشد

رخت  
کانه سرعی است  
فوق دماغ

بسیاب  
بخت شدن

نخرین

حد

ذبول  
لاغوی و  
پزروگی

۳۶  
از طبعی خنک است  
و در طب بام و استخوان  
و درین از جمله غضلات  
است که از جمیع اجزای  
اجتماع از زیادت حرکت  
مختل شده از جمیع اجزای  
کانه از اعضا است و در نخاع  
اجزای انقباض از درون  
بزرگان آورد و بسبب اصل  
خفایان اخراج دل باشد  
که از غده خوش و غایت  
فوق را منبسط  
بزرگ و کوچک  
که درین قول نادر است  
حکایت

و بواسطه تشکی عروق غضلات  
دریه را از تشنگی بسیار  
انتصاب که تنگ گشت بغض  
در بیست از فساد بطین طعام  
حد سرسام در دماغ و درم  
حد افعال و قوت برسام  
ترکه از انقباض سرد بود  
و زو دماغ انگی بصدر شود  
حد خافوق در غضل و درمی  
و درمی صعب از و پدید آید  
و آنچه را نام کرده اند معال  
و ز زکام انقباض باهای تباه  
بشود از من توحده وصف عطل  
حاصل اندر دماغ گشته مطهر  
سل فساد مزاج و سودا مانده  
قوت هاضمه منبها کند  
حرور الصمد را زود پدید آید

و ز ضواریت و در تمام و محل  
و زخمود غضل کران و قفلات  
قصیده ریه را ز قوت بس  
لی قی اطلاق ما براه مدام  
و ان درم کرم و تحت قوت  
و درمی کرم در حجاب مدام  
و زو بیطن دماغ درد بود  
و انگی بی محل و متد شود  
بر نیاید ترا بجهدمی  
صخبه حلق را بفرساید  
صخبه ریه را کند بد حال  
بوسمی منخرش کشاید راه  
حرکت های انجره ز قیاس  
بطبیعت او اکسند چو آب  
بس ذبول آورد با اعضا  
واقعه هم بوسی نگاه کند  
ریه را انقباض پلید آید

سرفاه و ترود ما بین  
 اندر جنبه ای محد جمع آید  
 همیشه اسهال و فی بهم باشد  
 بغضد آید آن طعام و شراب  
 تخمه چون با ضمه تباه شود  
 غلبه شوت و بیار و کبیر  
 حد و قدر نبوغ انکه بناد  
 حد قویج نبت در دمی سخت  
 گفت بعبه اط حد ایلاوس  
 یرقان اعتقاری از صفرا  
 چون مزاج کبد تباه شود  
 جو هر خون شود همه بلغم  
 انکه بنباده اند حد خدام  
 فیعیه المرار فی الاعضا  
 نقرس اماس در مفاصل و ان  
 حد عرق النسا بود آن در  
 جانب الوحشی و ریخ اور کب

واقعه ماسکه بر اسی العین  
 بدل قطب ساع منع آید  
 محده را بهضم و قوده کم باشد  
 با ضمه زود باند اندرتاب  
 محده پزمرده و سیاه شود  
 حکام نام کرده اند ز سیر  
 غشیان گفت لیک بی فی باد  
 در درون شکم چون بند رخت  
 وجع قولن مع الذبیل بیوس  
 که شود در همه بدن پیدا  
 برص آید چون سیاه شود  
 پوست را لون خویش کرد کم  
 استخالت ز جو هر دم خام  
 شده مستولی البدن همه جا  
 کعب ابهام با عودق دور  
 که کند مرد را ز راحت فرد  
 شده زان درد پای مرد هلاکت

۴۲۶  
 فصل فی حال الاطباء  
 ان الذی علی زمانه  
 ان یستقیم حدین پیچاه  
 کرد باید کفون سخن کویاه  
 حکما جوت این امرض  
 این نهادند بر سواد و بیامین

دو ماه  
 صفان  
 پسته را در روغن  
 درخت بانه در آن  
 برود است از تریه  
 حکم



همه مابین چشم و افلاک است  
همه در راه حکم خود در نیاید  
همه درین که در زمین است  
همه درین که در آسمان است  
همه درین که در خاک است  
همه درین که در آتش است  
همه درین که در آب است  
همه درین که در باد است  
همه درین که در زمین است  
همه درین که در آسمان است  
همه درین که در خاک است  
همه درین که در آتش است  
همه درین که در آب است  
همه درین که در باد است

عجلت

از اطباء عام این آیام  
بجدای ارشناد و دنا  
همه از جهل پرشرو شوژند  
صد هزاران مریض را برسال  
همه بستند یا عزرائیل  
وامی آنجن که هست ما جمند  
ای خداوند از چنین حکما  
که جهان شد ز فعلشان ویران

برپرسی ازین همه یک نام  
در هزاران کتاب برخواست  
همه کناس که دو کورند  
بکشند از کفایت افعال  
قاتل ایشان و خلق جوی قتل  
بچنین قوم کور بی درو بند  
خلق را کن بفضل خویش رها  
خلق را زین بدان بجان برهان

فضل فی بطلان احکام النجوم صفة الفلک و وضع هذا العلم  
وخرعه و قال لیس صلی الله علیه وسلم النجوم حق و احکام  
باطل و قال ایضا من آمن بالنجوم فقد کفر و مثالب الحکماء السوء  
فی التجمین عن ابن عباس رضی الله عنه قال رسول الله صلی الله  
عیه وسلم تعلموا من النجوم عتسرون به ساعات الیل و لیلها  
و قال امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه تعلموا

بالنجوم فانه علم من علوم الهیة

باز آهینا که مرد احکامنا  
نفس از کرمش نجوم زنند  
همه در فال و زجر خود کمانند  
ارال و میده فال سعد و شوم

روزه شب در شمار زفت چهار  
 صاحب الساعه و دليل بنام  
 صاحب الليل و صاحب النجوم  
 صاحب وجه و نیز صاحب  
 سبب که خدای با هیلاج  
 صاحب الصوره است در التبع  
 حکم تاثیر صاحب او مادی  
 گردش و رفتن بسبب طبع و صعد  
 انحطاط و خضیف و دور و شما  
 فلک المستقیم جیب المیل  
 که رهاوی و گاه و ولابی  
 بعد و جهت و تفاوت مابین  
 ریج یعنی در فاصله مابین  
 و آنکه بنام اوج را حرکت  
 ظل مقیاس و نقطه محسوس  
 طول و عرض و سطوح و نقطه خط

خانه جد و خانه ایار  
 طالع و که خدای و جانتار  
 رنجبین علم توبه بر توبه  
 که در احکامشان نباشد  
 که مستحکم بود و محتاج  
 که برانند هم چنان قوم  
 برتر از وجه و حد و نقص  
 که تاثیرشان شود موجود  
 اوج خورشید و ثابت چرخ  
 غایت ارتفاع و گردش لیل  
 که حامل چرخ اعرابی  
 صاحب جیب غایت طولین  
 ارتفاع طالع وجه و چون  
 ارتفاع و تفاوت ساعات  
 که معادیر اولیت و وس  
 که در احوال جمله نیت غلط

فصل فی الافلاک الساعه و فلک السمر و فلک الافلاک

فلک الساعه است بر افلاک  
 کونین فلكها و رابود چون فلک  
 فلک الساعه است مابین بروج  
 که در او هستند رادخول و خروج  
 فلک الساعه ان کبرک انست  
 که در او در ابان ابوانست  
 فلک الساعه است زادش  
 که در بینه مات دانست  
 فلک غاسق ان بهر است  
 و آنکه در فضل و رانی خود است  
 فلک الساعه ان جوزیه است  
 که بهلک اندرون چون کبرک است

نام ماه سپهر چهار  
 از راه و میان  
 به کام و در آن  
 در برج جوز و کبرک  
 صاحب هر است  
 هیلاج  
 سالیست سخنان  
 که بیان اول عمر را  
 شناسد و حجاز را  
 مولود و نیز گویند  
 حکمان یکت

نیز است اگر که با آن چو

گفت  
کلمات دیگر

سلطان واسه بدین جهان  
 خوش خاکی و زارگان  
 مغرب بائی و دل و دهن  
 معنی خاکی و دل و دهن  
 از بود از آب داده و چشم  
 صفة البیت و طباع  
 البروج الاثني عشر  
 به و شیر نار است و گمان  
 کا و خوش بود ز خاک کران  
 نازد و بیک روز از و در اول  
 از بود یافت بهر بین اول  
 بیت

فلک ثالث آن ناهید است  
 فلک ثانی آن تیه آمد  
 فلک اول آن ماه آمد

زهره که نوزاد جهان شهید است  
 آن عطارد که وی دبیر است  
 که اشیر اندران پناه آمد

صفة السعد و الخوس و الكواكب السبعة

دو ازین هفت گانه نخن نهند  
 دو از و در نهاد معودند  
 دو از و معتدل بخیر و بشر  
 شمس خود که خدای کرد و  
 همه زین هفت بلند چو درج  
 نظر سعد راه تیس است

در همه وقت بد و تبهند  
 فاضل خیر و منبغ جو دند  
 متوسط بحال بکت دیگر  
 قاهر و قار دست و چو نخت  
 در شو و آمی زین دو از و دهج  
 وان در کرخ و راه بلید است

صفة اطباع الاربعه

جوهر گشت بعد از هفت  
 بعد از آتش فضا و جوهرها  
 بحر خضه سیوم نتیجه است  
 اغنیه تیره چارم ارگان  
 حال و اطباع این دو از و دهج

که از و دل سخت و زهره نخت  
 که ز وی تا بر کز است بلا  
 آن یکی قشر وین در همه پوست  
 پس نبات معادن و حیوان  
 هر یکی بر مثال کوه هر دو دهج

صفة البروج الاثني عشر

بسته  
نسخه

<p>۲۴۱          بادین خانہ خانہ پور          کہ در ان خرم و عایت          خانہ پور          دان اولاد و خویش          شریف خانہ غامی          که از او کت طو که          پختن خانہ غامی          که از ان به          پختن بست خانہ          که از ان مردار          پختن غامی          که از ان به          پختن غامی</p>	<p>که بر آستان شننا ہی          که شد مستند خانہ مرغ          ز بره چون شاه و شور و نیزان          که عطار و گرفتند بها          شش و جنبه اسد کجا چو          جدی و دلو از جل بچو</p>	<p>بست پائیت و کر دم و ماهی          محل و عقربت ازین تلخ          نو پیمان ز زهره دار و بر          پس این بست خوشه جزا          سرطان خانہ شتر کویند          قوس و حوت خانہ بر فرد</p>
<p>صفت مشرفه و وبال و مضموده و بطله</p>		
<p>که از ان به          پختن غامی          که از ان به          پختن غامی          که از ان به          پختن غامی          که از ان به          پختن غامی          که از ان به          پختن غامی</p>	<p>شرفه باه کا و بی بدست          سلطان انکه مشرفی را اجا          سر زحل را مشرف ترازو بس          ملک بر ام جدی از ان آم          بعد از ان جمسکی تبا ہی</p>	<p>شرف آفتاب و حملت          رأس را خانہ شرف جو رت          مشرف تر خوشه آمد پس          مرزنب و کان شرف آمد          مشرف زهره برج ماهی دان</p>
<p>ان فی هذا العلم وضعنا و محترعنا من استماع اهل حکیم بپوس</p>		
<p>که از ان به          پختن غامی          که از ان به          پختن غامی          که از ان به          پختن غامی          که از ان به          پختن غامی          که از ان به          پختن غامی</p>	<p>اختراع حکیم بی بضع است          بستگی را به شس کلید آمد          اصل این حکم بر مجال نهند          امین از حادثات و از کلمات</p>	<p>می نمانند کین جمله وضع است          چون ولادت ترا پدید آمد          دوین خانہ بیت مال نهند          سیوهین بیت اخوه و انوار</p>

بر سر فرد  
 کتابت مشرفی  
 و پختن خانہ

بک یک

۴۴۲  
خانوادگی در این مذهب  
که در بیجا و بیجا کرده  
پادشاه و شاهان کرده  
کش راه از حال کرده  
پادشاهان و پادشاهان  
کتاب بود بخت کردن  
گفت روزی بر این  
در بقعه میر کمال  
آزادان است بمقام بود  
کتاب خوانده در بیان بود  
کمال و بر توفیق باش

و هم از مادران منند شمار  
خانه دولتت یازدهم  
از دود و دوشان که داد  
زین دود و نظر بر رخ گفتند

خانه پادشاه و سرفروشگاه  
اینست ترشیا با همه منهم  
خانه دشمنان نهاد دستند  
خود درین پنج جایست گفت

فصل فی تسویه العیوت ما بنا اولی

اشترای چنین بر آنکه نهاد  
خلق را کرد جمله سرگردان  
شخص کا پس که در شمار آید  
بعد از آن خانه نخوس و سعود  
خواهران و برادران پس از آن  
خانه رنجب و بیاری  
بعد از آن خانه منامح و جنبت  
چون بخت از بلای بند و کز  
خانه دوست خانه دشمن  
ورنه بهوده زین نظر کم کرد

راه در داد لیکت در نکشاد  
و آنچه کرد از عمل تبه کردن  
اولین مادرش بکار آید  
که در آمد وی از عدم بود  
پس در نابد ایش چون جان  
نگبات و بلا و دشواری  
بد آید در آن زمان نهنفت  
پس و رانه تو خانه فرزنده  
بعد ازین مالها تویی بکن  
ار از کم غامی و پر بهانه بود

فصل فی التمجین اسباب عند الملک العاقل

بود و شستی منجمن کا نان

همچو اهل زمانه ما بسینا

هیچ کس نباشد پیدا  
 تا ترا خلقی در هم در خور  
 مرد آنکه برفت و روز گزید  
 بادادی بر شد آمد زود  
 شاه چون دید مرور او را  
 گفت در حال کردش زیند  
 مرد در خیم مرور ابر کشید  
 می زیانت روز نیک از بند

خیز و دل شادمانه پیش من  
 تا شود فقر و فاقه گم  
 و آنچه مقصود شاه بود دید  
 که از از روز بهش روز بنمود  
 صد در از پنج و غم بر و بخشد  
 بسته ویر از پیش من یکشاید  
 برود اندر زمان سرش بر  
 بود عقیده امام او خیزد

صفت معادیر البروج والکواکب الیاء

فاطمه این مخبان از کار  
 همه ازرق و حلیت است آلت  
 شمس گز که هست در مقدار  
 خانه او اسد بنا دستند  
 زهره گز ریح که بیگانه است  
 نیست تیر از که یکی است  
 نیست در کارشان سببی  
 می نویسد خیز و بر تقویتم

نیست در کارشان دل بیدار  
 نیست از علم و حلیت است  
 ز صده و بیت و چار بار شام  
 دور دور از خنده و فاقه  
 شور و میزان چرا و را خانه  
 باد و خاست سنبه جزا  
 خیز و بر ریش این سخم تیر  
 نیک و بد بر عموم نیت یکم

کبریا که کند بر او دانش  
 هیچ دانش نداد ز دانش  
 چه یکسان بود میان مردم در  
 همه با او است حکم با او انکار  
 زین بود بیخیزه دست بیار  
 سخن خال کند از دست  
 باد پیچود کاسمان پیچود  
 نیت آقا بقدرت بزبان  
 نیت و بد در طبایع و اراک

کرم و غمخوار  
 کرم و غمخوار  
 کرم و غمخوار

در خیم  
 در خیم  
 در خیم

منزل  
 منزل  
 منزل

۲۴۶  
 آنکه او نام زنگت خود بگذرد  
 دل نوح چون کجا خواهد داشت  
 چشم بر بصر بافته در اسی  
 غمگین است زنگه ای  
 با خیال است بیجان بد ساز  
 بجز زلفین بیجان  
 بر لب چون در پیش زنگ  
 با همه چون آنکه وقت  
 چون در آن زمانه وقت  
 چون در آن زمانه وقت  
 آنکه از کبر و مروت  
 که در پیش می نشاند از آن  
 فصلی من حاجت علی  
 و در آن وقت که  
 که در آن وقت که

نیکان  
 پرور  
 نیکان

بی قصاصی یک نفس زنده

مرد عاقل چنین جرس تنه

انجیل فی المطایبه علی طریق الازل

زنگی زشت بود در بنداد  
 زنگ شوخ در آزارش دید  
 گفت زن سخت ابله است دیدم  
 گفت ازین خزره که چه دیدم  
 چونه بینی چراغ بی روغن  
 تیر را باز داد در دهان  
 که بستنی بریز من روزی  
 تو بیادام دسترخ مفروض  
 باد اگر کونت را بفرمان منبت

دو درم داد و کیت زنگ کالا  
 اولاً به پرورد و غش در دید  
 بستم سیم و بر تو خندیدم  
 انجان خریم حسد مندم  
 پس بدانی تو ابلهی بایمن  
 زانکه غار روده باشد تیر  
 جنتا که زگنبدت کوزی  
 کما سچ گنبدت که ندارد کوز  
 غم مخور پیسح کون سلیمان

انجیل فی معنی اللواطه

هر که شد کون پرست بر خیره  
 چه دمی از پی کند که سفل  
 کرد بر سوش بایه بدوست  
 خاک پائی چه دیدی اندر پیش  
 تن بدر اها ز جان خواهد

کوزیاد تو اب از آن حیره  
 خرد پسته خود بکودک طفل  
 هر چه از زیر سو در آمد اوست  
 باد دستی شوی ز شونت بخش  
 دل تنگت تو را یگان خواهد

کرد باید زن ای ستوده سیر  
 ز بیک آنت کو نگاه زن  
 اشفاق ز نصبت دانی زن  
 از غلام آنکه ذی عیال آید  
 نیست که بانوی زکا دون را  
 بنده زن شدن بهتوت دل  
 زشت باشد که در زمانه شوئی  
 جفت در حکم شومی خود باشد  
 بنده زن شو به جسته مال  
 تو چو بخت گشته از شویش

لیک از خانان خویش پر  
 نهند در سر ای خود شوین  
 یعنی آن قهر را به تیر بزین  
 او زد بنده پوست کال آید  
 زن بد خبر طلاق دادن را  
 پس بر و حکم کردن آنت مجال  
 بنده باشی و خواجگی جوئی  
 لیکت در حکم بنده بد باشد  
 تا که داندت عیال عیال  
 او چو ناخن کند ناخن بریش

تمییل فی تحفه الملت کتبه

بجزوانی بدرد مینالسد  
 که چه مینالی ای جوان تمییل  
 جفت پر کبریش بی شهت است  
 زن که دار و بسوی محمد آن  
 آورد که حسد ای را بکله  
 بری گر کنی عیب روی خو

گفت پیری چو انچنانش دید  
 گفت که جور دید و زنیس  
 کل و عناد دوروی و بد عهد  
 حمد حمدان کند خیمه خدا  
 مان بازار و خانه بعبده  
 از خوش و ناخوش ز زشت و نکو

عامه از بهر صورت عامه است  
 جز نام از بر حسن ل عامه است  
 عامه شومرمان پسندیده است  
 دیدن عامه آف دیده است  
 که چه پندش بر ایند که باشد  
 هر در او در باس خندان جو  
 چون بنیاد باشد است افراط  
 لب بود خانه و بهینه خانان  
 خانه از آنکه شیخ خود کلاسه است

تمییل  
 نیکو فرموده  
 دیات





سخن شاعران همه عجز است  
آن بدین سخن خواجه یکی جوید  
دردمندی بگرد عیسی کرد  
حکما طبع آسمان دانند  
اگر سی روزه راه ماه بود  
کایکه قسلیم هم و امید است  
دانشی کان فرزند کار بود  
مکن از فلک بویی علم شباب  
جان بی علم بسینر باشد  
جان و اما نوازند در حرکت

لکنه آن بسیار همه زمر است  
دین بدان زمر راه دین بود  
داروی ره نشین چه خواهی کرد  
افسار روح این وان خوانند  
شرح و رازان فلک چه جاه بود  
خود یکی روزه راه خورشید است  
همچو دیده استهار بود  
زانکه در فلک بود خطا و ثواب  
مرغ بی برک بی نوا باشد  
همچو بیسل نوازند در برک

فصل فی نکات اهل الزمان

اندین عصر بود الفضول چند  
هیچ نادیده از علوم اثر  
همچو خزانده جانب مصلحت  
همه در بند لغت اند و جماع  
همه چون کادو و گشتند با  
بجز جسد از حقیقت کار

کرده از برد و فصاحت از رفتند  
هیچ نایافته ز حال جنبر  
کرده عمر عزیز خویش تلفند  
همه را خون سیاح بالاجماع  
همه شتر صفت اسیر جهان  
همه از علم دین شده ناپاک

۲۲۶  
سخن شاعران همه عجز است  
آن بدین سخن خواجه یکی جوید  
دردمندی بگرد عیسی کرد  
حکما طبع آسمان دانند  
اگر سی روزه راه ماه بود  
کایکه قسلیم هم و امید است  
دانشی کان فرزند کار بود  
مکن از فلک بویی علم شباب  
جان بی علم بسینر باشد  
جان و اما نوازند در حرکت  
لکنه آن بسیار همه زمر است  
دین بدان زمر راه دین بود  
داروی ره نشین چه خواهی کرد  
افسار روح این وان خوانند  
شرح و رازان فلک چه جاه بود  
خود یکی روزه راه خورشید است  
همچو دیده استهار بود  
زانکه در فلک بود خطا و ثواب  
مرغ بی برک بی نوا باشد  
همچو بیسل نوازند در برک  
سخن شاعران همه عجز است  
آن بدین سخن خواجه یکی جوید  
دردمندی بگرد عیسی کرد  
حکما طبع آسمان دانند  
اگر سی روزه راه ماه بود  
کایکه قسلیم هم و امید است  
دانشی کان فرزند کار بود  
مکن از فلک بویی علم شباب  
جان بی علم بسینر باشد  
جان و اما نوازند در حرکت

سخن شاعران همه عجز است

سخن شاعران همه عجز است

سخن شاعران همه عجز است

و الخانه  
 باغ پرستان  
 باشد که بومی بنام  
 گوشت و نه هرگز  
 بپند از آن سرکام  
 رخت در تاع نیز  
 رفته بر

در حدیث  
 یا در اول  
 کفر و این از مکر  
 و در کتب خطوات  
 بنده با شیعیان  
 نقیب از کما حازمی  
 خود در بابی بی  
 گفت که در کرد  
 بنده ای کران  
 دوق ایام  
 روی تخم  
 کار از مواضحات  
 مواضحات منسیات  
 در نزد

همه در جستجوی و نگاه  
 شرح را جمله پشت پای زده  
 کرده فتوح شرح را حکم  
 ای رسول خدای بی پیمان  
 در دینه ز خاک ستر بردار  
 دین فروشان گرفته منبر تو  
 باد بد رو دین و شرح زول  
 باد بد رو دین و سنت او  
 باد بد رو و صدق بو بگرمی  
 باد بد رو و هدایت غمیری  
 باد بد رو و عدل غیر ستم  
 باد بد رو و سیرت عثمان  
 باد بد رو و زخم تیغ علی  
 آن کزیده جماعت اصحاب  
 و آن ستوده مهاجر و انصار  
 اهل صفه مواتقان رسول

از شریعت بجهل بیگانه  
 هر یک از راسی خویش را زدی  
 همه پیش هوای خویش غلام  
 از بی امت زبانه شده  
 تا به منی که گیت بر سردار  
 زار کشته بشیر و شبر تو  
 گشت پیدایمایی فضل فضل  
 و آن پسندیده راه امت او  
 فارغ از ریب عیب و پرگرمی  
 منهدم گشته جمیع دیو و پری  
 که از آن سایه دیو کرد خد  
 آنکه بود او مرتب قرآن  
 آنکه او را خدای خواند ولی  
 همه در راه دین الی الالباب  
 همه در راه شرح سنکوکا  
 همه فارغ ز غیب ریب فضل  
 در نزد

فصل فی صفة الطبقة

در توره شدی ہی نمی بینم  
 راه دین بر تو گرد می پیدا  
 ناگی این میل صحبت نا اهل  
 دوری از سر کار همچو کفور  
 مر ترا چشم و گوش داد خدا  
 امر داد و ترا چو حجت شد  
 که شنیدی برستی از دوزخ  
 خیز و بند از خواهر که بر کنش  
 و درنگ نام خویشتن فرعون  
 چه تو چه قوم عا د گردن کنش  
 باش تا امر حق فرار رسد  
 که و را نیم شبه کرد هلاک  
 از تو چو مان بر آوردند و مار  
 پرده تو حجاب دید هفت  
 دل تیره چو تن بکار در آرد  
 در ره دین بر رویا صنت کن  
 غیرت بر پشت می نماید

در نه من صبح صادق دیم  
 تا بودی تو ابرو ج و شیدا  
 میل نا اهل و اردت بوجل  
 هست اهل انکفوار اهل قبور  
 راه بنمود مرد راه غای  
 عذر بر غایت وقت مصلحت  
 در زبانت شکستی از دوزخ  
 سر ز فرمان کرد کار کش  
 که خدای و در سل غایب چون  
 ای چو فرود عده بر آتش  
 باش تا پشه را جواز رسد  
 مر ترا پر پشه بس باکت  
 که ز قوم شود روز نشمار  
 تن بر رخ از دل رسیده هست  
 تا بکشید دوز توره انکار  
 و چنین راه بد طهارت کن  
 تا جستم ترا ہی شایب

۴۴۹  
 درم کردن ز راه دین  
 کلمتی این سخن زین و قبول  
 فصل فی بیان سبب الساده  
 و طریق استغفار  
 چه تو بزرگه حساب کنی  
 در دعای بود غایب کنی  
 در روز عرش بیان غایب می  
 که پسندی ز بند و ظالم  
 در توراتی جواد می و جواد

انجیل  
 کلمتی این سخن زین و قبول

فصل فی بیان سبب الساده  
 و طریق استغفار

چه تو بزرگه حساب کنی  
 در دعای بود غایب کنی

در روز عرش بیان غایب می  
 که پسندی ز بند و ظالم

کینه در نامه گشته در این قضی  
 پس حوائت گنیم موسی قصاص  
 ترازو را می راه خود شناس  
 شرح را بر قضی و هر تاویل  
 کار خود کن قبول کس منکر  
 خود گنم خود گشتم غدا بی  
 با کسی در جوال نتوان نخت  
 بر تو جایز کجاست بیدار می  
 در مکانات آن نخاسته  
 ای منزله ز ظلم و جور و عیب  
 بود از نفس شوم آماره  
 که تو بر ره روی ترا سودا  
 اینت ظلمی عظیم و بس مایل  
 گویدت کردی کنی شاید  
 چون وی افکنده ظلم را بنیاد  
 بحر باشد جهان و پل نبود  
 با کسان در جهان همی راند

چون حوائت گنیم کینه بقبصا  
 خود کینه میکنیم و داده رضا  
 ای ترازو راه کشته زای و قیاس  
 راه دینت محکم متنیل  
 جز ازین جمله ترهات ستره  
 پادشاه ما بریدین یکبیده  
 در صفات تو ظلم نتوان گفت  
 زه نمودی رسل فرستادی  
 که تو بر بنده گنسه خواسته  
 این معانی نظلم شده منسوب  
 آنچه ما را نظلم شد باره  
 او ترازو راه راست بنمود  
 که بیده نفس تو شود مایل  
 انکه او از تو راستی خواهد  
 همنبیارا یکو بچه فرستاد  
 ببدی حاجت رسل نبود  
 هر کسی خود بر آنچه تواند

کینه در نامه گشته در این قضی  
 پس حوائت گنیم موسی قصاص  
 ترازو را می راه خود شناس  
 شرح را بر قضی و هر تاویل  
 کار خود کن قبول کس منکر  
 خود گنم خود گشتم غدا بی  
 با کسی در جوال نتوان نخت  
 بر تو جایز کجاست بیدار می  
 در مکانات آن نخاسته  
 ای منزله ز ظلم و جور و عیب  
 بود از نفس شوم آماره  
 که تو بر ره روی ترا سودا  
 اینت ظلمی عظیم و بس مایل  
 گویدت کردی کنی شاید  
 چون وی افکنده ظلم را بنیاد  
 بحر باشد جهان و پل نبود  
 با کسان در جهان همی راند

یا بگویی تو خواستی بر من  
 خیز و بپرده تربیت کوی  
 چون ز شمر لعین خدای بخت  
 که چراقره العیون رسول  
 گوید آن سگ که آن قصاصی بود  
 کشته باشد خدای را ظالم  
 موز احمد خدای کی خواهد  
 چه کند که دین خرایش بود  
 دل بیاراد و اجوان  
 خواهد نادان و برده آرزوی  
 در شبی باش تا سپید بام  
 پیش ازین بابو گفت نتوانم  
 که سببا مر ترا کنم آگاه  
 این احاطت مراست که بطلب  
 در بگویم تو هم نیا موزی  
 بعلون را خدای در فرغان  
 زین سخن بس کنم که بنیوشی

بر تو پیدا شود چنانچه سخن  
 خوشین در آره صلاح بوی  
 برسد این بکت سخن کجای  
 گشت بردت شوم تو متقوله  
 وانچنان فضل برد خدای تو بود  
 که نباشد بجار در عالم  
 جگر از بوی جدای کی خواهد  
 کی برین علمها رضایش بود  
 سخن را بپسح کونه چاره  
 با خود سوی بار دان کسی  
 خواب بقطه بدان نسان نام  
 که نه من به پسلیما نم  
 تا ییابی بوسی دانش راه  
 اگرکم بنستم چو تو ابلست  
 خرقه تا کی در می و میدور  
 پیش لایعلون نهاد مکان  
 و به بعد از روی بس کوشی

۲۵۱

فصل فی عقد التضرع والالائه

ابدل بکنه دل بر شدم

زین جیات زین جیات

زین جیات زین جیات

زین جیات زین جیات

زین جیات زین جیات

زین جیات زین جیات

زین جیات زین جیات

زین جیات زین جیات

زین جیات زین جیات

زین جیات زین جیات

زین جیات زین جیات

بجا  
 تهنیت

۲۰۲  
 ای تو بودی صاحب طایفه سالار  
 بطریق برادران کن کار  
 محمد درین راه بسیار داد  
 و در طریق برادران کند  
 وین حق را چنان خوش برهان  
 هر ازین سبب که با برهان  
 و بنیادشان و من نشان  
 خود نمودی و از این فریاد  
 حال و روز نشان اند که برین  
 که چندی زین غم خیز  
 کن از خرابی پیش آرد  
 زینان این مجاب برادر  
 سر چه

ای خداوند فرخنده بی غشای  
 که مرا زین گروه برهانی  
 که چه دارم گناه بسیاری  
 و سبب را امید میدارم  
 که بجاتم و بی بدین و سبب  
 آن یکی حب خاندان رسول  
 و آن ذکر بعض آل بو نسیان  
 هر ازین سبب نجات دهمی  
 مایه من برور خسته امینند  
 شکرانید که بنده چون در آن  
 این سناد داده سانی را  
 که تو بر ظالمان نجاشی  
 خاصه بر ظالمان آل رسول

خرمت این رسول راه نهای  
 تا که دارم جان باستانی  
 خستیم در زمانه بازاری  
 که چه آلوده و کسند کارم  
 زین چنین حسیع بخیر ارب  
 حب آن شیر مرد خست قبول  
 که از ایشان بار سیدان  
 و خستم مر ابرات دهمی  
 طن چنان آیدم که این دست  
 نیست اندر شمار بخیران  
 تا بدیدم ره رهانی را  
 ظالمان را بفر مایه  
 تا که ایمان کرده اند قبول

کتبت کتابا الی مدینة السلام الی الامام الاجل برهان  
 الدین جمال الاسلام ابی الحسن علی بن ناصر الغر نومی  
 الملقب پیر بیان که سبب طعن الطایفین و عرض علی دار الحکمة

الامامة المقدسة عراقة بصارة

که چه تنم اسیر بر نایاب  
 آنگی این انقباض داین دور  
 غمدهای سیدم رایا و آ  
 این کتابی که کرده ام درین  
 که چه بسیار دیده آلیف  
 افش دلمای عارفان سخن  
 هر چه دانسته ام ز نوع علوم  
 آنچه نفس است آنچه اجناس  
 ذرین نامه همگی جمع است  
 لوت این سخن چو بر خوانند  
 فلا را غدی جان باشد  
 حرمی کرده ام درمغنی  
 بچ کنم بدین شاید  
 سخن زین و عالمی دیش  
 ارسال و ماه بچو عید  
 بگویم تو خود ز کوه  
 را نسیم اوست چو گل

چشم دارم که کار کرد و سل  
 بسر من که تونه مندر  
 حق نان و نمک فرد کذا  
 چون رخ حور دلبر و بسند  
 بیج دیدی برین صفت  
 تازه و باغزه ندی سر بر  
 کرده ام جمله خلق را معلوم  
 و در شاخ هر آنچه آنا است  
 مجلس عقل را یکی شمع است  
 هر زو تو نید خوشین دانند  
 فضلار به از روان باش  
 زان کجی عقل و ادم این فو  
 زین سخن جانها بر آساید  
 همچو مسته آن پارس دیش  
 دل مجروح را باسان شفیت  
 که نکر دم مجلس چو بر خوان  
 نه چو دیگر حدیث با کت دبل

در زبان افضل و علم  
 لایحه علم و عالم  
 عجب دوشیزه و خرمی زینا  
 عجب و عجب ایوا و سما  
 عجب عقل چو کربون عود  
 دست نایاب دار یاب و  
 مدنی دانم این سخن را من  
 من این دهمین ذرین است  
 زانکه در خید و دانن باش  
 جابلان عجب که نماند کند  
 و در سر جمل در خفت کند

سخن  
 کشته  
 تا از خانه از در بسته  
 جانت این  
 می شناسم این



بیابان

لطمه

غضب و کور

بند

(موردی که در این کتاب مذکور است)  
 من در بند خود این کلمه را  
 کلمه دین به نجات دین است  
 تو چه کوشی با ویستی سخن  
 نیت اندر سخن مجال سخن  
 عدو شست و دین را بر آب  
 چه اشک و بند و چو صفت  
 کلمه دین برت زبانتادم  
 کلمه دین برت زبانتادم  
 در این سخن کلمه دین  
 جان من این کلمه دین  
 در این کلمه دین کفار  
 و در بند بی جمله با دین کار

و آنکه باشد سخن شناس حکیم  
 یابد این متهیای جزل و فحیح  
 خالی صفتها که او همنست  
 اگر کند طغی اندرین نادان  
 خواند کافر ز حمد دل بر بریم  
 بر شان نوم اربود تر فند  
 شادمان مصطفی و یارانش  
 چار یار که زیده اهل ثنا  
 بر نفسی قبول و دپسرش  
 نخورم غم چو آل بو سفیان  
 چون ز من شد خدای من خوش بود  
 مالک و زخار شود غضبان  
 بنده رایح مصطفی است عدو  
 آل را در ایجان حسد یارم  
 تو که بر دین و شیخ برهانی  
 دستدار رسول آل دیم  
 که بدستان عقیده و همنست

همچو آن هند و قتلیم  
 بر همه شعر شاعران بر توحیح  
 لکن ره شاه راه راه همنست  
 که بکن نیست بهتر از قرآن  
 مصحف مجد را با کت قدیم  
 تو بر شوکر کن برایشان خند  
 و آنکه همنست دوستدارش  
 بر تن و جانان ز بنده دعا  
 و آنکه سو کند من بود بسرش  
 بنوند از حدیث من شادان  
 مصطفی را ز من روان است  
 مر مر از آن غضب بگو چه زبان  
 جان من باد جانش را بقدم  
 و ز بدی خواهد آل بسیرم  
 بسر تو که حبله بر خوانی  
 را آنکه پیوسته در نوال و  
 هم برین بد پداریم یار



محل از شوی سنوی بنیر مایه که رنگ جوش که دوام من نیم خام از یک غم نوی شوی تو تمام نام  
 غزالی شندی که از خزان اهل حال است در هیچ شیخ که یه قطعه که بود آنکه فرو گرفت  
 کوس و غزوز که بود آنکه علم فراشت در غنیمت مجید نصرانی که از حدیقه او توان  
 عروسان خلد را گامین چه دراز است در آن نامه حکم مضمیر که بخت آن دفتر  
 کمال رفین زانده ای جهان تا با قراض سپهر ضیح اول افان تا شام پین این  
 که دوپا و نیت پیچ فرود بر زک وین میان از نیت پیچ فرود همین دلگین  
 اراد و بی بی م اساطیر و نوح صحیح و در پرده افغانستور بود تا اینکه بهت بزگان ام  
 با بی شوکان چنانکه باید شاید فراموش آید لکن ابرسیر آن وقت کاشت حتی الامکان  
 در تیغ و تیغ آن کوشیده از درستان جان و علان و سگ در سطر این امر خلیفه فایده  
 کیر بر بر با و پر در آن تصور است مسامت جسته و در بعضی مواضع صل لغات آن خود که است  
 طبع پوشانید چنانچه بنام هر نور بر طالع کنندگان این صیغه کرامی فروغ این معنی خوا  
 یافت که در توضیح لغات و تیغ آیات آن قصی لغایه کوشیده اما چون تیغ که از صیغ  
 چنانچه باید و شاید فعل بنی آید زیرا که ممکن است در بین طبع یاره از کلمات نقاط  
 تیشم تبدیل باید لکن امید است که اگر خطائی نمید مضمون ان الانسان میادق  
 است و النیان به خاطر که رانند و بقلم اصلاح در اصلاح آن کوشند و بانی و صحیح و  
 تحریر و طبع را به طای بنیر یاد و شد و فرماید و از نوادر اتفاقات که آید ای استیکار  
 این کتاب مطایبه او اسطرلابیه ۱۶۶۶ هجری قمری و نیم شهر سیاه ۱۶۷۰ هجری قمری

چادریم با او در این صیغه است  
 در هیچ کس نیست که در طبع این لغات  
 باید و در از اگر کسی بی بی  
 چنانکه از غم شوم شوی خود را  
 در طبع این لغات و تیغ آیات  
 چنانچه باید و شاید و کوشیده از نیت  
 در تفاسیر مسانده انعام و کرام  
 استقام علی سبب انعام و کرام  
 و اصحاب انعام و اعباد لغات  
 طبع بر شایسته